



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان گرداب تقدیر | لی لی و نانا

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: گرداب تقدیر

نویسنده گان: لی لی و نانا

ژانر: طنز، عاشقانه

گرداب تقدیر

خلاصه: روشا دختری که چند سال پیش برادرش رو از دست داده و برگشته شهرشون و قصد رفتن به دانشگاه رو داره. تو دانشگاه با رایان روبرو میشه، شروع رابطه‌ی رایان و روشا باعث میشه که اسرار چند ساله فاش بشن. اسراری درباره‌ی خانواده شون...

"به نام خدای قلم آفرین

به هستی وجود از عدم آفرین

به نام خداوند عشق و سخن

مجمع صفاتی به یک انجمن

به نام خدای اصول و فروع

کنم دفتر خود به نامش شروع"

مردها...

گاهی همه‌ی عشقشان در نگاهشان خلاصه می‌شود!

بگذار مطمئن باش که می فهمی.

گاهی زبانش نمی چرخد به گفتنِ "دوستت دارم"

اما تا دلت بخواهد شوقِ بودنش فریاد می زند!

و عاشقانه ای برای لحظه های می شود

ناگهان سکوت می کند میانِ هیاهوی حرفهایتان! دستش را محکم بگیر و بگو: «من هم دوستت دارم»

«پری»

- بهادر... آخ... آخ بچه ام!

از درد داشتیم به خودم می پیچیدم!

بهادر سراسیمه از خواب پرید که با درد بهش گفتم:

- بهادر، زود باش... بچه‌ام!

بهادر هول شد. پرید سمت کمد و سریع یک شال و مانتو برداشت و تنم کرد و منه مچاله شده توی خودم رو توی بغلش گرفت و دوید سمت ماشین. ماشین رو روشن کرد و با سرعت روند تا بیمارستان. خیلی نگران بچه‌ام بودم. وقت زایمانم اصلش دو هفته دیگه بود، کمی دردم گرفت فکر کردم عادیه ولی بعدش که دردم همین‌طور بیشتر و بیشتر شد بهادر رو صدا زدم توی همین فکرها بودم که کم‌کم از درد بی‌هوش شدم، فقط لحظه‌ی آخر چهره‌ی نگران بهادر رو دیدم که داشت حرف می‌زد.

مثل همیشه که وقتی بیدار میشم بهادر رو صدا می‌زنم، صداش زدم.

- بهادر؟ عه بهادر کجایی؟

دیدم هیچ صدایی نمیاد چشم‌هام رو کم‌کم باز کردم.

ا، این‌جا کجاست؟!

یهو به یاد دیشب افتادم، دردهام... بهادر... بچه!

می‌خواستم پرستار رو صدا بزنم که در باز شد و بهادر و راشا با چهره‌های شاد وارد شدن.

بهادر که چشم بازه من رو دید با خوشحالی گفت:

- پری تو که من رو نصف جون کردی! اصلاً دیگه دوست ندارم بچه دار شیم، اوف مردم و زنده شدم!

با حرص گفتم:

- آقا رو باش، من اولین و آخرین بارم بود که برات بچه اوردم دیگه از این خبرها نیست!

بهادر دست‌هایش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- خیلی خب بابا، حالا نزن ما رو!

راشا ادامه داد:

- مامان خانم ظاهراً عقل و هوش به فنا رفته!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- شما دو بار زاییدی، یک بار یک پسر خوشگل، جیگر و مامانی و یک بار دیگه هم یک دختر زشت دماغو که من شک دارم آبجی من باشه!

وای نکنه بچه‌ام زشت باشه! شاید راشا داره شوخی می‌کنه!

لبخندی زدم و دست‌هام رو باز کردم و گفتم:

- بیا این‌جا پسر شیطون.

هم‌زمان با این حرفم بهادر گفت:

- من برم نی‌نی رو بیارم.

- باشه.

راشا همون‌طور که توی بغلم بود دست‌هام رو لمس کرد و گفت:

گرداب تقدیر

- نبینم این دخترت رو بیشتر از من دوست داشته باشی ها!

نگاهی به قیافه‌ی تخسش کردم. راشا کپی برابر اصل برادرم بود و یادآور اون.

- مامان خورديما يكم هم برا زنم بذار.

اوف پدر و پسر شبیه هم هستن، بی ادب! یک چشم غره به راشا رفتم و همین که اومدم کتکش بزنم فهمید و در رفت، هم‌زمان بهادر نی‌نی به دست وارد اتاق شد.

- به‌به بیاین دختر خوشگلم رو ببینید.

راشا پوزخندی زد و گفت:

- هه از خوشگلی حتما باید بریم جسد پرستارها رو از توی راهرو جمع کنیم!

با این حرفش با بهادر ریز ریز خندیدیم. بهادر با همون خنده اومد و دخترمون رو روی پام گذاشت.

- این هم نی‌نی خوشگل ما.

با دیدن موجود زشت و سیاه روی پام که بهش می‌گفتن نی‌نی قیافم جمع شد، با قیافه‌ای جمع شده گفتم:

- وای بهادر این چقدر زشته، مطمئنی عوض نشده؟!

و قیافم رو بیشتر جمع کردم.

بهادر که با دیدن بچه قیافش جمع شده بود ولی سعی می کرد عادی باشه گفت:

- خب همه‌ی بچه‌ها موقعی تولد زشتن.

به بچه نگاه کردم که الان با حرف زدن‌های ما بیدار شده بود.

وای چشم‌هاش یک چیزی توی مایه‌های سبز و عسلی بود، درست مثل چشم‌های راشا ولی چشم‌های راشا گاهی وقت‌ها انگار آبی هم میشد، چرا راشا؟! می‌گن حلال زاده به داییش میره ولی به هر حال نعمت خداست نباید ناشکری کنم، خیلی‌ها هستن که آرزوی همین بچه رو دارن!

با صدای گریه‌ی بچه از فکر اومدم بیرون.

- فکر کنم شیر می‌خواد.

پوکر نگاش کردم، انگار که من فکر کردم آب هویج می‌خواد! ایش!

گرداب تقدیر

با خجالت از بهادر بهش شیر دادم، مطمئنم لپ‌هام گل انداخته بود و در این مواقع بهادر یک گازی از لپ‌هام می‌گرفت. نگاش کردم که دیدم آقا داره با اشتیاق به بچه که داشت شیر می‌خورد نگاه می‌کنه، این‌قدر حرصم گرفت ضد حال خوردم، انتظار داشتم بهادر لپ‌هام رو گاز بگیره ولی اون حواسش پیش بچه بود! ناراحت ل***ب‌هام رو آویزون کردم، حتما از الان به بعد دیگه زیاد به من توجه نمی‌کنه! با این فکر حسادت تمام وجودم رو فرا گرفت. با شنیدن صدای بهادر که داشت با بچه حرف میزد حواسم رو جمع اون‌ها کردم.

-بخور بابایی، نوش جونت عزیزم، قربونت برم من، کوفتت بشه دختر.

با این حرف آخرش چشم‌هام از این بی‌ادبیش گرد شد دیگه کار از خجالت گذشته بود، یکی بیاد منو محو کنه! راشا که موضوع رو گرفته بود و سعی داشت جلوی خندش رو بگیره داشت ترک‌های نداشته‌ی سقف بیمارستان رو می‌شمرد.

با حرص یکی زدم پس کله‌ی بهادر و گفتم:

- بی‌شعورِ بی‌تربیت!

بهادره خود شیرین که قلق من رو می‌دونست سریع یک طرف لپم رو که الان از حرص و خجالت قرمز شده بود رو بوسید و گفت:

- من چاکر خانمم هستم.

کلا این بشر رو مخه، همین دیونه بازی‌هاشه که من رو دیونه‌ی خودش کرده.

بعد از اتمام حرف ما اتاق توی سکوتی کامل فرو رفته بود که راشا به حرف اومد و گفت:

- می گم آجی ما اسم نداره؟

بهادر: چرا باباش اسمش رو انتخاب کرده، اسمش...

نذاشتم ادامه‌ی حرفش رو بزنه و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- باباش بی خود کرده، مامانش یک اسم خوشگل انتخاب کرده!

راشا با ناراحتی و ل**ب‌های آویزون شده گفت:

- من هم اسم انتخاب کردم.

یک فکری زد به سرم، رو بهشون گفتم:

- خب اسم‌های انتخابی رو بگین هر کدومش قشنگ‌تر بود همون رو می‌ذاریم، با شمارش من 1، 2، 3.

راشا: روشا.

بهادر: عصمت.

- روشا.

با شنیدن اسمی که بهادر برای بچه انتخاب کرده بود کم مونده بود از خنده منفجر بشم، با یک قیافه‌ی خیلی بامزه‌ای گفت عصمت، برای اذیت کردن بهادر سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- بهادر! عصمت کیه؟ ها؟! نکنه دوست دخترت بوده؟! آره؟! بهادر می‌کشم به خدا!

بهادر ترسیده از قیافه‌ی من سریع با تته پته گفت:

- نه به... جوو... جون... پ... پری چرا این... این طوری می... می‌کنی تو!

- آره کاملاً از حرف زدنت پیداست!

- نه به قرآن من رو چه به دوست دختر!

یک پشت چشم نازک کردم و گفتم:

- خیلی خب حالا داشتم شوخی می‌کردم، من که توی دلک رو می‌شناسم.

گرداب تقدیر

- ما همون یک بار هم که زن گرفتیم شکر خوردیم والا!

دنبال چیزی می گشتم که سمتش پرت کنم، راشا سریع جعبه‌ی دستمال کاغذی رو با نیش‌خند به دستم داد، بهادر که این حرکت راشا رو دید گفت:

- ای پدر سوخته من رو فروختی؟!

جعبه رو بالا بردم که پرت کنم سریع گفت:

- چیز خوردم با مخلفات اضافه!

جعبه رو گذاشتم سر جاش و لبخند خبیثی زدم. راشا هم ریز ریز داشت می‌خندید دستم رو بلند کردم به معنای بزن قدش، راشا سریع دستش رو برد بالا و زد بهش. بهادر با حرص نگاهمون می‌کرد ولی جرعت نداشت چیزی بگه.

راشا با خوشحالی گفت:

- پس اسم نی نی شد روشا که شبیه اسم خودمه.

بهادر: بلی، هر کی هم مخالفه...

راشا نیش‌خندی زد و گفت:

- مشکل خودش به ما چه!

بهادر که دید بد سرویس شده یا همون ضایع شده، دیگه ساکت شد و حرفی نزد؛ همیشه توسط راشا ضایع می‌شد. روشا یعنی روشاد، چهره‌ی شاد، فکر کن این دختره با این صورت قشنگش شادم باشه! با یاد زشتیش آهی کشیدم. چه خیال‌ها که نمی‌کردم دربارهی بچم ولی اشکال نداره با عمل درست میشه دیگه.

یهو بهادر زد به پیشونیش و گفت:

- وای بقیه رو فراموش کردم که بیرون منتظرن!

- اوف بهادر تو چرا این قدر حواست پرته؟! بیچاره‌ها معلوم نیست از کیه که بیرون ایستادن!

- خب یادم رفت دیگه، الان میگم بیان داخل.

بهادر به همراه راشا از اتاق رفتن بیرون. نگاهی به روشا کردم که دیدم خوابیده. روشا رو گرفتم توی بغلم و لباسم رو مرتب کردم، هم‌زمان مامان این‌ها اومدن داخل و از همون دم در شروع کردن به تبریک گفتن و تعریف از بچه. وقتی اومدن جلو و از نزدیک روشا رو دیدن قیافشون جمع شد، مونده بودم بخندم یا گریه کنم! اون‌ها سریع قیافه‌هاشون رو درست کردن و شروع کردن به تعریف‌های الکی از روشا.

مامان: عزیزم چه کوچولو و بامزست.

گرداب تقدیر

مامان بهادر: خدا تن و بدنش رو سالم نگه داره، چه بچه‌ای، ماشالله هزار ماشالله.

کلی با مامان این‌ها حرف زدیم تا بهادر همراه یک پرستار اومد داخل. عصر که شد مامان این‌ها راشا و روشا رو برداشتن و رفتن بیرون. پرستار کمکم کرد تا لباس‌هام رو تنم کنم. با کمک بهادر رفتیم کنار ماشین، میشه گفت نزدیکای مغرب بود.

مامان این‌ها رو رسوندیم خونه و روشا رو ازشون گرفتم، کلی اصرار کردن که برم پیش‌شون و خودم تنها نمی‌تونم و این‌ها من هم قبول نکردم و گفتم آخر هفته هست بهادر خونست و کمکم می‌کنه. وقتی رسیدیم خونه بهادر کمکم کرد رفتم تو اتاقمون و رفت و شام رو سفارش داد. هر سه مون نشستیم کنار بچه و باهاش بازی می‌کردیم که راشا گفت ازش عکس بگیریم و بذاریم توی آلبوم خانوادگی. بهادر رفت و دوربین و آلبوم رو آورد و از روشا عکس گرفتیم و گذاشتیم توی آلبوم و بعد از خوابوندن روشا یک نگاهی هم به عکس‌ها انداختیم.

راشا در حالی که به عکس توی آلبوم اشاره می‌کرد گفت:

- این آقا و خانومه که بچه تو بغلشه کین؟

لبخند زورکی زدم و لرزون جواب دادم:

- این‌ها دایی و زندایت هستن که وقتی کوچولو بودی فوت شدن.

راشا: پس بچه شون چی شد؟

بهادر: خارج پیش خالش زندگی می‌کنه.

با دیدن عکس پرهام و فروزان تمام خاطرات گذشته به ذهنم هجوم آورد و قطره‌ی اشکی از چشم‌هام سرازیر شد. بهادر که وضعیت من رو دید سریع راشا رو فرستاد دنبال نخود سیاه و سعی کرد آرومم کنه.

بهادر: خانمی، ناراحت نشو دیگه قربونت برم عزیزم.

با دیدنم که داشتم گریه می‌کردم سریع گفت:

- پری اگه گریه کنی من می‌دونم و تو ها! خودت می‌دونی اگه گریه کنی چه بلایی به سرت میاد، چون تجربشو داشتی!

و بعد با قیافه‌ی شیطونی نگاهم کرد همین‌که اومد جلو خودم رو کشیدم عقب و از اون حالت در اومدم. با این حرف بهادر یاد گذشته‌ها افتادم، که همین‌که من گریه می‌کردم بهادر شیطنتهاش رو شروع می‌کرد.

من و بهادر خیلی عادی با هم ازدواج کردیم، نه عشقی بود و نه چیزی، ولی بهادر با خل بازی‌هاش من رو عاشق خودش کرد. اوایل خیلی ازش خجالت می‌کشیدم و اون هم کلی اذیتم می‌کرد. همین‌طور لبخند به ل**ب* تو فکر بودم که دیدم راشا و بهادر شیطون دارن نگاهم می‌کنن، اوف باز هم قیافه‌ی این دو تا شیطون شد، پدر و پسر مثل همین! بعد از چند دقیقه حرف زدن راشا خوابید و بهادر لامپ‌ها رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید، ولی مگه می‌خوابید همش در گوشم ویز ویز می‌کرد.

-خب خب خب، چطوری خانمم، دلم خیلی برات تنگ شده بود!

سریع گفتم:

گرداب تقدیر

- من هم دلم برات تنگ شده، شب بخیر عزیزم.

و سریع گونش رو بوسیدم و خودم رو زدم به خواب.

بهادر: ترسو

پری: ایش.

بهادر: چی گفتی؟

سریع خودم رو زدم به خواب و صدای خر و پف در آوردم.

بهادر: باشه بابا موهای پشت گوشم در اومد.

صدای راشا در اومد و با غرغر گفت:

- آه چه قدر حرف می‌زنین، بزارین بخوابم اه!

بهادر رو به راشا گفت:

گرداب تقدیر

- بخواب بچه، مزاحم خلوتمون شدی.

پری: چیکار بچم داری؟

بهادر سریع برگشت سمتم و گفت:

- اه، مگه تو خواب نبودی؟

متوجه سوتی‌ای که دادم شدم و نیشم رو براش باز کردم.

پری: بهتره بخوابیم، خستم.

این بار دیگه مثل آدم گرفتیم خوابیدیم. این قدر که خسته بودم تا چشم‌هام رو بستم خوابم برد.

- روشا دخترم، روشا... روشا بدو بیا صبحونه بخور!

- هوم.

گرداب تقدیر

- روشا عزیزم دیر شدا!

- هوم.

- مرض، گمشو بیا پایین بتمرگ صبحونت رو بخور گمشو برو دانشگاهت، روز اولی اون شخصیت زشتت رو نشون اون‌ها نده!

اوف اوف از رو تختم بلند شدم و یک چشمم رو به زور باز کردم و نگاهی به گوشیم و هندفریم کردم که مظلومانه روی تخت افتاده بودن و این نشون دهنده‌ی اینکه که دیشب زیر جفتک‌های من قرار گرفته بودن و جون سالم به در برده بودن، ولی از زنده بودن هندفریم مطمئن نبودم چون که هندفری‌های زیادی رو با این‌کارم به فنا داده بودم.

می‌خواستم نگاهی به ساعت بندازم که مامانم جیغ زد:

- روشا!

- اومدم.

- بیا تا ببینم که اومدی!

اِ!، مامان چه‌قدر من رو زود بیدار کرده، یک ساعت دیگه تا شروع کلاس مونده. امروز روز اول دانشگاهمه، نمی‌دونم چرا استرس ندارم. بی‌خیال از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم به پله‌ها که رسیدم مثل همیشه چنان با ناز و عشوه رفتم پایین که اگر کسی می‌دید فکر می‌کرد الان این‌جا کلی جیگر جمع و همه رو من زوم کردن. اسکل هم خودتونید، خب چیکار کنم، دوس دارم، البته بعضی وقت‌ها هم ادای این دخترها توی موزیک ویدیوهای کره‌ای رو در می‌آورد.

رفتم توی آشپزخونه، بابا و مامان برگشتن سمتم و نگاهی با تعجب به من انداختن. یهو هر دوشون قرمز کردن، بابا از خنده، مامان هم قیافش به آدم‌های عصبانی می‌خورد. به میز نزدیک شدم و صندلی رو با پام کشیدم عقب و نشستم. لیوان شیر کاکائو روی میز بود که برای من بود، همیشه مامانم وقتی بیدار می‌شم برام شیر کاکائو میاره چون می‌دونه اهل صبحونه نیستم، بعضی وقت‌ها هم که کلا همون شیر کاکائو رو هم نمی‌خورم!

شیر کاکائو رو برداشتم و یکم هم زدم الان شروع میشه، یک، دو، سه، مامان با جیغ گفت:

- ای خدا مگه من چی توی تربیت این دختر کم گذاشتم که این‌جوری می‌کنه! یعنی تا ما سلام نکنیم این سلام نمی‌کنه، چیزی به نام سلام تو لغت نامه این پیدا نمی‌شه!

و بعد رو به بابا کرد و گفت:

- حالا این هیچی، یک ساعت دیگه کلاس داره و نشسته من رو نگاه می‌کنه، انگار تا حالا من رو ندیده!

بعد هم طلبکار بهم نگاه کرد که با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- هوم؟

آقا انگار با هوم گفتم آتیشش رو بیشتر کردم که چندتا نفس عمیق کشید و یک چشم غره‌ی توپ بهم رفت.

گرداب تقدیر

یک ابروم رو انداختم بالا و نگاهی به بابا کردم که بفهمم موضوع چیه.

بابا همون طور که سعی داشت نخنده رو به مامان کرد و گفت:

- خانم یعنی تو هنوز نمی‌دونی که این دخترت وقتی از خواب پا میشه باید صبر کنی تا لود بشه؟

مامان یک پشت چشم نازک کرد و گفت:

- طرف دخترت رو بگیر پرو میشه، این یک، دوم این که صبر کن لود بشه دیگه چیه؟! دختر باید خانم باشه یک نگاه بهش بنداز، این اصلا دختره که بخواد خانم هم باشه؟!

و باز یک چشم غره‌ی دیگه رفت و گفت:

- از فردا این طوری بیای سر میز تنبیه میشی. عفو و بخششی هم در کار نیست، اگه فکر می‌کنی به وسیله‌ی بابات می‌تونی من رو خر کنی کور خوندی! هی هیچی نمی‌گم بدتر می‌کنی!

ته مونده‌ی شیر کاکائوم رو خوردم و یک دست برای مامان و بابا به معنای، من رفتم آماده بشم، تکون دادم.

در اتاقم رو باز کردم، آقا باز کردن در همانا و دیدن هیولا توی اتاق هم همانا! هیولای زشت با موهای بلند قهوه‌ای که شباهت زیادی به جنگل داشت که لباس‌های پاره پوره‌ای تنش بود. به هیولا نزدیک‌تر شدم که دیدم، اه، این چه قدر شبیه منه! دقت که کردم دیدم اه این که خودمم!

وای با چه قیافه‌ای جلوی بابا ظاهر شدم! وای من با این قیافه از پله‌ها با ناز اومدم پایین؟!

برگشتم که برم دستشویی تا رنگ و لعابی به خودم بدم که با دیدن ساعت یک جیغ ریز زدم و دویدم تو دستشویی و صورتم رو شستم و سریع اومدم بیرون، صورتم رو خشک کردم و موهام رو با جیغ و آه و ناله شونه کردم، یک طرفی گیس کردم و انداختم روی شونم. سریع رفتم از توی کمد یک مانتو کرم سیاه برداشتم و یک نگاه سرسری بهش انداختم، براب روز اول بدک نبود. یک شلوار کرم هم برداشتم و یک مقنعه، پوشیدمشون و رفتم جلوی آینه و یک رژ کالباسی هم زدم.

به چشم‌هام نگاهی کردم، همیشه بعد از بیدار شدنم تا یکی دو ساعت خمار بود. سریع به خودم اومدم و کیفم رو برداشتم و آژیر کشان از اتاق زدم بیرون.

- بابا بابا بابا، دیر شد بدو بدو بدو!

بابا که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و از خونه زد بیرون. سریع کفشم رو پوشیدم و سوار ماشین بابا شدم. دم در دانشگاه که رسیدیم یک نگاهی به بابا انداختم که داشت با یک لبخند ملیح نگاهم می‌کرد، نگاهم رو که دید گفت:

- برو دخترم انشاالله که موفق میشی.

یک ب*و*س روی گونه‌اش کاشتم که همین‌طور، که داشتم در ماشین رو باز می‌کردم گفت:

- اون‌جا کم شیطونی کن و هر کی هم بهت چپ نگاه کرد بهم بگو تا من هم چپ نگاهش کنم.

گرداب تقدیر

با خنده به بابای شیطونم نگاه کردم و گفتم:

- باشه چشم بهادر خان، امر دیگه؟

دستی تکون داد و گفت:

- نه دختر بابا.

بعد از خداحافظی با بابا نگاهی به سر در دانشگاه انداختم و با یک بسم‌الله وارد شدم. نگهبان رو دیدم و با لبخند براش دستی تکون دادم که جوابم رو داد. تا موقع‌ای که رسیدم به راهروی ساختمون دانشگاه همش به چپ و راستم نگاه می‌کردم برگشتم و پشت سرم رو هم نگاه کردم، ای بابا، لامصب سگ پر نمی‌زدا!

اوجدان: آخه تو این هوا مگه مردم مغز تو رو خوردن که بیان بیرون؟ حالا دنبال کی می‌گشتی؟

- آخه وجدان جون، قریون اون صدای نحست برم، داشتم دنبال نیمه‌ی گمشدم می‌گشتم، آخه همیشه روز اول دانشگاه پسره می‌خوره به دختره و جزوه‌های دختره پخش میشه تو صورتشون و بعد می‌افته زمین، بعد در حالی که به هم نگاه می‌کنن وقتی می‌خوان جزوه‌ها رو بردارن دست‌هاشون به هم می‌خوره و تو یک نگاه عاشق می‌شن، جون جون.

وجدان: باز که داری چرت و پرت می‌گی! بدو برو سر کلاست وگرنه تا آخر سال باید خر بیاری مشروطیات رو بار کنی!]

همین‌طور با وجدان در حال بحث بودیم که یهو به یک چیزی خوردم و کتاب‌های توی دستم افتاد. با نیش باز برگشتم تا نیمه‌ی گمشدم رو ببینم، همین‌که برگشتم از نوک پاش شروع کردم به آنالیز کردن، کفشش زیاد هم بد نبود، یک شلوار ساده‌ی

گرداب تقدیر

پارچه‌ای که رنگش هم رفته بود. عزیزم خودم برات از اون شلوار کتونی‌های خوشگل‌ها می‌خرم ناراحت نباش. یک پیرهن کرم هم پوشیده بود که اون هم مثل شلوارش رنگ به رو نداشت. با تردید نگاهی به صورتش انداختم، شیش هفتا سگته‌ی ناقص رو زدم. قیافش به سرایدارهای توی مدرسه‌ها می‌خورد، لبخند هول‌هولکی‌ای زدم و سلام کردم که جوابم رو با خوش‌رویی داد. وا اون هم به من چشم داره عزیزم، با اخلاق خوش که نمی‌شه تا آخر عمر زیر یک سقف زندگی کرد، باید یکم قیافه هم داشته باشی!

سریع به خودم اومدم و خرت و پرت‌هام رو جمع کردم و دِ برو که رفتیم.

با هزار جون‌کندنی که بود کلاس‌م رو پیدا کردم. وای استاد داره فک می‌زنه، اه!

حالا چیکار کنم، روز اولی چه بهونه‌ای بیارم؟! ای خدا، فکر کن، فکر کن، فکر کن، آقا من وقتی میرم داخل دو حالت داره، یا اجازه می‌ده یا نمیده می‌گه برو دنبال کارت، حالا فوقش کلاس اولم رو از دست میدم، بیخیال بابا.

با یک نفس عمیق رفتم و چند تقه به در زدم و منتظر جواب شدم، وقتی گفتم بفرمایید آروم آروم در رو باز کردم و یک چهره‌ی مظلوم به خودم گرفتم و آروم گفتم:

- سلام.

- علیک سلام.

با همون چهره‌ی مظلوم گفتم:

- اجازه می‌دین پیام سر کلاس؟

-تشریف ببرید بیرون!

زیرل**ب آروم گفتم:

- به همین خیال باش، روشا نیستم اگه خودم رو یک جوری نچپونم توی کلاست!

و بعد با لحن مظلومی گفتم:

- حالا نمی شه این یک بار رو ببخشید؟ قول میدم دیگه تکرار نشه، تو رو خدا!

- نه، برید بیرون لطفا!

برو بابا، یک پشت چشم نازک کردم و رفتم داخل و روی اولین صندلی خالی نشستم.

- اگه می تونید بیرونم کنید، من که نمیرم.

استاد یکمی صدایش رو برد بالا و گفت:

- مگه بچه بازیه خانم؟!

در همین لحظه یهو یک پسر قد بلند و عضلانی اومد تو. ننت به فدای عضله‌هاات جیگر.

عضلانی: این‌جا چه خبره؟

- از این خانم بپرسین.

همینکه عضلانی برگشت طرفم نمی‌دونستم از خوشحالی جیغ و داد کنم یا از عصبانیت، ولی فکر کنم این‌جا برو بیایی داره برای خودش پس الان از خوشحالی جیغ و داد می‌کنم. یک جیغ کشیدم که همه پریدن هوا، حتی استاد که با اخم ایستاده بود الان داشت با تعجب نگاهم می‌کرد.

- وای عشقم تو برگشتی، عزیزم روشا به فدات.

و بدو خودم رو انداختم توب بغلش و هی لپش رو تف تفی می‌کردم.

- وای بابک، چه قدر دلم برات تنگولیده بود!

بابک آروم در گوشم گفت:

- روشا خر، جذبه مذمب دود شد رفت هوا، عنتر پپر پایین بینم!

گرداب تقدیر

- باشه ولی به شرطی که الان رفتی بیرون من هم با خودت ببری، آخه استاد سر کلاس راهم نمیده.

- الان درستش می‌کنم وایسا.

از بغلش اومدم بیرون و برای استاد و بچه‌ها که داشتن با تعجب و یک حالت گنگ نگاهمون می‌کردن نیشم رو باز کردم، در همین زمان بابک زر زراش رو شروع کرد.

- من خیلی معذرت می‌خوام آقای عوضی نژاد که وقت کلاستون رو گرفتم، یک لحظه لطفا میشه بریم بیرون؟

جان؟! فامیلش عوضیه یا بابک فحشش داد؟! وای یادم باشه بعدا به حساب بابک برسم، پسرهای عنتر از کالیفرنیا برگشته خبر نمیده! اوم بزار یکم بچه‌های کلاس رو آنالیز کنم. همین‌طور مشغول آنالیز کردن بودم که یکی مثل چی زد تو کمرم که نفسم رفت، بعد از ثانیه‌های طاقت فرسا برگشتم طرف بابو و همین‌که دهن باز کردم تا چیزی بارش کنم پرید بغلم و من رو چلوند.

بابو: وای روشا دلم برات تنگولیده بود، چرا خبر ندادی که برگشتی؟ قوربونت برم جیگرم.

یهو یکی دیگه از پشت چسپید بهم و گفت:

- وای دختر عمه‌ی خلم برگشته، چه‌قدر خوشحالم!

دختر عمه؟! نکنه... نکنه... اه این‌که آیسانه!

گرداب تقدیر
- آيسان خودتی؟! -

- نه پس روح بزرگوارش ام!

ملینا: زکی، من این همه ابراز علاقه کردم، تو فقط آيسان رو شناختی؟!!

داشتم خفه می شدم از هر دو طرف بهم چسپیده بودن.

- بابا گمشین اون طرف، خفه شدم!

دوتاشون ازم جدا شدن و استاد اومد سرکلاس و شروع کرد به درس دادن.

- من گشمنه.

بابک: بیا من رو بخور.

- تلخی.

گرداب تقدیر

- دخترها میمیرن برای همین آدم تلخ.

- چیش!

الان دقیقا یک ساعت و نیمه که شب شده و من، آيسان و ملينا مشغول تیغ زدن بابکیم، چرا؟ چون آقا بابک به ما نگفتن که برگشتن ایران و مهم تر از همه رئیس دانشگاه ما هستن. الان نزدیک به یک ماهه که برگشته ولی به هیچ کدوممون خبر نداده، به قول خودش می خواسته سوپرایز کنه، ولی ما زیر بار نرفتیم و گفتیم که باید ما رو ببره دور دور.

[یک نکته بهتون بگم که بعد از مرگ راشا برادرم پدر و مادرم و بابک، عموم که خیلی با راشا صمیمی بودن، چون که تقریبا همسن هم بودن. تهران رو ترک کردیم چون نبود راشا توب خونه برامون خیلی سخت بود، مخصوصا من و بابک که خیلی با راشا بودیم و من هنوز که هنوزه نتونستم با مرگش کنار بیام ولی سعی میکنم بقیه این رو نفهمم. بابک رفت کالیفرنیا برای ادامه تحصیل و خودش رو مشغول کرد، ما هم رفتیم رشت و من خودم رو تو انواع کلاس ها خفه کردم.]

خب خب داشتم می گفتم که پدر و مادرم از برگشت بابک خبر داشتن ولی هیچی به من نگفتن. با بچه ها از شهر بازی خارج شدیم و سوار ماشین بابک به سمت رستوران رفتیم.

-باب من گشنمه.

- چی می خوری پاتریک.

-لوس، بی مزه، خیارشور بی نمک، نمکدون خالی.

گرداب تقدیر

-بابا ...ه خوردم چی می خوری خوشگل عمو؟

- یک عدد پیتزا، دو عدد اسنک و یک عدد ساندویچ همبر و بلک لاین (یک نوع نوشیدنی انرژی زا)

ملینا: اوه، چه خبره؟

آیسان: دایی جونم؟

-جونم

- من هم دوتا پیتزا می خوام.

-باشه، شما چی ملینا خانم؟

- من هم پیتزا.

- چندتا؟

ملینا با خنده گفت:

گرداب تقدیر

-یکی.

- خودت چی می خوری؟

-من تو خوردن به تو کمک می کنم.

-غلط می کنی.

-چیش.

-ادای من رو در نیار!

- به تو چه؟

آيسان: اِه، بس كنيد بابا من گشتمه‌ها!

با این حرف آيسان بابك گارسون رو صدا زد.

ملينا: بچه ها بریم دست‌هامون رو بشوریم؟

باهم رفتیم و دست‌هامون رو شستیم و برگشتیم که دیدم بابک موبایلش دستشه و داره با لبخند به موبایل نگاه می‌کنه. بله بله؟! نکنه اینم آره؟! رفتم پشت سرش ایستادم بچه‌ها هم فهمیدن می‌خوام فضولی کنم برای همین یک جا وایسادن تا بابک متوجه نشه که ما اومدیم. یک نگاه به موبایلش کردم که دیدم، اوه اوه، شماره طرف سیو شده عشقم. بابک توی تلگرام داشت باهاش حرف می‌زد. یک نگاه به پروفایل طرف انداختم، وای دارم چی می‌بینم! دوتا چشم رنگی می‌بینم! بله اون شخص کسی نبود جز! جز! بله لیانا، آجی بزرگه‌ی ملینا، نیشم تا بناگوش باز شد.

آروم سرم رو بردم کنار گوش بابک و گفتم:

-عجب تیکه‌ایه ناکس.

بابک در جا پرید، با دیدن ملینا و آيسان که دست به سینه ایستاده بودن و ما رو نگاه می‌کردن چشم غره‌ای به هر سه مون رفت و گفت:

-بیاین بشینین بخورین ببینم!

با نیش باز نشستم سر جام و رو به ملینا گفتم:

-اه ملینا، چرا به لیانا نگفتی بیاد باهامون؟ دلم براش تنگ شده.

ملینا با شنیدن اسم لیانا یک هین گفت و از جاش پرید.

بابک در جا از زیر میز با پاش زد تو پام، من هم بلند گفتم:

- آخ.

آيسان: چی شدین شما؟

ملینا: وای آبجیم من رو می کشه! الان نزدیک به دهه تا برسیم یازده شده!

درحالی که برای بابک با چشم جفتک می نداختم گفتم:

-اشکال نداره، بفهمه با مایی چیزی نمیگه.

و یک لبخند شیطون زدم و به بابک که نیشش باز بود و گفتم:

-نیش تو ببند داماد هم دامادهای قدیم، تا اسم عروس می اومد شیش لیتر عرق می ریختن.

-خفه شو می زنمتا!

آيسان با تعجب گفت:

-عروس؟! -

-بله دیگه، عروس، ملینا جان انشالله برای ام... .

حرفم با لگد بابک نصف و نیمه موند.

با غیض گفتم:

- الهی بشکنه این سم‌هات که هی جفتک نندازی!

آیسان و ملینا یک نگاه به من و بابک کردن و زدن زیر خنده.

-حرف زن، بذار بقیه شامشون رو بخورن!

- یعنی تو کارت پیش من گیر نمی‌کنه؟! -

-نچ.

- دارم برات!

بابک شکلکی در آورد.

-خرس گنده، قیافش رو نگاه.

بقیه شام در سکوت میل شد. همه گی بلند شدیم که بریم خونه. اول ملینا رو رسوندیم، وقتی در حیات رو باز کرد، لینا لوله ای (لیانا) دست به سینه از تو خونه اومد بیرون و چنان اخم داشت که من گریخیدم.

با دیدن من و بابک اخم هاش جاشون رو به تعجب دادن و با تعجب گفت:

-روشا خودتی؟!!

- نه پس عممه!

در این هنگام بابک زد پس کلمه و گفت:

-به آبجی من چیکار داری؟

آیسان: هوی روشا کاری به مامانم نداشته باش!

گرداب تقدیر

او در این جا نکته‌ی بسیار ظریفی رو باید خدمتتون عرض کنم و اون هم اینه که من و آيسان هم دختر عمه‌ی هميم و هم دختر دايي يعني عمه‌ی من با داييم ازدواج کرد. اوکی شد؟]

-خیلی خب بابا.

و بعد رو کردم سمت لیانا و گفتم:

-چطوری لیانای من، عشق من، جیگر من، قربونت برم.

اون هم بغلم کرد و گفت:

-خوبم عزیزم، تو چطوری نامرد، یک زنگی ندایی چیزی!

-هی چه کنیم دگر.

یک نگاه کردم دیدم ملینا با آيسان دارن با هم فک می‌زنن، از فرصت استفاده کردم و بابک و لیانا رو آوردم نزدیک هم و در گوششون گفتم:

-چشمم روشن، زن عمو حداقل بذار عموم بیاد خواستگاریت بعدا براش دلبری کن، اصلا از شیش متری چشم‌هاتون قوربون صدقه‌ی هم‌دیگه میرن!

گرداب تقدیر

و بعد یک چشمک زدم بهش و رفتم پیش آيسان و ملينا ولی دیدم که لیانا قرمز کرد (از خجالت، دخترم با حیاست) و بابک یک چیزی در گوشش گفت که دیگه نگم براتون. بعد از خداحافظی با لیانا و ملينا آيسان رو رسوندیم خورشون و بعدش بابک من رو رسوند خونه ولی نرفت خونه‌ی خودش و با من اومد داخل.

-شما کجا؟

-امشب می‌خوام این‌جا بخوابم.

-می‌خوام نخوابی!

-صاحب‌خونه که راضیه پس گور بابای ناراضی.

-اوا چرا به داداش خودت فحش میدی، بهش می‌گما!

همین‌طور که کلکل می‌کردیم رفتیم داخل.

مامان و بابا با دیدنمون خودشون رو ذوق زده کردن، مثلاً می‌خواستن بگن که ما همین الان متوجه شدیم بابک برگشته!

مامان پری: وای بابک تو کی اومدی؟! چرا خبر ندادی؟!

بابا: خوش اومدی داداش.

همون جور داشتم پکر نگاهشون می کردم که بابک با خنده گفت:

-زن داداش فیلم بازی نکن، روشا فهمید من خیلی وقته این جام.

با این حرفش مامان و بابا به ترک های در و دیوار نگاه می کردن. یکم نشستیم و حرف زدیم و بعدش من و بابک بلند شدیم رفتیم که بخوابیم. بابک رفت اتاق راشا من هم رفتم اتاق خودم و طبق معمول هنزفری گذاشتم توی گوشم و آهنگ رو پلی کردم و خوابیدم.

من می دونم یک روزی پیکر پاک و مطهرم درحالی که هنزفری پیچیده دور گردنم از این اتاق میره بیرون!

آراسته و شیک نشسته بودم سر میز صبحانه و آماده برای رفتن به دانشگاه. امروز برای اولین بار زود بلند شدم و به صورت خوشگلی سر میز صبحانه ظاهر شدم، مامان و بابا با تعجب نگاهم می کردن و خشکشون زده بود، بابک درحالی که داشت آب می خورد برگشت طرفم که یهو آب پرید توی گلویش و به سرفه افتاد. حالا انگار چی دیدن، ولی جان من از عکس العمل هاشون کم مونده بود زمین رو گاز بزنم، خیلی قیافه هاشون باحال بود. مامان به خودش اومد و شروع کرد به قوریون صدقم رفتن.

مامان پری: الهی دورت بگردم من، عزیزم بیا، بیا بشین برات چایی بریزم خوشگلم، بیا این هم کره مربا، بشین الان کیک و شیر کاکائو میارم برات.

درحالی که ذوق مرگ شده بودم گفتم:

گرداب تقدیر

-جیگر منی تو.

بابک: وای من مطمئنم همین جمعه امام زمان ظهور می‌کنه! نکنه آخر الزمان شده؟!

با این حرفش مامان و بابا زدن زیر خنده.

رو کردم به بابک و گفتم:

-خوشمزه‌ی کی بودی تو؟!

-عشقم.

...

بیا یک روز اومدیم آدم باشیم زدن تو حالمون.

-زود بخور بریم دیر شد.

-او چشم مادمازل.

-عمه‌ت رو مسخره کن.

بعد از خوردن صبحونه با بابک رفتیم دانشگاه. وقتی وارد کلاس شدم فقط پنج شیش نفر اومده بودن.

نشستم روی صندلی اول و دوتا صندلی بغلیم رو گرفتم برای آيسان و ملينا و کتابام رو از تو کیفم در آوردم و گذاشتم روی ميز و نگاهی بهشون انداختم که آيسان و ملينا سر رسيدن.

مشغول فک زدن بوديم و فکمون حسابی گرم شده بود که يهو یکی خورد به ميز و تمام وسايل‌هام ريخت روی زمين و صدای خیلی بدی ايجاد کرد، همه‌ی صداها یک لحظه خوابيد، خیلی خودم رو کنترل کردم که چیزی بار طرف نکنم، آخه نمی‌خواستم برای بابک مشکل درست کنم. بلند شدم تا وسايل‌هام رو جمع کنم که دیدم همون پسر نشسته و کمکم وسايل‌هام رو جمع کرد. از لباس‌هاش فهميدم خودش، بابا با شخصيت، اين ديگه شوی خودمه!

وسايل‌ها رو جمع کردم. پسر وسايل‌هایی که جمع کرده بود رو داد دستم که ازش گرفتم، همين‌که سرم رو اوردم بالا تا ازش تشکر کنم خشکم زد.

اين امکان نداره، مگه ميشه؟! نکنه ديوونه شدم؟!

تعجب رو توی چشم‌های اون هم می‌دیدم. دست‌هام رو گذاشتم روی دهنم و مبهوت گفتم:

-راشا؟! آيسان و ملينا با اين حرفم برگشتن سمت ما و با دیدن پسری که شباهت زیادی به راشا داشت و ميشد گفت خود راشاست هين بلندی کشيدن. اون‌ها هم مثل من مبهوت پسره بودن.

پسره یا همون راشا با تعجب گفت:

-ببخشید به جا نمیارم! بنده رایان هستم، رایان عوضی نژاد، فکر کنم من رو با کسی اشتباه گرفتین!

با گفتن این حرفش دنیا روی سرم خراب شد و اشک تو چشم‌هام حلقه زد، با بغض گفتم:

-ببخشید، اشتباه گرفتم.

و سریع نشستم سر جام و سعی می‌کردم که بغضم رو قورت بدم و اون پسره رو فراموشش کنم.

استاد عوضی نژاد وارد کلاس شد. راستی پسره گفت فامیلیش عوضی نژاده یعنی چه نسبتی با استاد عوضی نژاد داره؟! بهشون نمی‌خوره که برادر باشن پس حتما پسر عمو هستن. اه، اصلا به تو چه روشا، حواست به درست باشه!

سرم رو تکیه دادم و حواسم رو جمع کردم و تا حدودی موفق هم بودم. بعد از تموم شدن کلاس رفتیم چندتا خرت و پرت گرفتیم که بخوریم.

روی چمن‌های قسمت خلوت دانشگاه نشسته بودیم و داشتیم می‌خوردیم. بعد از چند دقیقه همون پسره رایان با یک پسر دیگه اومدن رو به روی ما نشستن، ولی فاصله‌شون با ما شیش هفت متری میشد. رایان هیکلش ورزش کاری بود و چشم‌های رنگی‌ای داشت و موهای قهوه‌ای و تیپ ساده اما شیک و اما دوستش، کاملاً برعکس رایان چشم و ابرو مشکي و اندام ورزشکاری، ولی به پای رایان نمی‌رسید!

گرداب تقدیر

بعد از چند دقیقه یک دختره اومد و صورت دوست رایان رو بوسید. جان؟! چی شد الان؟! من و ملینا و آيسان با دیدن این صحنه زوم کردیم روشن، کلا خیلی فضولیم ما!

دختره نشست بین رایان و دوستش. جانم؟! چه بی حیا، بچه مون دوتا دوتا می خواد! دوست رایان دستش رو دور گردن دختره حلقه کرد و همون طور می گفتن و می خندیدن.

آيسان: وا، دختره خجالت نمی کشه بین دو تا پسر؟!!

ملینا: چه بی حیا شدن دخترها! اصلا آبروی هر چی دختره بردن اینها!

سرم رو بر گردوندم که دیدم استاد عوضی نژاد به همراه بابک دارن میان این سمتی، فکر کردم دارن میان سمت ما سه تا ولی رفتن اون سمتی، یعنی سمت رایان اینها.

روشا: وای آخ جون، الان بابک می گه بفرمایین حراست خانم و دختره هم کلی ضایع میشه.

آيسان: هیس، بذار ببینم چی میشه!

سه تامون طوری به اونها نگاه می کردیم که انگار داریم جای حساس یک فیلم رو نگاه می کنیم ولی در کمال تعجب بابک و استاد عوضی نژاد با اونها شروع کردن به بگو و بخند.

گرداب تقدیر

استاد عوضی نژاد یهو برگشت سمت ما و با دیدن ما یک چیزی در گوش بابک گفت. بابک برگشت سمت ما و با دیدن قیافه هامون زد زیر خنده، چون که یهویی بود و ما هم در تعجب، نشد که خودمون رو جمع کنیم و تو همون حالت موندیم. همشون برگشته بودن سمت ما و با خنده نگاهمون می کردن.

ای خاک بر سرت کنم بابک که آبروم رو بردی. این قدر حرص گرفت که گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم بهش، که همون طور که می خندید جواب داد. با حرص گفتم:

-چته عر عر می کنی؟!

با این حرفم بیشتر خندید، آيسان و ملينا با دیدن قیافه‌ی بابک زدن زیر خنده، با غیض گفتم:

-زهرمار، ببند نیش رو که آبروم رو بردی!

-جون، وقتی حرص می خوری خوردنی تر میشی.

-هین، بی تربیت کسی با برادر زاده‌ش این طوری حرف میزنه؟! بی شعور!

-عشق منی تو.

-وای، چه قدر بی حیا شدی تو، الان صدای ضبط شدت رو می فرستم برای لیانا!

گرداب تقدیر

-بچه می ترسونی؟ بفرست.

-مشتاقم تو رو موقعی منت کشی ببینم.

-این آرزو رو باید با خودت به گور ببری.

بعد هم نگاهم کرد و یک زبون برام در آورد.

آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت!

سریع قطع کردم، هنوز هم حرصی بودم. بلند شدم که بچه ها هم با من بلند شدن. با حرص رفتم طرف بابک، اول نگاه کردم کسی غیر از ما اون طرف ها نیست که خدا رو شکر کسی نبود. با حرص زدم پشت کله اش، هنوز ضربه رو هضم نکرده بود که با پام محکم زدم رو پاش. بابک همینطور آخ و اوخ می کرد و بقیه هم داشتن می خندیدن.

برای این که حرصم رو کامل خالی کنم دستش رو گرفتم و یک گاز از بازوش گرفتم و بعد هم با جیغ زدم:

-تو به من نظر داری بیشعور گاو!

-بشکنه دست و پات، وای بازوم الان کبود میشه! چطوری امشب جواب لیانا رو بدم که به اموالش دست درازی کردی، وای الهی دندون هات بریزه خودم برات دندون عملی بذارم.

گرداب تقدیر

چی؟! تو چی گفتی؟!

برگشتم سمت ملینا و گفتم:

-این شب‌ها خونه‌ی شما پلاسه؟

ملینا با خنده سرش رو به معنی آره تکون داد. وای، با دست‌هام خودم رو باد زدم و بعد برگشتم با چشم‌هام چندتا جفتک انداختم به بابک. -ها چیه؟! اگه یک قدم بیای جلو با اون شیلنگه می‌افتم دنبالت!

-بابا می‌دونه؟

بابک با نیش باز گفت:

-آره.

با حرص گفتم:

-زهرمار!

و بعد با ناراحتی روم رو برگردوندم و گفتم:

-خیلی نامرد شدی بابک!

بابک با همون نیش باز گفت:

-اشکال نداره حالا برای این که از دلت در بیارم چند ماه دیگه که عروسیمونه، اگه دلم خواست دعوتت می کنم.

با حرص گفتم:

-بابک فقط خفه شو!

خیلی از دستش ناراحت شدم. ظاهرا همه با خبر بودن به جز من، بعدا براشون نقشه دارم!

با صدای اهم اهم استاد عوضی نژاد برگشتم سمتشون، تازه یادم افتاد که تمام مدت این ها هم این جا وایساده بودن، وای اصلا حواسم نبود.

-وای ببخشید، همش تقصیر بابکه، خیلی معذرت می خوام، بنده روشا هستم، روشا رودکی.

همون دختره که با دوست رایان بود گفت:

گرداب تقدیر

-اشکالی نداره عزیزم، من رویا عوضی نژاد خواهر رایان و روهان هستم.

همون پسره که فکر کنم دوس پسرش بود گفت:

-بنده مهرداد قاسمی، نامزد رویا خانم هستم.

با گفتن این حرفش کلی خجالت کشیدم. چه فکریایی که دربارشون نکردم.

همزمان با آيسان و ملينا گفتيم:

-وای شما نامزدین؟! انشالله خوشبخت بشین.

بابک با چشم‌های ریز شده گفت:

-وایسین ببینم، شما هر وقت کانال‌هاتون مشترک میشه یعنی یک کاری کردین!

باز هم، زمان باهم گفتیم:

-نه ما هیچ کاری نکردیم!

اون پسره که کنار رایان ایستاده بود گفت:

-بنده دوست رایان، کامین رفیعی هستم.

-از آشنایی با شما بسیار بسیار خرسندم.

آيسان: من دختر عمه و دایی روشا و خواهر زاده بابک، آيسان درخشنده هستم.

یک لحظه گیج شدن ولی سریع ابراز خوشبختی کردن.

ملینا: من هم دوست آيسان و روشا و خواهر زن آینده بابک، ملینا عارفی هستم.

بقیه هم ابراز خوشبختی کردن و کلی ملینا رو تحویل گرفتن.

بابک اشاره کرد به رایان و استاد عوضی نژاد که الان اسمش رو فهمیده بودم، اسمش رو هان بود، همین که می خواست معرفیشون کنه گفتم:

-باهاشون قبلاً آشنا شدیم.

بابک با تعجب برگشت به سمت و گفت:

-چشمم روشن، چشم‌هات رو درمیارم! نکنه شما هم آره؟!

یک پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-کافر همه را به کیش خود پندارد!

با این حرفم صدای خنده‌ی جمع به هوا رفت. یکم با هم حرف زدیم، بچه‌های خوبی بودن. رویا هم برعکس تصورات ما دختر بسیار با وقار و خوبی بود. کلاس بعدیم با روهان داشتیم و در کمال تعجب هممون تو یک کلاس افتادیم. وقتی روهان وارد کلاس شد با بدختی به ما هفت تا که با حالتی شیطون داشتیم نگاهش می‌کردیم نگاه کرد و رفت سر میزش و شروع کرد به صحبت. روهان: بچه‌ها این درس خیلی مهمه پس لطفا با دقت گوش بدید، جلسه‌ی بعد هم از این دو سه درسی که درس دادم امتحانه.

به در گفت که دیوار بشنوه چون کامین و رایان و مهرداد ریز ریز می‌خندیدن موقعی درس دادن. روهان خیلی با احتیاط قدم بر می‌داشت، از طرز راه رفتنش خندم گرفته بود، بی‌خیالش شدم و مشغول نوشتن شدم.

بعد از حدودا نیم ساعت سرم رو بلند کردم که دیدم قیافه‌ی همه قرمز شده، وا، این‌ها چشونه؟! یک نگاه کردم دیدم رویا اخم کرده و مهرداد، کامین و رایان خیلی عادی دارن به توضیحات روهان گوش میدن، برگشتم سمت روهان، وای خدای من، آبرو ریزی از این بدتر!

گرداب تقدیر

هر کس اینکار رو کرده صد در صد یا اخراجه کلا یا این ترم رو می‌افته، من که این قدر شیطونم داشتم از خجالت آب می‌شدم، پشت شلوار روهان خیس بود و این ضایع بود که کسی از قبل صندلیش رو خیس کرده. دلم به حالش سوخت، ظاهراً خودش نمی‌فهمید چه بلایی سرش اومده، درسته که جلسه‌ی اول بر خورد خوبی با هم نداشتیم ولی دلیل نمیشه که بذارم این‌طوری اذیتش کنن.

سریع تلفن رو در آوردم به بابک پیام دادم که بیاد در کلاس و روهان رو یک طوری بکشه بیرون و گفتم که چه بلایی سر روهان آوردن. چند دقیقه نگذشته بود که بابک در زد اومد داخل و به روهان گفت که کارش داره، همین که روهان رفت بیرون صدای خنده‌ی کل کلاس رفت رو هوا، آيسان و ملینا که بی‌خبر از همه جا تو جزوه‌هاشون غرق بودن با خنده‌ی بچه‌ها پریدن هوا، رویا هم چنان اخم کرده بود، فکر کنم از این که آبروی برادرش رو بردن عصبانی بود.

صدای خنده‌ی بچه‌ها روی اعصابم بود، می‌دونم الان از عصبانیت و حرص صورتم قرمز شده بود، انگار که دارن به داداش خودم می‌خندن و با آبروی اون بازی کردن. ملینا و آيسان یک لحظه برگشتن سمتم و با دیدن صورتم تعجب کردن، هنوز هم صدای خنده‌هاشون قطع نشده بود.

صبرم لبریز شد و محکم کوبیدم روی میز و بلند گفتم:

-خفه شید!

برای چند لحظه همه ساکت شدن، از عصبانیت دست و پام می‌لرزید، همیشه همین‌طوری بودم، وقتی عصبانی میشدم هیچ اختیاری روی خودم نداشتم و کنترلم از دستم خارج میشد، رو به دانشجوها گفتم:

-واقعا که، خجالت نمی‌کشید استاد وایساده برای شما درس میده که بلکه یک چیزی تو اون مخ پوکتون بره، بعد اون وقت شما به فکر بچه بازی‌هاتون هستین؟!

یهو یک دختر از ته کلاس گفت:

-تو این وسط چی می‌گی خراب؟ معلوم نیست با چنتایی! یک روز آویزون رئیس دانشگاه، یک روز آویزون استاد...

بقیه حرف‌هاش رو نمی‌شنیدم، کلمه‌ی خراب داشت تو سرم اکو میشد، وضعیت بدنیم خیلی بد بود به طوری که حس می‌کرد هر لحظه امکان داره سخته کنم، نفس‌های عمیق می‌کشیدم. یکم، فقط یکم، آروم شدم، آروم رفتم سمت دختره، روش خم شدم در همین لحظه صدای آيسان اومد که نزدیکم بود گفت:

-روشا بیا بریم بیرون، حالت خوب نیست.

ملینا: روشا بیا، برای خودت و بابک شر درست نکن!

بی‌توجه به حرف‌هاشون دوباره روی دختره خم شدم و دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش، نزدیک گردنش و محکم فشار دادم، در عرض یک ثانیه جیغ دختره کلاس رو پر کرد.

آروم در گوشش گفت:

-دختر خراب تویی نه من، بفهم چه گوهی از تو گوه دونیت در میاد!

گرداب تقدیر

دختره هم‌چنان جیغ می‌زد. دستم رو بیشتر فشار دادم، می‌خواستم اشکش رو در بیارم که موفق هم شدم، یهو یکی من رو کشید عقب، برگشتم دیدم رایانه، در همین لحظه روهان برگشت و با تعجب به ما نگاه می‌کرد، رایان و ملینا از روهان اجازه گرفتن و من رو بردن بیرون.

بازوم رو از دست رایان کشیدم بیرون و رفتم سمت دستشویی، چند بار آب پاشیدم به صورتم تا حالم اومد سر جاش.

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم ملینا نیست.

رو به رایان گفتم:

-کار شما که نبود؟

رایان با اخم گفت:

-درسته که همیشه سر کلاسش شیطننت می‌کنیم ولی نه این‌طوری که آبروش رو ببریم!

من هم دیگه چیزی نگفتم.

ملینا با یک آب میوه اومد سمتم و گفت:

-بگیر آبجی، حتما فشارت افتاده.

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم. بعد از خوردن آب میوه سه تایی مون برگشتیم کلاس.

بعد از اتمام کلاس روهان گفت:

-خانم رودکی شما بمونید.

بدون حرف نشستم سر جام. کلاس که خالی شد روهان اومد سمتم و گفت:

-مرسی که به فکرم بودی.

لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش می کنم، تو هم برام مثل داداشمی.

و دستش رو فشردم و از کلاس زدم بیرون.

گرداب تقدیر

تو خواب و بیداری بودم و داشتم خواب‌های خوب خوب می‌دیدم که با زنگ موبایلم بیدار شدم، محکم چندبار سرم رو کوبیدم به بالشت و با اعصابی داغون تلفن رو جواب دادم.

-هان، چیه؟!

صدای خنده‌ی چند نفر از پشت تلفن اومد و بعدش صدای عمومی بی‌شعورم اومد که می‌گفت:

-عشقم خوبی؟

-آره که چی؟!

-هیچی، امروز قرار بوده خونه‌ی عموت چتر بشی.

یکم به مغزم فشار آوردم بینم این گلابی چی می‌گه. آها یادم اومد، امروز خونه‌ی بابک دورهمی داشتیم با بچه‌ها. اُ، حالا کو تا ناهار، من خودم رو تا ساعت یازده می‌رسونم اون‌جا.

-باید خدمتون عرض کنم سرکار خانم که الان ساعت دوازده و نیمه و یک عده گرگ گرسنه مثل کرکس نشستن که تو بیای حمله کنن به سفره.

صدای یک نفر دیگشون اومد، فکر کنم کامین بود که گفت:

بعد صدای بابک بود که داشت جواب کامین رو می‌داد. کلافه از بحثشون تماس رو قطع کردم و بعد از یک خمیازه‌ی طولانی که دهنم شیش متر کش اومد بلند شدم و رفتم سر و صورتم رو شستم و بعد اومدم بیرون صورتم رو با حوله خشک کردم و در کمد رو باز کردم.

حالا چی بپوشم؟ متفکر داشتم به لباس‌هام نگاه می‌کردم، از اون جایی که توی خونه هستیم من باید یک لباس راحتی بپوشم و از اون جایی که شاید عصر بریم بیرون باید یک لباس بیرونی هم با خودم ببرم، یک مانتو زرشکی با شال و شلوار سیاه کنار گذاشتم برای بیرون و یک لباس دیگه هم برداشتم پوشیدم برای خونه‌ی بابک، یک کمینو هم روش پوشیدم و حالا آرایش، حوصله کرم نداشتم در نتیجه یک خط چشم و یک رژ زدم و تمام. رفتم بیرون که دیدم مامان و بابا فیس تو فیس رو میل‌ها نشستن و داشتن با هم حرف می‌زدن و خلاصه تو حال و هوای عاشقونه غرق بودن. با سر و صدا رفتم سمت‌شون.

-سلام عشق‌تون اومد، دلیل نفس کشیدن‌تون اومد، دلیل زندگی‌تون، ثمره عشق‌تون.

مامان و بابا که تو حال و هوای خودشون بودن با سر و صدای من پریدن.

بابا با حرص گفت:

-مگه مرض داری که مثل گاو میای و مثل خر عر میزنی؟!

-مرسی، صبح شما هم بخیر، من هم دوستون دارم.

گرداب تقدیر

بابا: که چی؟! الان خلوتمون رو به هم زدی، زود برو ببینم.

با تعجب به بابا نگاه کردم و بعد موزی لبخند زدم و به مامان گفتم:

-مامان بابا داره خود شیرینی می‌کنه که... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوتا کوسن به وسیله پدر و مادر گرام پرت شد طرفم و فرصت جا خالی نداشتم و خورد بهم.

-آی آی، ناقص شدم، بابا من چه می‌دونستم شما می‌خوااین برین تو کار هم!

مامان: آره، همین تو هم نمی‌دونستی!

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-مامان جونم؟

مامان: مرگ، بگو.

-ماشین رو بهم میدی می‌خوام برم خونه‌ی بابک، تو رو خدا، پلیز!

گرداب تقدیر

مامان: خیلی خب لوس نشو، کلید رو اینه.

سریع رفتم و لپش رو یک ماچ کردم و لپ بابا رو هم بوسیدم و پیش به سوی عشقم یا همون ماشین مامان.

-وقتی رفتم توی پارکینگ با دیدنش چشمهام برق زد، برق چیه اصلا! رعد و برق زد!

یک دستی روش کشیدم و یک ب*و*س براش فرستادم و سریع سوارش شدم.

اول یک آهنگ توپ گذاشتم و بعد گاز دادم به سوی خونه‌ی بابک، زیر ل*ب*ب هم شروع کردم با آهنگ خوندن. "عاشقم کن

یکم به فکر من باش تو

چشم‌های زیبات

این احساس رو تو دلم کاشت و

بگو مگه میشه

یک لحظه دور ازت باشم

گرداب تقدیر

آخه زوری که نیست نمی‌تونم تو فکرت نباشم

من تو رو می‌خوام

هیچ قیمتی نیست که از دست بدم راحت

تا حالا نبودم تو عمرمم تو این حالت

عاشق می‌مونم خیالت تخت از این بابت

عاشق شدم

من رو ببین

محو نگاهت شدم دوباره

من رو ببین

نگاهت برام نداشت چاره

گرداب تقدیر

من رو ببین

که برام شب و روز نداشتی

من رو ببین

این قدر خوشگل نبودى کاشکی

من رو ببین

محو نگاهت شدم دوباره

من رو ببین

نگاهت برام نداشت چاره

من رو ببین

که برام شب و روز نداشتی

گرداب تقدیر

من رو ببین

این قدر خوشگل نبودى کاشکى

عاشقم کن

یکم به فکر من باش تو

چشم‌های زیبات

این احساس رو تو دلم کاشتو

بگو مگه میشه یک لحظه دور ازت باشم

آخه زورى که نیست نمى‌تونم تو فکرت نباشم

من تو رو مى‌خوام

هیچ قیمتی نیست که از دستت بدم راحت

گرداب تقدیر

تا حالا نبودم تو عمرم تو این حالت

عاشق می‌مونم خیالت تخت از این بابت

عاشق شدم

من رو ببین

محو نگاهت شدم دوباره

من رو ببین

نگاهت برام نداشت چاره

من و ببین

که برام شب و روز نداشتی

من رو ببین

گرداب تقدیر

این قدر خوشگل نبودی کاشکی

من رو ببین

محو نگات شدم دوباره

من رو ببین

نگاهت برام نداشت چاره

من رو ببین

که برام شب و روز نداشتی

من رو ببین

این قدر خوشگل نبودی کاشکی

(من رو ببین_ماکان بند) "

گرداب تقدیر

جلوی در خونه‌ی بابک ترمز کردم و پیاده شدم، هم‌زمان موبایلم زنگ خورد. مطمئن بودم یکی از اعضای همین خونه هستن، جواب دادم.

بابک: دقیقا چه گوری هستی؟ بابا معدمون سوراخ شد!

-سر گور خودت در رو باز کن.

و بعد تماس رو قطع کردم. کلا من علاقه‌ی خاصی به قطع کردن تماس دارم. زنگ در رو زدم که در باز شد. وارد حیاط شدم، اوه مای گاد، دو طرف حیاط باغچه بود و وسط باغچه‌ها ماشین بچه‌ها پارک شده بود. خونه‌ی دوبلکس قشنگی بود خوشمان آمد ولی خب ساده بود، هیچی خونه‌ی خودمان نمی‌شود. یه نگاه کردم به ماشینا یه ماشین دیگه هم جا می‌شد ها! رفتم و در حیاط رو باز کردم و سوار ماشین مامان شدم و آوردمش پشت آخرین ماشین پارک کردم. هم‌زمان که ماشین رو خاموش کردم در ورودی خونه باز شد.

بابک: نمیومدی دیگه خوشگل عمو؛ روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد رفت سراغ کیسه‌ی صفر!

رفتم سمتش و گفتم:

-برو کنار نمکدون.

ابروهاش رو چندبار به معنی نه بالا انداخت. دستام رو مشت کردم و تو شکمش زدم.

-آخ آخ دستم شکست؛ الهی دست و پات بشکنه! فلج شدم.

دستم رو چند بار تکوندم تا دردش کمتر بشه. بابک با نیش باز زل زد بهم، یه پشت چشم نازک کردم و رفتم داخل؛ همین که پام رو گذاشتم تو پذیرایی یهو کامین و مهرداد گفتن:

-اومد اومد!

سرم رو آوردم بالا همه پای سفره آماده نشسته بودن که با اومدن من همشون حمله کردن به سفره؛ یه مرغ کباب شده کامل تو سفره بود که در عرض یه دقیقه چیزی جز استخون ازش نمودن! یکی رونش رو کشید و برداشت یکی-دوتا بالاش رو برداشت. مثل قحطی زده‌ها داشتن می‌خوردن. من همینطوری داشتم نگاهشون می‌کردم. آيسان نگاهی به من افتاد و گفت:

-به چی زل زدی؟ بیا بخور دیگه!

کمینو و شالم رو درآوردم و دستام رو شستم و رفتم نشستم پای سفره و رو به بابک گفتم:

-چرا سرمیز غذا نخوردین؟

بابک: اینطوری مزه‌ش بیشتره.

پوف اینم از عموی ما. بعد از ناهار همین که پسر می‌خواستن رو مبلا لم بدن با صدای جیغ ما دخترا روبه‌رو شدن و همشون درجا پریدن. روهاش گفت:

گرداب تقدیر

-مگه مرض دارین سکنه کردم!

آيسان دست به سينه گفت:

-يعنی چی ظرفا رو گذاشتين برای ما؟ مگه ما کلفتتونيم؟

روهان اومد سمت آيسان و لپش رو کشيد و گفت:

-اوا من ميگم چرا قیافت آشناست، نگو قبلا کلفت ما بودی!

با این حرف بی مزهش پسرا زدن زیر خنده، لیانا با حرص گفت:

-هرهرهر برید ظرفارو جمع کنید ببينم.

بابک: چشم خانومم شما بشين اصلا من خودم ظرفا رو جمع می کنم.

با این حرف بابک ما زودتر از لیانا نشستيم رو مبلا. مهرداد رفت سمت بابک و یکی زد پس کلهش و گفت: -زن ذلیل بدبخت!

رويا: مهرداد عزيزم به بابک کمک کن ظرفا رو جمع کنه.

با این حرفش صدای خنده همه رفت هوا. بقیه پسرا هم با غرغر و فحش دادن به بابک و مهرداد بهشون تو جمع کردن ظرفا کمک کردن و بردن آشپزخونه که بذارن تو ماشین ظرفشویی، ما دخترا هم نشسته بودیم و از هر دری حرف می‌زدیم. با اومدن پسرا رویا و لیانا رفتن پیش نامزداشون. دوساعت از وقت نهار گذشته بود که آيسان رو به دخترا گفت:

-نظرتون چیه بریم بالا برقصیم؟ یه پذیرایی هم بالاست. یه نگاه به بالا کردم دیدم راست میگه؛ تابلوهای تو پذیرایی بالا از پشت نرده‌ها پیدا بود و همین‌طور تلویزیونش. اولین نفر ملینا موافقتش رو اعلام کرد و پشت سرش لیانا و رویا، منم دیدم همه موافقن منم موافقتم رو اعلام کردم. پسرا مشغول حرف بودن و اصلا حواسشون به ما نبود. رفتیم بالا، آيسان به همراه یه کیف اومد بالا یه فلش از توش درآورد و زد به تلویزیون و صداس رو تنظیم کرد و بعد از تو کیفش دستمال رقص عربی رو درآورد. همین که دستمال رو در آورد صدای جیغ لیانا و ملینا دراومد.

-هیس چتونه؟ الان پسرا میان نمی‌رقصما!

ملینا و لیانا سریع گفتن:

-باشه باشه.

رو به آيسان همونطور که دستمال رو ازش می‌گرفتم گفتم:

-شیطون فکر همه جاشو کردیا!

دستمال رو از آيسان گرفتم و بستم به كمرم و رفتم سمت تلويزيون و آهنگ مورد نظرم رو از تو فلش انتخاب كردم. اولاش فقط حرركات ساده رو انجام مي‌دادم ولي بعد از چند دقيقه گرم شدم و شروع كردم به رقصيدن (رقص عربي). دختريه جا و ايساده بودن و خودشون رو يكم تكون مي‌دادن و به من نگاه مي‌كردن. باسنم رو طوري مي‌لرزوندم كه صدای دستمال در اومده بود. ليانا هم اومد سمتم و شروع كرد به رقصيدن؛ رقص عربي رو يكم بهش ياد داده بودم. بعد از اتمام آهنگ، نوبت رقص ملينا و آيسان بود كه خارجي مي‌رقصيدن و به صورت هماهنگ و گروهی؛ خيلي از رقصشون خوشم مي‌اومد ولي من بيشتر عربي و ايراني مي‌رقصيدم، رقصای ديگه هم بگي نكي يكم بلد بودم. بعد از رقص ملينا و آيسان كه واقعا عالي رقصيدن هممون ريختيم وسط و ايراني رقصيديم. روي خيلي قشنگ و با ناز مي‌رقصيد، طوري كه من كه دختر بودم محوش شدم. رو به روي گفتيم:

-شوهرت به فدايت كه اين قدر قشنگ مي‌رقصي!

روي خنده‌ی دلبرانه‌ای كرد و چيزی نگفت. تو اوج رقص بوديم كه يه چرخ زدم و برگشتم طرف پله‌ها، با چيزی كه ديدم خشك زد؛ پسرا همه اومده بودن سالن بالایی. روهان دست به سينه به ديوار تكيه داده بود؛ كامين به نرده‌ها، رايان دوتا دستاش رو تو جيب شلوارش كرده بود و سرش رو كج كرده بود. اين سه تا كه نيششون تا ناكجا آباد باز بود و اما مهرداد و بابك كه كلا تو اين دنيا نبودن. سريع به خودم اومدم و يكي زدم پس كله‌ی آيسان و ملينا كه نزديكم در حال رقص بودن.

آيسان: ا بيشعور چرا مي‌زني؟

با چشمام به پسرا اشاره كردم و رو به ملينا همون طور كه به روي و ليانا اشاره مي‌كردم گفتم:

-اون دوتا ديوونه رو از تو حال خودشون در بيار.

گرداب تقدیر

سریع برگشتم سمت پسرا که هنوزم با اون نیش باز و چشمای شیطون مثل وزق نگاه می کردن گفتم:

-هیزای بیشعور هنوزم دارین نگاه می کنین که!

مهرداد بی توجه به من، رو به رویا با لبای غنچه ای گفت: -ای جونم چه خوشگل می رقصی تو! بیا یه ب**و**س بده عمو، عمو دلش ضعف رفت برات.

با این حرف مهرداد رویا تا بناگوش سرخ شد و صدای قهقهه پسرا رفت هوا؛ ما هم همراهیشون کردیم. وای چه باحال گفت! رویا دوتا دستاش رو گذاشت رو گونه ش و با خجالت گفت:

-مهرداد!

مهرداد: جونم عشقم؟

بابک که نزدیک مهرداد ایستاده بود با مشت یکی زد تو کتفش که بدبخت یه لحظه نفس کشیدن یادش رفت.

بابک: این جا مجرد وایساده ها! سخت باید همراه با شئونات اسلامی باشه.

مهرداد با شیطننت گفت:

-بابک نذار دهنم باز شه ها! اون روز تو شرکت آقای درخشنده تو دستشویی...

[توجه: لیانا تو شرکت بابای آيسان کار می‌کنه.]

بابک سریع دستش رو جلوی دهن مهرداد گذاشت. مهرداد داشت چیزای نامفهومی می‌گفت و چون دست بابک رو دهنش بود نمی‌شد بفهمی چی میگه.

بابک: عشق منی تو!

و مهرداد رو کلا گرفت تو بغلش و در گوشش یه چیزایی وز وز می‌کرد. بی‌خیال اونا شدم و رفتم کنار لیانا وایسادم، بقیه دخترا هم اومدن. الان یه جوری لیانا رو محاصره کرده بودیم. بیچاره از خجالت قرمز شده بود. با نیش باز گفتم:

-بلا تو دستشویی هم آره؟

ملینا دماغش رو گرفت و گفت:

-وای با اون همه عطر خوش‌بو!

با این حرف ملینا صدای خنده ما دخترا رفت هوا، لیانا هم قرمز کرد. پسرا برگشتن سمت ما.

بابک: هی هی با خانومم چیکار کردین که قرمز کرده؟

گرداب تقدیر

رویا: زنونه بود بابک جان.

بابک هم مثل رویا گفت:

-اوه بله رویا جان!

آيسان: ولی جون من جا قحط بود رفتين تو دستشویی؟

با این حرف آيسان باز صدای خنده‌ها بود که به هوا می‌رفت. رایان: میگم نظرتون چیه بریم یه چرخی بزنیم تو شهر بعدم بریم دربند؟

کامین: من که موافقم داداش.

بقیه هم موافقتشون رو اعلام کردن و پسرا رفتن تو اتاق بابک که آماده بشن. ما هم رفتیم تو اتاق بغلی لباسام رو از تو کیفم درآوردم. خداروشکر چروک نشده بودن. پوشیدمشون و رو تخت خواب نشستیم. ملینا رژ به دست از تو آيينه نگام کرد و گفت:

-اگه بخوای همین‌طوری خشک و خالی بیای من یکی با تو جایی نمیاما!

-عزیزم من خودم همین‌طوریش هم خوشگلم، نیازی نیست که این رنگ و روغنا رو بمالم به خودم!

لیانا در حالی که کرم می‌زد با حرص گفت:

-الان یعنی ما که این رنگ و روغنا رو به خودمون می‌مالیم زشتیم؟

ریلکس نگاهش کردم و شونه‌م رو بالا انداختم. رویا از اون طرف اومد و من رو بلندم کرد و گذاشت رو صندلی جلو آئینه و رو به ملینا گفت:

-آرایشش کن بذار ببینم کی زشته!

ملینا: چشم الان از لولو تبدیلیش می‌کنم به هلو!

-آره دیگه منم می‌شینم مثل بز نگاهت می‌کنم!

آیسان با خنده گفت:

-چرا مثل بز؟ تو خود بزی!

- هر هر هر نمکدون!

بعد از اینکه ملینا کارش با صورتم تموم شد به خودم تو آئینه نگاه کردم، عالی شده بودم از ملینا تشکر کردم. نگاهی به رویا و آیسان کردم که کنار هم رو تخت نشسته بودن و داشتن لاک می‌زدن. یه نگاه به ملینا کردم دیدم داره خودش رو چک می‌کنه.

گرداب تقدیر

لیانا ریمل به دست در حالی که دهنش اندازه‌ی گوریل باز بود داشت به چشماش می‌رسید. یه فکر شیطانی به سرم زد. رفتم کنارش شونه‌هاش و گرفتم و تگون دادم.

- لیانا لیانا!

لیانا با ترس برگشت سمتم و گفت:

-چی شده؟

با نیش باز به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-می‌خواستم بگم بدو دیر شده.

لیانا چشم غره‌ای رفت و گفت:

-زهرمار ترسیدم خب!

بعد برگشت سمت آینه با دیدن چشماش یه جیغ زد و گفت:

-روشا می‌کشمت!

با عصبانیت برگشت طرف ما که داشتیم بهش می‌خندیدیم، رو به اون سه تا گفت:

-زود این رو از جلو چشمم دور کنید، تضمین نمی‌کنم سالم بذارمش!

در حالی که از در می‌رفتم بیرون گفتم:

-حرص نخور زن عمو شیرت می‌خشکه عموم گشنه می‌مونه!

و سریع قبل از اینکه سرم توسط شونه‌ای که لیانا پرت کرد طرفم بشکنه، فرار کردم. بعد از من بقیه هم اومدن نشستن رو مبل؛ پسرا هنوز نیومده بودن. هر کی مشغول یه کاری شد. گوشیم رو درآوردم و یکم رفتم کلش.

(45 دقیقه بعد)

گرداب تقدیر

الان دقیقا 45 دقیقه‌ست که ما منتظر بر روی مبلا نشستیم و معصومانه به یکدیگر می‌نگریم و صدای عر عر آقایون از طبقه‌ی بالا می‌آید ولی نمی‌دانم چرا تشریف نحسشان را نیاوردن؟ این‌طوری نمیشه؛ بلند شدم و رو به بقیه گفتم:

-پاشید پاشید ببینم اینا چقدر ناز دارن!

ملینا: غلط نکنم کرمشون گرفته می‌خوان اذیت کنن.

آیسان: معلوم نیست اون بالا چه غلطی می‌کنن!

با شیطننت گفتم:

-غلطای خوب خوب... از اون غلطای...!

همزمان با این حرفم چهار عدد بالشت به طرف پرتاب شد که برای اولین بار تو عمرم تونستم جاخالی بدم. رفتم طرف جاکلیدی و سوویچ ماشین بابک و برداشتم و رفتم سمت در و گفتم:

-بچه‌ها پاشید بریم دیگه!

خودم راهم رو کج کردم سمت آشپزخونه، یه لیوان آب خوردم بعد رفتم تو حیاط دیدم بچه‌ها همه کنار ماشین مامان منتظر من ایستادن. بی‌خیال اونا به طرف ماشین بابک رفتم.

-عزیزم کور رنگی چیزی نداری؟ یعنی اونقدر خرفت شدی که ماشین مامانت رو هم نمی‌تونی تشخیص بدی؟

بعدم صدای خنده‌شون اومد. رو بهش گفتم:

-زر زن بیا سوار این شو، می‌خوام مارها رو از تو سوراخشون درآرم.

به سمت ماشین بابک اومدن. پشت فرمون نشستیم. ملینا هم کنارم، رویا و لیانا هم پشت، کلید اتومات در حیاط رو نداشتم، برای همین آيسان رفت و در حیاط رو باز کرد و اومد سوار شد و گفت:

-مارها که با آتیش و دود میان بیرون، ببینم تو با چی می‌خوای بکشیشون بیرون!

لبخند خبیثی زدم و همون‌طور که داشتم ماشین رو سر و ته می‌کردم گفتم:

-با آتیش که نمیشه؛ ولی با دود چرا...

ملینا که بغل دستم نشسته بود لبخندم رو دید و گفت: -خدا بخیر کنه... این لبخندای تو نادره که هر چند قرن یک بار می‌زنی، همون یک‌بار هم دمار از روزگار طرف درمیاری!

بعدم دستش رو گرفت سمت آسمون و گفت:

-خدایا خودت رحم کن به اون بدبخت و این رو هم شفا بده!

آيسان از پشت در حالی که بشکن می زد گفت:

-دیگه فایده نداره، دیگه فایده نداره... [منظورش من بودم.]

یه چشم غره از تو آینه بهش رفتم و ماشین رو جلوی در حیاط گ نگه داشتم و آینه رو طوری تنظیم کردم که از توش می شد در ورودی خونه رو ببینی. بعد از چک کردن همه چی و بستن کمر بند رو به بچه ها گفتم: من تا سه می شمارم، اگه اومدن که هیچ اگه نیومدنم بازم هیچ...

و شروع کردم به شمارش. همین که گفتم سه، پام رو که از قبل روی گاز تنظیم کرده بودم محکم فشار دادم؛ همین طور گاز می دادم. از چرخ های ماشین دود در می اومد؛ درست همون چیزی که می خواستم. رنگ اون چهارتا عینهو سنگ توالت سفید شده بود. رویا و لیانا بلند بلند صلوات می فرستادن. در عرض یک دقیقه همه پسرا ریختن تو حیاط؛ وای قیافه بابک دیدنی بود! از تو آینه نگاهی به لیانا کردم و گفتم:

-زن عمو، عمو رو ببین آبروی هرچی مرده برده!

همزمان با این حرفم چهار جفت چشم برگشتن عقب و به بابک که رو دو زانوش نشسته بود و با دوتا دستاش می زد تو سرش نگاه کردن. وضعش خیلی خنده دار بود. دور و برمون پر از دود شده بود!

-یاد بگیرید، این طوری مارها رو با دود از لونه شون میارن بیرون.

رویا: ببخشید خانم شیطان شما چند روز میاید ایران تدریس می کنید؟

- اشتباه به عرضت رسوندن، بگو چند روز میای ایران درس می خونی؟

با این حرفم از دو طرف مورد حمله قرار گرفتم؛ یکی رویا و یکی دیگه مار زخمی که بیرون از ماشین داشت می اومد طرفم. بابک خیلی رو ماشینش حساس بود. با سرعت از حیاط زدم بیرون و انداختم تو خیابون. بعد از چند دقیقه دیدم ماشین روهان پشت سرمه، روهان رانندگی می کرد بابکم بغل دستش.

- خودتون خواستید...

رفتم سمت اتوبان.

- بچه ها نظرتون با رالی تو اتوبان اونم با روهان چیه؟

صدای یا ابوالفضل شون بلند شد. الان با این دومین باریه که با هم مسابقه گذاشتیم. گذاشتم بهمون برسن شیشه رو کشیدم پایین.

- تا کجا؟

روهان: سفره خونه... همین دور و براست، تا اون جا.

بابک: استوپ استوپ، شما می‌خوااین با هم مسابقه بدین؟

بعد روش رو کرد طرف من و با بغض ساختگی گفت:

-تو این کار رو نمی‌کنی، نه؟ تو منو دوست داری؟

- چرا عمو جون، بدجور هوس مسابقه اونم با ماشین تو کردم.

بابک با حالت زاری دوتا دستش رو گرفت سمت آسمون و گفت:

-خدایا هیچی فایده نداره، فقط خودت ظهور کن.

صدای خنده‌ی همه دراومد.

آیسان رو به بابک گفت:

-دایی خودم حواسم هست.

بابک: دایی به ف...

دیگه منتظر ادامه بحثشون نموندیم؛ با اشاره‌ی روهان سرعتم رو زیاد کردم. همین‌طور لایی می‌کشیدیم. سرعتمون خیلی وحشتناک بود. فضای ماشین بسیار معنوی شده بود. همشون داشتن دست به دامن تمام ائمه اطهار شدن که حداقل یکی از اعضای بدنشون سالم به مقصد برسه. نگاهی به آینه سمت چپم انداختم رنگم پرید؛ تا به حال سابقه نداشته وسط مسابقه پلیس دنبالمون کنه! هی می‌خواستم خودم رو بین ماشینا قایم کنم ولی نمی‌شد. ماشین منو روهان بین اون همه ماشین خیلی ضایع چشمک می‌زد. چه زودم ماشین بابک رو صاحب شدم، اگه بفهمه! سریع انداختم تو فرعی و به لیانا گفتم با بلوتوث ماشین زنگ بزنه به بابک، همین که جواب دادن صدای خنده‌شون بلند شد.

کامین: آخی جوجوها ترسیدین بیازین فرار کردین نه؟

روهان: وای دانشجوهام چه ترسو هستن!

این وسط صدای بابک می‌اومد که می‌گفت:

-وای روشا چه بلایی سر ماشینم آوردی که در رفتی ها؟

با داد گفتم:

-همتون خفه شید! اگه چشمای کورتون رو باز کنید می‌بینید که پلیس افتاده دنبالمون!

همزمان با این حرفم صدای آژیر ماشین پلیس اومد و می‌گفت: ماشین شورولت با پلاک... بزن کنار!

گرداب تقدیر

از پشت خط بهشون گفتم: دربند می بینمتون.

یه بای بایم کردم انگار که می بینن! لیانا تماس رو قطع کرد. بعد از مدتی که دور شدیم از اون محل با سرعت مجاز و مثل آدم رانندگی کردم. دخترا همشون یه نفس راحتی کشیدن.

رویا و ملینا: آخیش راحت شدیما!

یهو رویا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

-وای من اصلا حواسم به رایان نبود!

آیسان: چرا باید حواست بهش باشه؟

رویا: یکی دوبار که روهان و مهرداد و کامین با هم مسابقه دادن رایان حالش بد می شد.

ملینا: وا چرا؟

رویا: به خاطر تصادفیه که قبلا داشته.

همگی گفتن: آها.

بعد از مدتی رسیدیم دربند و همگی پیاده شدیم کنار ماشین ایستادیم.

لیانا: وای یه وقت دستگیرشون نکرده باشن؟ آخ عشقم!

رویا: وای آره راست میگی، اگه نگرفته بودنشون تا الان رسیده بودن. وای نیفتاده باشن زندان؟!

ملینا: ننه من غریبم بازی در نیارید بابا!

رفتم کنار جوب و ادا عوق زدن رو درآوردم و گفتم:

-عه حالم به هم خورد بس کنید ببینم! نمی‌افتن زندان که خره! خب به خاطر سرعت غیرمجاز نمی‌ندازن زندان که، اگه می‌انداختن من الان پیش شما نبودم با این سابقه‌های درخشانم؛ من الان حبس ابد بودم!

آیسان: حالا افتادتم افتادن، به جهنم؛ مرد باید جنم داشته باشه که وقتی رفت زندان درست میشه!

گرداب تقدیر

رویا و لیانا دیگه نزدیک بود اشکشون راه بیفته.

ملینا: گریه کردین نکردینا! پشت سرتون رو نگاه کنید، اونا هشن اومدن.

برگشتم نگاه کردم هنوز روهان ماشین رو پارک نکرده بود که بابک پرید بیرون و با سرعت خیز برداشت طرف من، درجا میخکوب شدم و فقط دستم رو گذاشتم رو صورتم و جیغ زدم. همیشه وقتی یکی دنبالم می کرد یا به سمتم می دوید هیجانی می شدم و نمی تونستم دربرم.

مهرداد: بدبخت بذار اول ماشین پارک شه بعد جکی چان بازی در بیار اون وقته که لنگات می شکنه بهت بخندیم.

کامین: هرهره.

مهرداد: زهرمار!

کامین: به قول روشا چیش...

یه پشت چشم نازک کردم. این الان ادای منو درآورد؟ براش دارم. در همین زمان یه چی مثل تیر از کنارم با سرعت گذشت. یه نگاه کردم دیدم بابکه که داره دستش رو روی در و شیشه ماشینش می کشه بیینه سالمه یا نه. لیانا هم کنارم وایساده بود که اگه یه وقت بابک خواست بهم بزنه ازم دفاع کنه. جونم زن عمو ولی چه غلطا! بابک من رو بزنه؟ می زنم شل و پلش می کنم. ولی بازم چه غلطا همون ظهرم که زدم تو شکمش دستم تا الان داره درد می کنه! خلاصه همه با چشمای گرد شده به بابک که داشت ماشینش رو ناز می کرد و باهاش حرف می زد نگاه می کردیم. بابک همین طور که دست می کشید روی ماشینش گفت:

گرداب تقدیر

-عزیزم تو سالمی؟ من انتظار نداشتم تو سالم از زیر دست این روشای بیشعور در بری!

و بعد برگشت طرفم و گفت:

-روشا؟ خوشگل عمو بیا این جا.

جان؟ الان این با من بود؟ همین طور نگاهش می کردم این چرا صورتش قرمزه؟ یهو با عصبانیت گفت:

-اصلا چرا تو بیای؟ خودم میام.

و بعد خیز برداشت سمتم که لیانا دوید تو بغلش و گرفتش.

بابک: وای وای لیانا من می زنم این رو دو شقهش می کنم! باباجان من قلبم با باتری یکی در میون می زنه.

دستش رو گرفت به گلویش و گفت:

-وای نمی تونم نفس بکشم! وای لیانا تنفس مصنوعی بده الان از دست میرم بیوه میشی!

همه با نگرانی داشتیم نگاهش می کردیم. خودش سرش رو برد نزدیک صورت لیانا یه لبخند کوچیک زد که فهمیدم اینا همش فیلمه، هممون یه نفس راحت کشیدیم. لیانا تو هنگ بود داشت نگاهش می کرد یهو به خودش اومد و یک نیشگون از بازوی بابک گرفت که دادش دراومد.

-منو بگو نگران کی شدم.

- عزیزم؟ داشتیم؟

لیانا یک چشم غره ای بهش رفت که بابک نیشخندی زد.

هممون داشتیم به بابک و لیانا نگاه می کردیم که یهو صدای شپلق اومد. برگشتیم دیدیم رویا زده پس کله ی مهرداد.

-منو بگو که از نگرانی داشتم تلف می شدم برات!

یهو انگار یه چیزی یادش اومده باشه یه جیغ ریز زد و گفت:

-وای رایان کو؟

مهرداد که داشت سرشو ماساژ می داد با جیغ رویا از ترس پرید عقب ما نمیدونستیم بخندیم یا نگران رایان باشیم.

همه برگشتیم طرف ماشین که رایان بطری به دست داشت آب می‌ریخت روی سرش. وا این چشه؟ روهان رفت سمتش و یه چیزایی با هم گفتن و بعد حوله‌ای از تو ماشینش درآورد و داد به رایان. برام سوال شده که چطور یه پسر انقدر آروم و ساکته، اونم در کنار کامین و مهرداد و بابک و روهان؟

کامین: عه نمی‌خواین راه بیفتین؟ بابا تلف شدم من گشمنه!

ملینا: وای راست میگه منم پاهام درد گرفت از بس وایسادم.

همگی راه افتادیم. بابک اومد کنارم و گفت:

-نگاه به آرومی من نکنا! پولش رو از ددی جونت می‌گیرم؛ برا تو هم دارم!

لیانا اومد دستش رو گرفت و گفت:

-بریم عشقم این رو ولش کن!

- چیش...

همشون با هم جفت شده بودن. بابک و لیانا، رویا و مهرداد، آيسان و روهان، کامین و ملینا پس منم حتما باید برم با رایان. یه نگاه به اطرافم کردم دیدم دستش تو جیبشه و همین‌طور که داره به اطرافش نگاه می‌کنه میاد سمتم. کنارش قرار گرفتم و گفتم:

گرداب تقدیر

-چطوری داداچ؟

- خوفم آزی.

قیافه م رفت تو هم.

-عه عه حالم رو بهم زدی!

دیگه حرفی نزد.

- زیر لفظی می‌خوای؟

برگشت سمتم و یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: -هوم؟

- اوف تو چقدر کم حرفی! من دوست ندارم کسی تو جمعمون کم حرف و ساکت باشه.

- ناراحتی، برم؟

- عه چقدر به خودت می‌گیری؟ منظورم این نبود؛ منظورم این بود که یکم حرف بزن شوخی کن.

- سعی م رو می کنم.

- نوچ... قول بده.

- قول میدم.

اومدم جلوش و شروع کردم به عقب عقب راه رفتن و گفتم:

-آها، حالا شد گوگولی!

رایان این بار دوتا ابروش رو انداخت بالا. بابا بسته فهمیدم ابرو داری هی ابرو می ندازه بالا! همین طور در حال غر زدن بودم که نمی دونم چطور یه سنگ زیر پام ظاهر شد که رایان سریع من رو گرفت و نداشت بیوفتم. الان رسماً تو بغلش بودم. لامصب من با این قد درازم تا زیر چونه شم. جون از اون صحنه ها! الانه که عاشق هم بشیم. نفسم رو فوت کردم تو گردنش که سریع رفت عقب. اوخی بچه ترسیده یه وقت بهش دست درازی کنم.

- حواست باشه. درست راه برو نیوفتی دختر!

کنارش شروع کردم به راه رفتن و گفتم:

-هوس کردم، چیکار کنم خب؟

بعد از لحظاتی رسیدیم به بقیه و روی تخت نشستیم. چون هممون رو یه تخت جا نشدیم پسرا رو یه تخت نشستن ما دخترا هم رو یه تخت، تخت کناری [چه تخت تو تختی شد!] ما چندتا پسر- دختر نشسته بودن و قلیون می کشیدن. پسرا دیزی سفارش دادن، دخترا هم همینطور ولی من چون دوست نداشتم کوبیده سفارش دادم. بعد خوردن شام با دخترا بلند شدیم بریم یه گشتی بزنیم، تو راهمونم بستنی خریدیم. همینطور که راه می رفتیم بستنی می خوردیم. من که پنج دقیقه نگذشته بود بستنی رو تمومش کردم. در همین لحظه چندتا پسر اومدن کنار ما و شروع کردن به راه رفتن. یکیشون گفت:

- وای چشاشو.

بهش توجه نکردم نمی دونستم با کدوممون داره...

یکی دیگه شون رو به لیانا گفت:

-بخورمت جیگر!

یهو لیانا رم کرد و غرید بهشون:

پسره صاف صاف وایساده بود به لیانا نگاه می کرد. آخرم گفت:

-اوف وحشی میشی خوردنی تر میشی!

آقا غیرتم زد بالا؛ این به زن عموی من چشم داره؟ آستینام رو زدم بالا و رفتم جلو. این هنرام رو باید یه جا نمایان کنم دیگه! پام رو بلند کردم و محکم زدم تو شکمش؛ پسره با باسن تمرگید رو زمین. اینا رو از تو فیلما یادم گرفتم، عقده شده بود رو دلم که یه جایی نمایانشون کنم. رو به پسرا مثل همین مردای لات تو فیلما گفتم:

-هری تا زنگ نزدم بیان جمعتون کن!

آقا اراذل یه نگاه به من یه نگاه به پشت سرم کردن و بعد در رفتن. با افتخار و غرور برگشتم سمت دخترا ولی با دیدن بابک و رایان و مهرداد و کامین و روهان بادم خالی شد. نگو اراذل به خاطر اینا در رفتن. چنان آستیناشون رو زده بودن بالا و چشم غره می رفتن به ما انگار که کرم از ما بوده، والا! روهان رو به پسرا گفت: -هر کدومتون کنار یکی شون وایسین تا باز دردسر نشه!

بابک و مهرداد که رفتن کنار خانوماشون، کامین رفت کنار ملینا و روهانم کنار آيسان و طبق معمول من و رایانم کنار هم. همه کنار هم، به صف شدن و به سمت ماشین ها رفتن. منو آيسان و ملینا و لیانا تو ماشین بابک و بقیه هم تو ماشین روهان، همگی سوار شدن و به سمت خونه هامون راه افتادیم .

گرداب تقدیر

- وای بابک، ماشین مامان خونه توئه!

- خب داریم می‌ریم همونجا دیگه، به مامان باباهاتون گفتم امشب خونه ی منین.

آیسان: وای من لباس ندارم برای دانشگاه، فردا دانشگاه داریم!

ملینا: وای آره، راست می‌گه!

لیانا: لباس‌های من اون جاست، می‌تونین لباس‌های من رو بپوشین.

- جون!

لیانا: زهرمار!

بابک: روشا، خانومم رو اذیت نکن!

- چیش، انگار خانومش تحفس!

- حیف که الان نمی‌تونم، وگرنه حسابت رو می‌رسیدم.

گرداب تقدیر

- می تونستی هم هیچ غلطی نمی کردی!

لیانا: هوی، با شوهرم درست صحبت کن ها!

بابک لپ لیانا رو کشید و گفت:

- جون، شوهرت به فدایت، قربونت برم عشق من!

همزمان با آيسان و ملينا نگاهی به هم کردیم و ادای عی زدن رو در آوردیم. بابک از تو آینه متوجه ما سه تا شد که عی زدیم، گفت:

- چشتون دراد، حسودها!

یه پشت چشم نازک کردم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم خونه بابک، چشم بسته رفتم داخل، حوصله نداشتم برم اتاق های بالایی؛ در نتیجه در یکی از همون اتاق های پایینی رو باز کردم و داخل رفتم. چشم هام رو که باز کردم، صحنه ی بسیار بدی دیدم چشم هام کامل باز شده بود، یه جیغ زدم و دویدم بیرون تو سالن و خودم رو انداختم مبل ها. با یاد صحنه های تو اتاق، به جای این که خجالت بکشم، بلند زدم زیر خنده. ملينا و آيسان که رفته بودن، اتاق های بالایی بخوابن، با دو از پله ها اومدن پایین که ببینن چه خبره. منم هنوز داشتم، می خندیدم. وای الان بابک به خونم تشنه ست! یهو صدای در اتاق اومد، بابک دمپایی به دست اومد تو سالن؛ با دیدن دمپایی تو دستش بازم زدم زیر خنده که دنبالم کرد، منم به جای این که فرار کنم، وایستاده بودم و می خندیدم. آيسان و ملينا با خنده، سری تگون دادن و برگشتن بالا. بابکم بعد از این که کلی با دمپایی منو زد، خسته شد و تهدیدوار گفت:

- اگه جرات داری، یه بار دیگه کرم بریز، ببین چی کارت می کنم!

زبون برایش درآوردم که چشم‌غره رفت و رفت تو اتاق و درو هم قفل کرد. پشت سرش رفتم و چند تقه به در زدم و بدو رفتم، داخل اتاق بغلی و درو بستم و قفل کردم. صدای باز شدن در اتاق بابک اومد.

[چه در تو دری شدها!]

لباس‌هام رو در آوردم و با تاپ و شلوار خودم رو، رو تخت انداختم، و پتو رو هم، کشیدم رو تخت. آخر آگه هندزفری بود، الان راحت می‌خوابیدم! با اون کولی بازی‌هایی که بابک در آورد، خوابم پرید. بعد از کمی فکر چشم‌هام گرم شد و کم‌کم داشت، خوابم می‌برد که با صدای یه چیزی سیخ سرجام نشستم؛ انگار که یکی با مشت و لگد زد به در و در رفت. فهمیدم کار بابکه، بلند گفتم:

- الاغ!

صدای بابک اومد که می‌گفت:

- هستی!

در حالی که بقیه فحش‌هام رو زیر ل***ب می‌گفتم، محکم سرم رو زدم به بالشت و همین‌طور که به بابک فحش می‌دادم، کم‌کم خوابم برد.

دوتا تخت و دوتا کنیز خوشبخت و دوتا غلام بدبخت و

عروس خانم راضی شدی؟ نه.

مشتم رو بلند کردم که بزنم رو گوشی تا این صدای انکراالصواتش بلند نشه!

اوجدان: خره، اگه زدی این یکی رو هم مثل گوشی قبلی پوکوندی، فکر می‌کنی دیگه گوشی واسه تو می‌خرن؟ نه جونم باید بری دمپایی ابری دست بگیری!]

دیدم راست می‌گه، سابقه من هم خراب! مشتم رو تو چهره خیالی بابک، کوبوندم. من پدری از تو درآرم، چهل ستون، چهل پنجره! ملت عمو دارن، ما تو خونمون شامپانزه داریم! از بس حرص خوردم، برم دستشویی تا این اتاق رو به گند نکشیدم. نه، نه، صبر کن ببینم. این که اتاق من نیست، مال بابکه، حالا چه مشکلی هست که من یکم دیرتر برم دستشویی؟

اوجدان: منگل، وردار برو دستشویت رو بکن! تو آخر من رو می‌کشی! آخ قلبم، آخ!

-آره بابا، من خانوم شدم، چه کاریه؟]

خمیده‌خمیده رفتم طرف دستشویی و بعد از انجام کارهای مربوطه، اومدم بیرون؛ انگار که یه باری رو از روی دوشم برداشتن! با همون سر و وضع رفتم طرف آشپزخونه، فقط به خاطر این که یکم سرم درد می‌کرد، موهام رو خرگوشی بستم. جمع همگی، جمع بود. فقط یه دستی براشون بلند کردم به معنی سلام، تازه اینم زیادی‌شون هست!

بابک: خرگوش عمو تازه سلام کردن یاد گرفته، یه تشویق کنید این نازگل عمو رو!

خیز برداشتم سمتش، همین که فهمید دارم میام، رفت پشت سر لیانا پناه گرفت.

- این چرت و پرت‌ها چیه سر هم می‌کنی؟ تو واسه چی آلام گوشی من رو عوض کردی؟ مگه صدبار بهت نگفتم سر گوشی بی‌صاحب من نرو، بازم میری؟

بابک با بغض گفت:

-من که کاری نکردم، همش این من رو اغفال کرده!

با انگشت، اشاره به ملینا کرد.

ملینا: واسه چی دروغ می‌گی؟ من فقط ایده رو دادم، تو خودت رفتی، خب نمی‌رفتی!

با داد گفتم:

- آی خاک کوچه، طبقه طبقه رو سر من، با این فامیلام! با اون رفیقم که مثل بت بزرگ اون جا نشسته، داره واسم چایی کوفت می‌کنه!

گرداب تقدیر

آيسان که روبه‌روم بود، چايی پريد تو گلوش بعد چند ثانيه خوب شد.

آيسان: خوبت شد؟ کوفتم شد!

بی‌اعتنا رفتم سمت بابک که از وجود من غافل شده بود؛ روی نوک پاهام بلند شدم و با انگشت‌هام، موهایش رو کشیدم. بابک همین‌طور که زیر دستم ول می‌خورد با نیش باز گفت:

- عموجون، می‌خواستم یکم حال و هوات عوض شه؛ بعدشم، من که گفتم همه چیز تقصیر این ملینای ملعونه!

ملینا با حالت پوکر فیسی نگامون کرد.

- آره، خب تو خواب و بیداری حس می‌کردم تو جنوبم. بعدشم...

اشاره‌ای به ملینا کردم و گفتم:

- این کیه که تو رفتی خواهرش رو گرفتی؟

آيسان که همین‌طور داشت واسه خودش لقمه می‌گرفت، زد زیر خنده. لیانا از بغل دست بابک همین‌طور که موهای بابک رو از داخل دستم در می‌آورد، گفت:

- ببین بابک، دارن به خانمت توهین می‌کنن!

ملینا همچنان داشت پوکر نگامون می کرد. یکی زدم فرق سر بابک، صورتم رو مچاله کردم و گفتم:

- ای، این که این همه لوس نبود، تو لوسش کردی!

بابک: دوست دارم لوسش کنم، به تو چه؟

و لیانا رو بوسید. روبه ملینا کردم و گفتم بلند شه.

- آسان تو هم این همه نلمبون، چاق می شی!

یه تکونی به هیکلش داد و گفت:

- عزیزم من کلا خودم، باربی هستم.

ملینا دستش رو کشید و همین طور که می بردش بیرون گفت:

- یعنی، یکی از یکی دیگه خودشیفته تر!

خندهم گرفت، این رو دیگه درست می گفت. سمت اون دوتا برگشتم.

- اگه کارتون تموم شد، برین آماده شین، دیرتون می‌شه.

دیگه فرصت حرف زدن بهشون ندادم و از آشپزخونه زدم بیرون.

آيسان: بچه‌ها، به خدا مثل این منگل‌ها شدیم! بیاین درشون بیاریم، همون گونی‌های خودمون رو بپوشیم. این لباس‌های لیانا چیه؟! سه‌تایی مون یه رنگ پوشیدیم!

ملینا یه خنده‌ای کردو گفت:

- من که سرتا پام سبزه، الان میرم اون کفش قهوه‌ایش رو هم می‌پوشم تا تمام و کمال به درخت تبدیل شم؛ ولی تو شدی هاچ، زنبور عسل!

از همون جا آيسان یه لگدی بهش پروند که خفه شه.

- ولی خداییش تیپ من قابل تحمل‌تره، کلا سیاهم!

آيسان: آره دیگه، تو زرنگی کردی، زود رسیدی. حالا من نمی‌دونم لیانا این لباس‌های خز رو واسه چی این‌جا آورده؟ من که ندیدم پوشیده باشه.

نگاهی به لباسامون انداختم؛ خندهم گرفت. آيسان يه مانتو و شلوار زرد، البته تو مایه‌های طلایی بود ولی خیلی این طلایی تو چشم نمی‌اومد، همون زرد خودمون، البته تو تنش خوب می‌نشست ولی رنگش، اوف! این رو هم اضافه کنم، با کفش و کیف زرد ولی دیگه خدا رو شکر مقنعه‌اش مشکي بود. ملینا هم به همین ترتیب مانتو و شلوار و کیف سبز ولی کفشش قهوای بود. رفته بود، تو خرت و پرت‌های لیانا گشته بود و به زور پیداش کرده بود. منم که کلا سیاه، مثل این ماتم زده‌ها! آيسان و ملینا شروع کردن به آرایش کردن خودشون. منم رنگم خیلی پریده بود. یکم به خودم کرم زدم و یه رژ قرمز ملایم و یه خط چشم قشنگ هم کشیدم.

آيسان: حالا این لیانای گور به گوری کجاست؟

ملینا: تا چند دقیقه پیش که منتظر بابک بود که بیرتش شرکت، الانش رو دیگه نمی‌دونم؛ شما هم یکم بجنبید، به امتحان نمی‌رسیم.

من و آيسان يه نگاهی بهم انداختیم و همزمان گفتیم:

- چی؟ امتحان؟! امتحان چی؟!

- روهان قراره امتحان بگیره. منم نمی‌دونستم، همین آخر شب فهمیدم که هیچ فایده‌ای نداشت.

با عصبانیت بهش گفتم:

- تو باید می‌گفتی!

- اصلا می گفتم می خواستی چی کار کنی؟ نگو که می نشستی، می خوندی که خنده می گیره!

- چی؟ من؟ بشینم بخونم؟ اونم نصف شب؟ نه باو فقط اگه میگفتی تقلبامو آماده می کردم.

دوتاشون نگاهی به من انداختن از اون نگاه ها.

آيسان: ول کنید، حالا هر کاری کنیم فایده نداره، بردارین بریم سوار ماشین شیم، یک ساعت دیگه کلاس شروع می شه.

همگی راه افتادیم. سوار ماشین که شدیم یه آهنگ شاد گذاشتم. مثلا من بیخیالم اصلانم امتحانی در کار نیست.

همه مون تا دانشگاه فقط داشتیم آهنگ رو گوش می دادیم، ولی آيسان، اون وسط یه قرهای ریزی می اومد. ماشین و پارک کردم و همگی پیاده شدیم.

ملینا: دخترها وارد دانشگاه که شدیم فقط یک راست بریم سمت کلاس ها.

بعد با لحن زاری ادامه داد:

- من که می دونم مسخره خاص و عام می شیم امروز!

- ما تو اين دانشگاه يه ارج و قربی داشتيم، امروز همشون باد هوا می شه!

- من كه يكم تيپم عادی تره، وایمیستم جلوی شما، شما هم پشت سر من بیاین.

آيسان: اين كه ضایع تره خره، همین طوری عادی می ریم تموم شه بره.

وارد حیاط كه شدیم دیدیم نه، همه چیز امن و امانه و کسی هم نگامون نمی كنه، ما هم عادی رفتیم.

ملینا: ما چه خیالاتی می كرديم، کسی حواسش به تیپ خز ما نیست، راستی دخترها شما فهمیدین كه مدل لباس هامون همش يه جوړه؟

آيسان: دیگه اینقدر كور نبودیم!

همین طور كه حواسم به جروبخت این ها بود، نمی دونم چی شد كه پام پشت اون یکی رفت و درازكش رو زمین افتادم. حالا اگه یکی دیگه در حال افتادن بود، الان عشق رویاهاش می اومد می گرفتش، بعد من وضعم اینه! حالا دیگه كل دانشگاه داشتن نگاهمون می كردن، آيسان و ملینا با خنده بلندم كردن و بردنم سمت كلاس.

آيسان: یعنی يه روز تو نمی تونی ضایع نباشی؟ آخه دیوونه حالا سنگ هم جلو پاهاش نبود، همین طوری افتادی.

گرداب تقدیر

خنده دونفرشون بلند شد. یه نیشگون از دوتاشون گرفتم که این بار دادشون بلند شد، منم ریلکس وارد شدم و بیشتر بچه‌های کلاس اومده بودن. رفتیم ردیف سوم نشستیم. هر چی چشم گردوندم، رایان رو ندیدم. بچه‌های کلاس هم همشون به جز ماها، مشغول خوندن بودن. بعد از چند دقیقه در باز شد و رایان وارد شد. ملینا یه سقلمه به من زد و اشاره‌ای به رایان کرد. ای جونم، عجب تیپی هم زده! یه شلوار کتون سیاه با پیرهن سفید که طرح‌های سیاه داخلش بود، موهاشم خوشگل رو به عقب داده بود. به خاطر این که جا نبود، پشت سرما نشست، همین که رو صندلی جا گرفت با نیش باز برگشتم عقب.

- سلام رایان خوبی؟

رایان با تعجب همین‌طور که داشت کیفش رو کنارش می‌گذاشت، گفت:

- سلام، مرسی ممنون.

- تو امتحان رو خوندی؟

رایان سری تکون داد و گفت:

- آره، مگه شما نخوندین؟

می‌خواستم جوابش رو بدم که روهان داخل شد و همین که سلام کرد، فرصت نفس کشیدن نداد و گفت:

- آماده باشید؛ می‌خوام برگه‌ها رو پخش کنم.

بچه‌ها شروع کردن به اعتراض که یکم فرصت بدین، ولی اون بی‌اعتنا داشت کار خودش رو انجام می‌داد.

رو به اون دوتا گفتم:

- شما از جاتون تکون نخورید تا براتون برسونم.

ملینا: آخه برا چی زر الکی می‌زنی مگه تو خوندی، هان؟

بعد دهنش رو کج کرد و ادام رو درآورد:

- از جاتون تکون نخورید تا بهتون برسونم!

- میل خودته، اگه نمی‌خوای صفر بگیری، همین‌جا بتمرگ!

برگه‌ها که بهمون رسید، آروم شدیم.

آی روهان، می‌خوام سر به تنت نباشه! همه سوال‌هاشم جوری بود که باید با توجه به سوال بالایی، جواب بدی. ای مردشورت رو ببرن! ما سه‌تا که همین‌طور داشتیم اون وسط پشه می‌پروندیم! رایان که الان با فاصله کمی بغل من نشسته بود، معلوم بود تموم کرده؛ یه پاش رو انداخته بود روی اون یکی پاش، یه دستش که برگه بود، اون یکی هم که زیر چونه‌ش بود. مادر به فدات عکشم! و معلوم بود که داره برای دهمین بار، رو برگه‌ش می‌خونه که یه وقت خدای ناکرده، استغفرالله زبونم لال، یه کلمه‌ای جا ننداخته

گرداب تقدیر

باشه! یکم که کلاس ساکت شد و کسی با روهان حرف نمی‌زد، دستم رو گذاشتم جلو دهنم و یکم خم شدم و صدای میو میو درآوردم. اول کسی متوجه نشده بود، بعد کم کم همه فهمیدن.

روهان: اون آخر چه خبره؟

کسی جواب نداد دوباره که پرسید، عادی گفتم:

- نمی‌دونم استاد، یه بچه گربه.

و با اشاره به صندلی‌های بغلیم، ادامه دادم:

- دنبال یه موش بود!

دخترهای کلاس نداشتن حرفم تموم شه، یه جیغ جیغی هم راه انداخته بودن، بیا و ببین! ملینا و آيسان که بیشتر گریخته بودن، پسرها هم دنبال موش و گربه می‌گشتن. وقتی دیدم رایان هم حواسش نیست، برگه‌ش رو کشیدم و شروع کردم به نوشتن. تموم که شد، یکی زدم تو سر هر دوتاشون تا از این کولی بازی دست بردارن، اون‌هام که تازه متوجه شدن چی شده، یه فحش زیر ل**ب بارم کردن و شروع کردن. چقدر این دخترهای کلاسمون لوسن، ایش! دیدم که رایان بلند شده و همین‌طور داره دور و بر خودش می‌چرخه و دنبال برگه‌ش می‌گرده. اوخی، بیچاره گناه داشت! برگه رو از زیر دست اون دوتا کشیدم و با یه لبخند شیطون بهش دادم. با تعجب همین‌طور نگام می‌کرد و بهم نزدیک می‌شد که سریع دست اون‌ها رو گرفتم و برگه‌هاشون رو تحویل دادم و یه بای بای هم با روهان کردم و از اون بل بشو خارج شدیم.

ملینا: بچه‌ها، عجله کنین تا بابک سر نرسیده که سرمون رو بیخ تا بیخ می‌بره!

ما هم تایید کردیم و زود سوار ماشین شدیم که یه دستی بازوم رو گرفت. همین که برگشتم با دیدن رایان رنگم پرید، داشت با اخم نگام می کرد. یهو زد زیر خنده و گفت:

- سه تاتون چه باحال شدین، قیافه تون خیلی باحال بود!

ملینا: زهرمار، زهر ترک شدم!

آيسان: وای قلبم!

- بابا مثل آدم اعلام وجود کن!

رایان: می دونید اگه روهان بفهمه، کله مون رو می کنه؟!

آيسان: هیچ کاری نمی تونه بکنه.

رایان: چرا؟ هرکس تقلب می کنه، تا 5 جلسه باید کنفرانس بده.

سه تامون باهم گفتیم:

گرداب تقدیر

- نه بابا!

رایان: آره، حالا بجنبین تا سر نرسیده.

اون دوتا سریع رفتن، سوار ماشین شدن.

(رایان)

همین که روشا می خواست دنبالشون بره، دستش رو کشیدم که افتاد تو بغلم؛ سریع ازم فاصله گرفت و گفت:

- هوی، چته؟

- قلب مفتکی که نمیشه، باید در عوض یه کاری برام انجام بدی.

- چه کاری؟

- اوم، بعدا بهت می‌گم.

می‌دونستم اگه نگم، از فضولی تلف می‌شه! ل..*باش رو آویزون کرد و گفت:

- حالا همیشه الان بگی؟ من که شب خوابم نمی‌بره!

با این کارش، یه لحظه دلم براش ضعف رفت. نمی‌دونم چرا کلافه و سردرگم شده بودم، برای خلاص شدن از اون وضعیت سریع گفتم:

- وای، روحان داره میاد!

روشا جیغی کشید و فرار کرد، تو راه برگشت سمتم و دستش رو آورد بالا و بای بای کرد. رفتم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم؛ یه آهنگ گذاشتم.

"من خود اونیم که هرشب بغضم رو قورت می‌دم.

من شب‌هام سیاه و تاره

روشنایی واسه من فقط یه خیاله.

من خوبی ندیدم، حتی خانوادم می‌دن فریبم.

من یه جوونه پیره پیرم که از همه چی بُریده شده اُمیدم.

وقتی خدا پشتم بود و ندیدم.

تو این پاییزم تنها و غریبم.

مثل یه جوونی که هیچ سودی نداره، حتی افتاده از چشم خانواده.

نمی‌دونم کی دوستمه، کی دشمنمه.

نمی‌دونم کی با منه، کی پشت منه.

وقتی مشکلاتم نمی‌دارن بخوابم،

اونوقت بابام فکر می‌کنه، من رو به راهم.

تفصیره اون نیست من جوون بدی‌ام.

جوونی که دنبال پول نیست،

همه دنیاش شده یه اشک رو گونه.

آرزویی نداره، همه فکرش این بوده

که تو زندگیش به هدفش برسه.

نمی‌تونه بخواهه، همش توی این حسه

که نکنه نشه و سر شکسته شه.

اونوقت همه درها یه جا روم بسته شه

من باختم دوباره، بدون ترس تا همیشه

یه آدم پُر از بغض که تاریکه مسیرش

که حالش تا ابد، دیگه خوب نمیشه

هیشکی بفهمم نیست، هیشکی درکم نمی‌کنه

هیشکی یه ذره از غمم کم نمی‌کنه

هزار تا چرا توی ذهن منه

که چرا من نباشم یکی مثل همه

چرا انقدر شب‌هام سیاه و تاره

چرا راحت سر ندارم رو بالش

چرا همه بهم دروغ می‌گن و میرن

چرا از همه بریده شده امیدم

چرا اینقدر چرا توی سر منه

چرا فکر می‌کنم روزای آخرمه

چرا دنیا واسم یه حس غریبه

یادم نبود که خدا پشت منه

من باختم، دوباره بدون ترس تا همیشه

یه آدم پُر از بغض که تاریکه مسیرش

که حالش تا ابد دیگه خوب نمیشه"

(خدا پشتمه_ماکان بند)

وقتی رسیدم خونه، با مامان سلام کردم و رفتم تو اتاقم؛ لباس‌هام رو عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت. یهو فکر روشا اومد تو سرم، همین‌طور با لبخند داشتم بهش فکر می‌کردم. دختر پرانرژی و شیطونی بود، ولی با تمام شیطنتهاش تا به حال هیچ بدی ازش ندیدم؛ دختر خوبیه، اصلاً من چرا دارم به روشا فکر می‌کنم؟ تو همین فکرها بودم که یه صحنه مثل فیلم از تو ذهنم گذشت. یه نوزاد که تو گهواره بود و یه زن و یه مرد که بالا سرش ایستاده بودن و داشتن می‌خندیدن، سرم یکم درد گرفت؛

گرداب تقدیر

یعنی، یعنی حافظه‌م داره برمی‌گرده؟ با این فکر نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت، هیچ حسی نداشتم، الان فقط و فقط دوست داشتم به روشا فکر کنم. امروز وقتی قیافه‌ش رو اون‌طوری کرد، دوست داشتم بگیرمش و محکم بغلش کنم! یاد اون روز افتادم که چطور با ناز قشنگ می‌رقصید، پوف خودمم نمی‌دونم چرا دارم به روشا فکر می‌کنم.

اوجدان: چون از دست رفتی!

- چی؟

- از دست رفتی دیگه، عاشق شدی!]

همین‌که می‌خواستم جوابش رو بدم، تلفنم زنگ خورد؛ دیدم روهانه، جوابش رو دادم.

- الو؟

- دیگه قلب می‌رسونی، آره؟

- گمشو! خودتم می‌دونی اون سه‌تا از رو دستم قلب کردن، من حواسم نبود.

- جلسه بعد، مشتاقانه منتظر کنفرانس هستم.

- به همین خیال باش، عمرا!

- هر چهارتاون هر جلسه، یکیتون کنفرانس میدین.

- جون من بیخیال دیگه، حسش نیست!

- نوچ.

- چی می‌خوای بهت بدم؟

- اوم، هفته‌ی آینده، سه‌شنبه عصر، ساعت 6 کنسرت هممون رو ببر اون‌جا.

- اوکی، ولی اون سه‌تا هم باید پول بدن‌ها!

- خودت بهشون بگو.

- باشه.

و بدون خداحافظی قطع کردم. بعد از چند ثانیه پیام اومد؛ روهان بود.

- بی تربیت حداقل خداحافظی کن!

جواب ندادم و رفتم تو تل به روشا پیام دادم.

- جمعه ساعت 9 خونه من باش، آدرسش رو بعدا می فرستم.

چند دقیقه گذشت که خودش زنگ زد، جواب دادم.

- الو؟

- زهرمار! تو به من نظر داری؟ پیشنهاد خونه خالی بهم می دی؟ پسرهای بی حیا!

با این حرفش، بلند زدم زیر خنده.

- چی می گی برای خودت؟ خونه خالی کجا بود؟ گفتم دونفری خلوت کنیم، کارت دارم.

- هین، تو... تو پیشنهاد خاک برسری به من دادی الان؟!

- پیشنهاد خاک بر سری کجا بود دختر؟ بعدشم می برمت بیرون، برات لواشک می خرم.

- بر شیطان لعنت! باشه میام، ولی اگه بابا مامانم اجازه دادن.

- نه، بهشون نگو میای پیش من.

- چرا؟ مشکوک می زنی، نکنه می خوای بلایی به سرم بیاری؟

پوف، نوچ، این دختر حالیش نمی شه!

- باشه نیا، خدافظ.

و قطع کردم. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که پیام داد.

- چه زودم قهر می کنه، باشه میام.

دیگه جوابش رو ندادم و تصمیم گرفتم تا دوساعت دیگه یکم بگیرم بخوابم.

(روشا)

با بچه‌ها تو دانشگاه دور هم جمع شده بودیم. بابک و روهان به دلیل کارهایشان نمی‌تونستن زیاد کنار ما باشن. اِ پس این آيسان گور به گوری کجاست؟ معلوم نیست تو دستشویی داره چه غلطی می‌کنه؟ الان چند دقیقه‌ست رفته دستشویی، ولی هنوز برنگشته. دیگه کم کم داشتم نگران می‌شدم. رو به بچه‌ها گفتم:

- من می‌رم ببینم آيسان کجا مونده.

رفتم تو دستشویی‌ها در تک‌تک‌شون رو باز کردم و آيسان رو صدا کردم، ولی نبود! نگرانیم بیشتر شد، نکنه کسی خفتش کرده، بلایی به سرش آورده؟! با این فکر دویدم پشت دستشویی‌ها که از یه طرف بن‌بست بود و طرف دیگه‌ش که باز بود، دیدی به حیاط دانشگاه نداشت و از طرفی اینورها خیلی خلوت بود و کمتر کسی می‌اومد این طرف. وقتی رسیدم پشت دستشویی‌ها، با دیدن صحنه روبه‌روم شوکه شدم و هنگ کرد نه بابا! یک فکر شیطانی به سرم زد.

با شمارش یک، دو، سه، تو دلم از ته دل بلند گفتم:

- پخ!

گرداب تقدیر

آقا پخ گفتن ما همانا و عرعر کردن روهان همان. آيسان که اصلا تو شوک بود لال شده بود. آخيش جيگرم حال اومد. کرمم تخلیه شد. دیدم اگه روهان بیشتر از این عر بزنه کل دانشگاه می فهمن این جا چه خبره برای همین بلند گفتم:

-بابا بسته دیگه من بودم.

روهان با این حرفم می خواست سمتم خیز برداره که سریع گفتم:

-اومدی نیومدیا!

روهان دستاش رو مشت کرد و در حالی که سعی می کرد به اعصاب نداشتش مسلط باشه زیر ل**ب غرید: -فقط زود از جلو چشم گمشو.

در حالی که بای بای می کردم گفتم:

-باشه من برم این خبر خوب رو به بقیه بدم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که دستم کشیده شد. برگشتم سمتش و گفتم:

-ها چته؟

- اگه نری چیزی نگی بیخیال کنفرانست میشم.

یکم فکر کردم دیدم بدم نمیگه ها.

- اوکیه بابا من رفتم.

و بعد یه چشمک بهش زدم و گفتم:

- شما هم آره؟

و سریع قبل از اینکه توسط روهان منقرض بشم از اون جا فرار کردم.

(آيسان)

گرداب تقدیر

همین که روشا رفت تازه به خودم اومدم. یه حس گنگ داشتم تا به حال از این اتفاقا برام نیافتاده بود. اصلا تو موقعیتش قرار نگرفته بودم و از طرفی انتظارش رو نداشتم. نمی‌دونستم چه عکس العملی نشون بدم. قلبم از هیجان تند تند می‌زد. یه نگاه به روهان کردم که کلافه دستش تو موهایش فرو کرد و سرش رو انداخت پایین و رفت.

(نیم ساعت قبل)

دستم رو شستم و از دستشویی اومدم بیرون. یه پسره اون‌جا وایساده بود که با دیدن من اومد جلوم وایساد و گفت:

-افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

- برو اونور مزاحم نشو.

- ناز نکن دیگه! پشیمون نمیشی.

آمپر چسبوندم. همین که اومدم جوابش رو بدم یهو نمی‌دونم سر و کله‌ی روهان از کجا پیدا شد با عصبانیت اومد سمت پسره رو برش گردوند و یه مشت زد تو صورتش. به خودم که اومدم دیدم صورت پسره غرق خونه و روهان هنوز داره کتکش می‌زنه. رفتم جلو و به زور روهان رو کشیدم عقب، خیلی ترسیده بودم. پسره به زور از سرجاش بلند شد و یه تف انداخت جلو روهان و یه فحش زشتی هم داد. همین که روهان خواست بره سمتش به زور گرفتمش.

- ولش کن.

روهان با عصبانیت گفت:

-چی چی رو ولش کن؟ پسره هر گوهی دلش خواست خورد بذارم همینطوری بره؟

- به اندازه کافی زدیش بسه دیگه!

روهان برگشت سمتم و گفت:

-این لباسا چیه پوشیدی؟ تنگه!

و بعد به صورتم نگاه کرد و گفت:

-چرا اینقدر آرایش کردی؟ ها؟ می‌خوای جلب توجه کنی؟ بیا اینم جلب توجه...

و بعد دستم رو کشید و برد پشت دستشویی‌ها.

- چیکار می‌کنی؟ ولم کن. اصلا به تو چه که من چیکار می‌کنم یا چی می‌پوشم؟

وایساد و برگشت سمتم و گفت:

-به من چه؟ آره؟ الان نشونت میدم به من چه!

خیلی ترسیده بودم تا به حال روهان رو این طوری ندیده بودم. یهو منو کوبید به دیوار.

- آخ

هر کس مارو میدید فکر میکرد داریم کاری می کنیم. روهان چشم هاشو محکم روی فشار داد و نفسای بلند می کشید.

یهو یکی گفت: -پخ...

در جا پریدم با خودم گفتم آبرومون رفت.

(حال)

رفتم پیش بچه‌ها با ملینا و روشا رفتیم سر کلاس بعدیمون؛ وقتی تموم شد روشا نای راه رفتن نداشت برای همین منو ملینا اون رو دنبال خودمون می‌کشیدیم.

(روشا)

داشتم همین‌طوری به دنبال آيسان و ملینا کشیده می‌شدم.

ملینا: عه بجنب دیگه تن لش!

- به جون تو حسش نیست، خیلی خسته‌م!

همزمان با اين حرفش رايان و کامين اومدن سمت ما و گفتن:

-بياين ما مي رسونيمتون.

آيسان و ملينا هم از خدا خواسته قبول کردن. رايان همشون رو رسوند فقط من مونده بودم.

- قرار فردا رو يادت نره ها!

واي به کل فراموش کرده بودم.

- خوب شد گفتي يادم رفته بود!

- آدرس خونه تون؟

آدرس رو دادم و ديگه حرفي نزديم. وقتي رسيديم جلو در خونه پياده شدم. از اونجايي که حال حرف زدن نداشتم دوتا دستام رو گذاشتم کنار هم و خم شدم به معنای تشکر و بعد دستم رو به نشونه‌ی بای بای تگون دادم.

- ديوونه خدافظ.

لنگون لنگون رفتم سمت در حیاط در رو باز کردم نگاهی به رایان انداختم هنوز وایساده بود و منو نگاه می کرد. دید که دارم نگاش می کنم یه لبخندی زد و چشمکی زد و گازش رو گرفت رفت. این الان چیکار کرد؟ چشمک زد؟ بابا این جنی شده نه به اون موقع که به سگ محل نمی داد، نه به الان. از حیاط رد شدم و در خونه رو باز کردم، کفشم رو درآوردم و سمت جاکفشی پرت کردم.

- مامی جونم من گرسنمه.

صدایی نیومد.

- الو صدا میاد؟

رفتم طرف آشپزخونه یه سرکی کشیدم. نه اون جا هم نیست. مطمئنم که با ددی رفتن ددر دودور اینا هم چه دلشون خوشه. در یخچال رو باز کردم و تا کمر رفتم توش هیچی توش نبود. البته اون چیزی که مد نظر من باشه. یه لیوان آب برداشتم و آروم آروم خوردم. به یاد چشمک رایان افتادم یه لبخندی اومد رو ل*با*م، یک دفعه آب پرید تو گلووم. همین طور سرفه می کردم.

اوجدان: خاک تو سرت کنم دختر هم این همه منگل، خوبه فقط یه چشمک زد و کار دیگه ای نکرد.

- مثلاً چیکار؟

وجدان: من سکوت می کنم.

وجدان: بی ادب!

رفتم سمت اتاقم و مانتو و شلوارم رو درآوردم و پریدم زیر پتو و بشمار سه خوابیدم.

دینگ دینگ

ای بر پدر پر فتوحات صلوات. به ولله اگه این ایرانشل وامونده بود همون جا به 10 قسمت مساوی تقسیمش می کنم. پیام رو که باز کردم دیدم آدرس خونه هست. نگاه به فرستنده کردم دیدم رایانه. واسش نوشتم «خوش به حالتون خونه دارید، ما نداریم!»

دوباره رفتم زیر پتو و ادامه خوابم. کمی بعد گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. دستم رو از زیر پتو درآوردم و گوشی رو برداشتم.

- ها؟

- ها یعنی چی؟ سلام بعدشم آدرس خونمون رو دادم که بگی خوش به حالتون؟

و یه خنده خوشگلی کرد. تو همون خواب و بیداری گفتم:

-قربون خنده‌ت!

- هان چی گفتی؟

هوشیار شدم و و زود ماست مالی کردم.

- گفتم قربانت، الان من حرکت می‌کنم. فقط به اون دوتا نخاله هم خبر بده تا آماده شن برم دنبالشون.

- باشه خدافظ.

- خدافظ.

اوف بخیر گذشت. به زور از زیر پتو در اومدم و رفتم تو دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم و در کمدم رو باز کردم. از بین مانتو هام یه مانتو یشمی با کمر بند قهوه‌ای شلوار و دستمال ستش رو برداشتم و پوشیدم و رفتم جلو میز آرایشی و یه رژ صورتی زدم. رفتم طرف پله‌ها و سریع از شون پایین رفتم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

- مامان کلید ماشینت کو؟

گرداب تقدیر

- صبح بخیر.

- مامان سویچ!

مامان یه چشم غره بهم رفت.

- چه زبونت دراز شده. لازمش دارم، می‌خوام برم خرید.

پام رو کوبیدم زمین و گفتم:

- شما که همین دیروز خرید بودین!

حوصله جر و بحث نداشتم، رفتم تا کفشم رو بپوشم. همزمان زنگ هم می‌زدم به آژانس.

- بگیر این لیوان شیر رو که ضعف می‌کنی.

به زور از دستش گرفتم و سر کشیدم. می‌دونستم تا نخورم دست از سرم بر نمی‌داره. تازه فهمیدم چقدر گرسنمه؛ یه مرسی گفتم و سریع رفتم دم در تا سوار آژانس شم. کمی وایسادم که آژانس هم رسید. راننده‌ش هم یه آقای جا افتاده با موهای جوگندمی بود.

- سلام آقا ببخشید اول به این آدرس برید تا دونفر رو سوار کنید.

آقاهه هم سری تگون داد. چند دقیقه پیش بود که آيسان پیام داده بود که رفته خونه ملينا. در خونه ملينا ترمز زد. يه تک انداختم تا سريع بيان پايين، همين که از در بيرون اومدن چشم گرد شد. يه تيپي هم زده بودن. يعني تيپ من در برابر اونا مثل فيل و فنجون بود! آرايش هم که ديگه هيچ من فقط يه رژ زده بودم. خرامان خرامان اومدن سوار ماشين شدن.

ملينا: سلام. براي چي با ماشين مامانت نيومدي؟

— سلام هيچي بابا ندادش. بعدشم...

با حرص نگاهش کردم و ادامه دادم:

—حالا شما دوتا يکم کمتر اينارو مي ماليدين چيزيتون مي شد؟

آيسان: گفتيم داريم براي اولين بار ميريم خونه شون خوشگل باشيم.

— اولين باره داريم ميريم خونه شون، اولين بار نيست که مي بيننمون خب.

ملينا: حالا ول کنيد.

— آقا به اين آدرس بريد.

گرداب تقدیر

و آدرس رو از رو گوشی براش خوندم.

وسط‌های راه بودیم که انگار خیلی جلوی خودش رو گرفته بود که حرف نزنه. از اون دسته راننده‌ها بود که خیلی حرف می‌زنن. شروع کرد به نصیحت کردن که: -شما خوشگلید و خانم‌ید مواظب خودتون باشید. گرگ تو جامعه زیاد شده. شما هم حجابتون رو درست کنید. من که الان شما رو می‌رسونم و میرم ولی من بخاطر خودتون میگم.

دست ما اتوماتیک و همزمان بلند شد و روسری‌هامون رو کشیدیم جلو.

- چشم حتما شما هم جای پدر ما هستین.

یهو زد کولر رو خاموش کرد. ما سه تا نگاهی به هم انداختیم و روسری‌هامون رو کشیدیم عقب. دیگه راننده تا می‌خواست سر حرف رو باز کنه نمی‌ذاشتم و می‌زدم تو ذوقش تا دیگه از این بیشتر رشد نکنه. همین که رسیدیم در خونه رایان اینا اون دوتا سریع از ماشین پیاده شدن منم پیاده شدم و یه ببخشیدی به راننده گفتم رفتم از پشت یقه اون دوتا رو گرفتم و هلشون دادم سمت ماشین.

- حساب کنین.

زنگ آیفون رو زدم، بدون حرف در رو باز کردن.

آیسان: پروتر از تو ندیدم!

- مرسی عزیزم.

وارد حیاط که شدم فکم افتاد زمین، این جا ایرانه؟ نه بابا. رایان دم در وایساده بود برای استقبالمون. نزدیکش که شدیم.

- عجب داشتم ناامید می شدم که بیاین!

در ورودی رو باز کرد و با همه مون تک تک دست داد و احوالپرسی کرد وارد خونهشون که شدیم من که خودم تنهایی کف کردم اونا که دیگه هیچی. خونهشون خیلی خوشگل دیزاین شده بود. مبل های راحتی هم به رنگ یاسی، عسلی های کوچولو، داخلش گل های ریز یاس بود. همه جا هم بوی عطر گل یاس می اومد. به خاطر اینکه آشپزخونهشون اپن بود کابینت هاشون هم به همون رنگ بودن. اصلا یک کلام عالی یه حال و هوایی هم داشت خونهشون! دید زدنمون که تموم شد نشستیم. آيسان و ملينا روی يه مبل، منم رو مبل کناریشون نشستیم. رایان هم روبه رومون. اولش قرار شد منو رایان تنها باشیم چون رایان یه کاری باهام داشت حالا چه کاری؟ خدا می داند ولی منه خیر ندیده از دهنم در رفت به این قوم مغول لو دادم و اینطور شد که اینا هم اومدن. البته بقیشونم تو راهن. رایان از جاش بلند شد و گفت:

-حالا صبحونه خوردین؟ اگه نخوردین بگم براتون آمادهش کنن؟

آيسان: نه خیلی ممنون خوردیم.

وسط حرف زدنشون صدای شکم من در اومد. دستم رو گذاشتم رو شکمم و رو به چند جفت چشم گفتم:

-خب بچه‌م از دیروز چیزی نخورده.

گرداب تقدیر

آيسان از همون طرف دستش رو بلند كرد و يه تكونى داد به معنى خاك تو سرت. البته من اين جورى ترجمه كردم شايد يه چيز زشت بود. رايان با خنده به يه خدمتكار خانمى كه همون جا در رفت و آمد بود گفتش كه ميز رو آماده كنه.

آيسان: اون شكم واموندهت رو پر مى كردى تا آبرومون جلوى اين نره. اين الان ور مى داره به اون داداشش هم ميگه.

- تو نمى خواد نگران باشى. منو باش كه فكر مى كردم نگران منى، نگو خانم نگران روهان جوشه!

بعد يهو يه چيزى يادم اومد.

- راستى من اون قضيه پشت دستشويى رو يادم رفت واسه اينجا تعريف كنم. الان جمع همه مون كه جمع ميشه مى خواى واسشون تعريف كنم؟

آيسان انگشت اشاره اش رو بلند كرد كه تهديد كنه كه رايان از آشپز خونه بيرون اومد.

رايان: دخترا صبحانه آماده ست.

همين رو كه شنيدم جلوتر همشون راه افتادم سمت آشپزخونه.

رايان: فقط حواستون باشه فاطمه خانم (خدمتكار) تازه سراميك هاى آشپزخونه رو تميز كرده ليز نخوريد!

گرداب تقدیر

ولی دیگه کار از کار گذشته بود؛ همین که پام رو گذاشتم داخل آشپزخونه با نشیمن گاه مبارک رو زمین فرود اومدم. ای خیر نبینی فاطمه خانم! نه نه اون بیچاره چه گناهی کرده؟ ای رایان تو خیر نبینی که زودتر نگفتی! همین طور داشتم آه و ناله می کردم "اون وسطاش هم دوتا فحش به رایان می دادم. اونا که تازه وارد آشپزخونه شده بودن با دیدن من به سمتم هجوم آوردن. رایان اومد نزدیکم نشست.

- مگه من نگفتم که حواستون باشه؟ می داشتی یه دو دقیقه از حرف من می گذشت!

همین طور که دستم به کمرم بود از درد هم اشک تو چشم جمع شده بود گفتم:

-من دقیقه آخر شنیدم.

آيسان و ملينا اومدن زیر بغلم رو گرفتن که بلندم کنن که گفتم:

-نیازی نیست خودم می تونم.

فاطمه خانم که تازه وارد آشپزخونه شده بود و یه سینی که لیوان های آب پرتقال گذاشته بود و دوتا لیوان هم یه چیز سفید رنگی مایل به زرد که فکر کنم شیر عسل بود. فاطمه خانم ما ها رو تو اون وضع که دید هل کرد می خواست زود بیاد ببینه چه اتفاقی افتاده که به سرنوشت من دچار شد؛ ولی تیرهایش به من اصابت کرد. همین که زمین خورد ملينا و آيسان زود منو ول کردن و من دوباره افتادم.

- اوی اخ به زمین گرم بشینی دخت...

گرداب تقدیر

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه چیز خنک پاشید روم. اون وسطاش هم یه چیز گرم بهش اضافه شد. با انزجار نگاهی به خودم انداختم آب پرتقال و شیر عسل چه ترکیب خوشمزه‌ای! حالا کی صبح زود شیر عسل می‌خوره؟ نگاهی به رایان انداختم اونم وضعیتش مثل من بود. به خاطر اینکه اون دوتا نزدیک فاطمه خانم بودن و لیوان هم رو به جلو افتاده بود اونا کثیف نشده بودن. آيسان که دست فاطمه خانم تو دستش خشک شده بود. ملینا کمکش کرد همین که فاطمه خانم بلند شد.

فاطمه خانم: به خدا منو ببخشید آقا! نفهمیدم یه لحظه چی شد سینی از دستم افتاد!

بعد رو کرد سمت من و شروع کرد به معذرت خواهی. رفتم جلو و دستش رو گرفتم و گفتم:

-نیازی نیست عزیزم اشکالی نداره.

رفتم کنار، اونم سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به جمع کردن لیوان‌ها. یعنی آب پرتقال و شیرعسل تا لباس زیرم هم نفوذ کرده بود. رو به ملینا گفتم:

-تو لباس اضافه نیاوردی؟

- نه.

نگاهی به آيسان انداختم.

- نه منم لباس نیووردم. من کف دستم رو بو نکرده بودم که این اتفاق می‌افته.

رایان: من میرم یکی از لباس‌هام رو بیارم. فکر کنم یه نو تو کمدم داشته باشم.

و راه افتاد سمت در آشپزخانه.

آیسان: ما هم میایم بیرون می‌شینیم تا تو بیای.

- نه نیازی نیست شما شروع کنید.

آیسان یه سری تکون داد.

رایان: روشا بیا اینم لباس.

صدای رایان از بیرون می‌اومد؛ رفتم سمتش.

(رایان)

لباسی که تو دستم بودش رو یه نگاهی انداختم. همین چند روز پیش بود که خریده بودمش. لباس کوچیک‌تر هم داشتم ولی چون قبلا پوشیده بودمش گفتم شاید خوشش نیاد. روشا چقدر تو این لباس بامزه میشه. وقتی تو این لباس تصورش می‌کردم خنده‌م می‌گرفت. روشا اومد و لباس رو ازم گرفت.

- من میرم یه دوشی بگیرم.

و یه اشاره‌ای به خودم کردم.

- راستی تو هر کدوم از اتاق‌های بالا می‌تونی لباس عوض کنی.

- باشه خیلی ممنون. من اول میرم دست و صورتم رو بشورم.

چیزی نگفتم و رفتم سمت اتاقم از تو کمدم یه تیشرت خاکستری و یه شلوار راحتی مشکی برداشتم و انداختم رو تختم و حوله رو از داخل کشو برداشتم و وارد حمام شدم. دوش آب گرم رو باز کردم، کار همیشگی‌م بود حتی تابستون‌ها. صدای خش خشی از تو اتاقم می‌اومد. نکنه روشا ورداشته اومده تو اتاقم؟ خب الان من چطور بیرون بیام؟ یکم صبر کردم تا کارش تموم بشه منم خودم رو خشک کردم و حوله رو بستم دورم فقط پایین تنم رو می‌پوشوند. صدا قطع شده بود فکر کنم رفته بود، پس با خیال راحت رفتم بیرون. همین که پام رو گذاشتم بیرون دیدم که روشا وایساده وسط اتاق و داره با با دکمه مانتوش ور میره. یه سرفه‌ای کردم تا متوجه من بشه. همین که صدای سرفه منو شنید از جا پرید و با تعجب همین طور به من نگاه می‌کرد. یک‌دفعه به خودش اومد و لباسش رو درست کرد و با اخم بهم گفت:

گرداب تقدیر

- تو این جا چیکار می کنی ها؟ برگرد ببینم معلوم نیست از کی اون جا وایساده بوده و منو نگاه می کرده!

برگشتم و همین طور که پشتم بهش بود دستم رو به معنی تسلیم بالا بردم.

- اولاً این جا اتاق منه و حاج خانم این جا هستن. بعدشم برای چی من تنها به پشت برگردم که شما منو از پشت دید بزنی؟

و یه لبخند شیطون زدم با اینکه روشا نمی تونست ببینه.

- تو خودت گفتی می تونی تو هر کدوم لباس عوض کنی. بعدشم منم روم رو برگردوندم شما پسرا اصلاً لیاقت نگاه هم ندارین.

برگشتم ببینم که واقعا برگشته یا نه که تا دید من دارم نگاش می کنم یه جیغی کشید.

- آره تو راست میگی.

(روشا)

با رایان داشتیم کلکل می کردیم که یهو در باز شد.

آیسان: کجا موندی روشا؟

تا صداش رو شنیدم دست پاچه سریع دکمه های مانتوم رو بستم. رایان بیچاره هم نمی دونست چیکار کنه! همین طور خشک شده ایستاده بود. وای این دوتا گوریل ما رو ببینن تا آخر عمر مسخره مون می کنن! ملینا و آیسان همین طور که خنده شون گرفته بود سعی می کردن خودشون رو شرمنده نشون بدن، سرشون رو انداختن پایین ولی خیلی ضایع بودن. یه ببخشید گفتن و جیم شدن.

دیگه رو نداشتم تو صورتش نگاه کنم. ملینا و آیسان حق دارن فکرای بد کنن. وای من برم بمیرم! به خودم اومدم؛ انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش می خواستم از خجالت بمیرم!

- رایان؟

انگار که داشت می خندید، با خنده گفت:

جانم؟

آخ قلبم با این حرفش زیر و رو شد، یکی بیاد منو بگیره!

- میگم چیزه...

رایان سرش رو بلند کرد و خمار بهم نگاه کرد و آروم گفت:

چیزه؟

از طرز نگاه کردنش یه جوری شدم.

- میشه یه لباس دیگه بهم بدی؟ این لباسی که دادی نازکه.

سردرگم بودم، نمی‌دونستم چیکار کنم. رفت سمت کمدش بعد از چند لحظه تیشرت و شلوارکی به سمتم گرفت.

- بیا.

گرداب تقدیر

به سمتش رفتم و لباس رو ازش گرفتم. زیر ل***ب تشکر کردم و زیر نگاه شیطونش از اتاق رفتم بیرون. سریع رفتم تو اتاق بغلی و در رو بستم. دستم رو گذاشتم رو قلبم که هنوزم تند می‌زد. با یاد چند لحظه پیش لپام گل انداخت و لبخندی نشست رو لبم. سریع قبل از اینکه کسی بیاد لباسام رو عوض کردم. تیشرتش خیلی برام گشاد بود ولی شلوارکش بد نبود. رفتم بیرون، همزمان با من رایان با موهای خیس در حالی که لباساش رو عوض کرده از اتاقش اومد بیرون. نگاهی به من انداخت که سرم رو انداختم پایین و زیر نگاه خیرش از کنارش رد شدم.

(آیسان)

بعد از اینکه با ملینا از اتاق رایان بیرون اومدیم، رفتیم پایین رو مبلا نشستیم که همزمان روهان از در ورودی اومد تو. یهو ضربان قلبم رفت بالا، هول شدم! نمی‌دونستم چه عکس‌العملی نشون بدم. با ملینا سلام کرد و دست داد، اومد روبه‌روی من دستش رو دراز کرد سمتم. با دستی لرزون و یخ زده دستش رو گرفتم. دست اون برعکس من کاملاً گرم بود. دستم رو فشرده و زیر ل***ب سلام کردم که جوابم رو داد و رفت روی مبل کناری نشست. چند لحظه بعد روشا با سری افتاده به همراه رایان که با شیطنت داشت به روشا نگاه می‌کرد اومدن پایین. انگار این دو برادر می‌خوان منو روشا رو از راه به در کنن؛ نمی‌دونن ما خودمون نزده از راه به دریم! روشا سرش رو آورد بالا با دیدن روهان با لحن شیطونی گفت:

-به آقای عاشق دل خسته!

-برای چی حرف درمیاری دختر؟

روشا چیزی نگفت و با چهره‌ی مودی نشست رو مبل و به ما دوتا نگاه کرد. دقایقی بعد بقیه هم رسیدن خنخ قرار بود رایان و روشا امروز خلوت کنن که ما خلوتشون رو بهم زدیم. شاید رایان می‌خواست امروز مخ روشا رو بزنه. با دخترا مشغول صحبت بودیم که فاطمه خانوم اومد و برای ناهار صدامون کرد. رایان بلند شد و ما رو به سمت سالن غذاخوری برد. واقعا خونه‌ی قشنگی داشت! البته بهتره بگم عمارت قشنگی داشت؛ حیاطش که حرف نداشت. بعد از ناهار که روهان کلی سر میز تحویل گرفت و ناهار حسابی چسپید، همگی گرفتن خوابیدن.

(روشا)

کش و قوسی به بدنم دادم و در حالی که چشمام رو می‌مالیدم به ساعت نگاه کردم. ساعت 4 بود و همه خواب بودن. عه چه زود! بلند شدم یکم نشستم دیدم نوچ اینا قصد بیدار شدن ندارن. طرف پذیرایی خوابیده بودن. یه نگاه به بابک و مهرداد که زناشون رو محکم بغل کرده بودن کردم؛ دلم خواست.

به سمت رایان که یه طرف تنها خوابیده بود رفتم؛ رو صورتش خم شدم. جون چه جذاب! لامصب، دلما! خواست! همه‌ی موهام رو صورتش بود، سرم رو تکیه دادم که موهام به صورتش خورد. اخماش رو کشید تو هم و تکونی خورد. سرم رو بردم کنار گوشش و گفتم:

-رایان نمی‌خوای بلند شی؟ من تنهام.

بازم تکونی خورد ولی این‌بار چشماش رو باز کرد یهو دستم رو گرفت و سرم رو کوبوند رو بالشت و پتو رو کشید رو دوتامون منکه تو هنگ این کارش بودم با صدایش به خودم اومدم.

- خب تو هم بگیر بخواب.

-خوابم نمی‌بره!

چیزی نگفت. صدایش زدم که بازم چیزی نگفت؛ پوف اینکه خوابه! با حرص از زیر پتو اومدم بیرون. یه فکری به سرم زد، رفتم سراغ کیف ملینا که همیشه لوازم آرایشش تو کیفش بود. ریمل و خط چشم و سایه و رژ زرشکی برداشتم و دست به کار شدم. تو آینه به خودم نگاه کردم کپی برابر اصل عروس مرده‌ها. رفتم طرف بابک و لیانا. کرمم گرفته بود باید یه جور خالی می‌کردم. آروم بابک و لیانا رو از هم جدا کردم انگار مردن!

گرداب تقدیر

[خدا نکنه] تکنون نخوردن؛ خودم رفتم تو بغل بابک خوابیدم. بعد از چند دقیقه بابک تکنونی خورد و منو سفت بغل کرد. نمی تونستم تکنون بخورم! منو سفت گرفته بود. با تعجب دیدم سرش هی میاد جلو درست دو سانتی صورتم چشماش رو باز کرد با دیدنم دادی زد که همه بیدار شدن و به من نگاه می کردن؛ حتما با خودشون می گفتن این کیه؟ مثل نامادری سیندرلا شیطانی خنیدیدم.

- هه...

رنگ همشون با دیوار پشت سرشون یکی بود. دخترا که دیگه داشت اشکشون در می اومد، هر کدومشون خودشون رو پشت یکی از پسرا مخفی کرده بودن و حالا جالب این جا بود که مهرداد اشتباهی لیانا رو بغل کرده بود و بابک رویا رو. یعنی اینقدر ترسیدن؟ یهو رایان در اومد و گفت:

-روشا کو؟

با بدجنسی گفتم:

-اگه منظورت همون دختر خوشگله ست، که من قبلا ترتیش رو دادم؛ جنازه اش تو یکی از اتاقای بالاییه!

و بعد دوباره خنده ی شیطانی رو تکرار کردم. اگه بفهمن من روشام باید برم قبرستون خودم خودم رو دفن کنم! این وسط جیشم گرفته بود دستشویی پشت سر مهرداد بود، رفتم سمت دستشویی مهرداد فکر کرد دارم میرم سمت اون، لیانا رو پرت کرد اون طرف خودشم پرید تو بغل کامین که باعث شد تعادل کامین به هم بخوره و دوتاشون با باسن بخورن زمین بیچاره ملینا اون زیر فکر کنم له شد. خنده م گرفته بود، جیشم هر لحظه بیشتر می شد؛ اگه تا دو ثانیه دیگه نمی رفتم بی آبرو می شدم. سریع خم شدم رو کامین و مهرداد که دوتاشون داد زدن و همدیگه رو محکم بغل کردن. صدام رو شبیه صدای اصلی خودم کردم و گفتم: - من برم جیش کنم بعدا میام روتون می خندم!

و بدو خودم رو انداختم تو دستشویی. آقا همین که نشستم خودم رو خالی کنم، در دستشویی به صدا در اومد. بابا به فکر در نیستین به فکر رایان باشین! صدای جیغ دخترا و عربده پسرا می‌اومد.

بابک: تو که میای بیرون!

لیانا: بیشعور خر!

مهرداد: همچین بزنت که حض کنی!

کامین: من جنازه‌ت رو خاک نکنم کامین نیستی!

آیسان: بی‌فرهنگ سادیسمی!

روهان: ...

گرداب تقدیر

با فحشی که روهان داد یه لحظه سیستم هنگ کرد. جان؟ این با من بود؟ دارم برات اینم از استاد مملکت وقتی استاد اینه دانشجو دیگه چی بشه!

ملینا: نمی‌خوای تشریف نحست رو بیاری بیرون؟

بعد دوباره زد به در.

ملینا: الو زنده‌ای؟

- رایان تو نمی‌خوای فحشم بدی؟

رایان: نوچ من منتظرم بیای بیرون.

- اوه بله حالا گمشین اون‌ور بذارین کارم رو بکنم.

بعد اتمام عملیات هسته‌ای دستام رو شستم و با همون صورت دراکولایی رفتم بیرون سرک کشیدم دیدم همشون تو سالن رو مبلا نشستن. بابک روش سمت من بود، تا منو دید مثل فشنگ پرید و با کوسن مبل افتاد به دنبالم؛ بقیه هم به دنبالش. البته به جز رایان که بیخیال رو مبل نشسته بود. آقامون با شخصیت. چی؟ من چی گفتم الان؟ فکر کنم از دست رفتم!

بابک: الهی بترشی خودم ترشیت رو بذارم!

گرداب تقدیر

مثل چی فحش می‌دادن! جاتون خالی فحشای جدید یاد گرفتم. نمی‌دونستم چیکار کنم که دست از سرم بردارن. یهو یه فکری به سرم زد همون‌طور که می‌دویدم گفتم:

-بابک بابک یه خبر توپ دسته اول دارم برات.

بابک که فضول، ایستاد؛ بقیه هم به دنبالش ایستادن.

بابک: بنال!

قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

-این‌طوری نمیشه، بشینین رو مبلا تا بگم.

همشون از دیدن قیافم تعجب کردن. منو قیافه جدی؟ اصلاً هورمونامون با هم سازگاری نداره. آروم رو یه مبلا تکی نشستیم. رایان سمت چپم بود و کامین سمت راستم. بقیه هم روبه‌روم بودن.

مهرداد: خب حالا بنال!

قیافم رو نگران کردم و گفتم:

-راستش نمی‌دونم چطوری بگم.

کامین: راحتی که یهویی بنال.

شیطونه میگه همچین بزمنش صدا بز بده. یه نگاه مرموز به آيسان و روهان کردم که انگار گرفتن می‌خوام چی بگم. یهو آيسان رو مبلا از حال رفت و سرش افتاد رو شونه ملینا و ملینا جیغ زد همه نگران رفتن سمت آيسان و صداش می‌زدن. بابا بازیگر! یهو یکی گوشام رو گرفت و پیچوند!

روهان: که خبر توپ دسته اول داری آره؟

- آی گوشم لامصب! جنجالی هم هست، می‌شد بذاری تیترو روزنامه دانشگاه؛ استاد عوضی نژاد با آيسان درخشنده، دانشجو دانشگاه علوم پزشکی تهران!

روهان بیشتر گوشمو پیچوند.

- آی گوشم رو ول کن خرا! ولی خودمونیم! این عقش عجب بازیگریه برای خودش!

روهان شیطون گفت:

-عقشای من همشون هنرمندن.

- جون؛ آيسان این عقشای هنرمندت رو می‌شناسه؟

روهان محکم چشماش رو بست و گفت:

-لعنت بر دهانی...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه سریع گفتم:

-که شکر زیادی می خورد.

با این حرفم یکی زد پس کلم.

- گمشو برو قیافت رو درست کن!

- آی الهی ناقص شی که ناقص شدم!

- ناقص بودی!

- هر هر هر نمکدون.

گرداب تقدیر

نگاهی به بقیه انداختم که داشتن به ما دوتا که آروم حرف می‌زدیم نگاه می‌کردن. آيسان که داشت با چشماش لگد می‌زد به من. بی‌توجه به اونا رفتم که قیافم رو درست کنم. از دستشویی اتاق رایان در اومدم و صورتم رو با حوله‌ای که اون جا آویزون بود خشک کردم. حوصلم سر رفت بابا الان حتما نشستن دارن فک می‌زنن. آخ دلم می‌خواد قر بدم. همونطور که قر می‌دادم با خودم می‌خوندم:

- قر تو کمرم فراوونه...

ادامه‌ش چی بود؟ ولش باو خوانندگی به ما نیومده. فلش رو از تو کیفم درآوردم؛ خوبه همیشه یه فلش پر آهنگ دارم تو کیفم. برداشتم رفتم پایین.

(آيسان)

اوف بخیر گذشتا! روشا دهن لق بعدا به حسابت می‌رسم. ولی چرا روهان اونقدر سر یه مزاحم عصبانی شد؟ تابه‌حال بهش فکر نکردم. نکنه منو دوست داره؟ نه این امکان نداره عمرا. ولی روهان مغروره یعنی امکان داره منو دوست داشته باشه ولی به خاطر غرورش بهم نگه؟ اصلا چرا من می‌خوام روهان منو دوست داشته باشه؟ تو همین فکر بودم که با صدای دوپس دوپس آهنگ شیش متر پریدم. با صدای خنده‌ی بلند روهان که بغل دستم بود درجا پریدم و یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-زهرمار!

که باعث شد بیشتر بهم بخنده.

- ایش.

سرم رو چرخوندم نگام به روشا افتاد بقیه که زمین رو گاز می‌زدن. یه طور قر می‌داد و ناز می‌اومد با اون لباسا که آدم دل درد می‌گرفت از خنده. یهو یه آهنگ عربی اومد مهرداد بلند شد رفت وسط.

مهرداد: مثلاً من خردادیان هستم.

با دیدن حرکات مهرداد دیگه بیشتر خندیدیم.

بعد از کلی حرف زدن رایان گفت خدمتکارها قهوه بیارن.

روشا

با بقیه نشسته بودیم داشتیم حرف می‌زدیم که یکی از خدمتکارها قهوه آورد. همشون فرم داشتن ولی این مثل بقیه شون نبود آرایش غلیظ و لباس‌های تنگ. چنان به غیرتم برخورد. یعنی این هر روز این شکلی جلو رایان نمایان میشه؟ اومد و قهوه تعارف کردم که با چشم‌هام براش جفتک می‌نداختم پشت چشمی نازک کرد و رفت. این الان پشت چشم نازک کرد؟ اونم به من؟ بزnm ناقصش کنم؟ برگشتم طرف رایان که مثل بچه‌ی آدم نشسته بود داشت قهوه‌ش رو می‌خورد. رو بهش گفتم:

- دفعه‌ی بعد این رو نبینم تو خونت.

- چرا؟ مگه چیکار کرده؟

- سرویس دهیش خوب نیست.

رایان قهوه پرید تو گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. چی گفتم من! خاک تو سرم بی آبرو شدم. همونجور که رو به بقیه نیشخند می‌زدم محکم زدم پشت کمر رایان.

- منحرف منظورم این بود که خدمتکاری کردن بلد نیست.

رایان که حالا به لطف من به این دنیا برگشته بود ریز ریز خندید.

- راستی این دفعه که نشد کارم رو بهت بگم ایشالله یه وقت دیگه قرار می‌ذاریم.

- قرار؟ برو بابا من اهلش نیستم حاجی.

با نگاه اخمو رایان نظرم عوض شد.

- حالا ببینم وقت دارم یا نه.

نیشخندی زدم. نیشخند من مساوی شد با بلند شدن بقیه ظاهرا می‌خواستن عزم رفتن کنن. اصلا یه وضعی معلوم نبود کی با کی داره حرف می‌زنه صداها به هم نمی‌رسید جمعیت هم که ماشالله زیاد. رو به همه یه خداحافظی بلندی کردم که متوجه شدن و سرم رو انداختم پایین و بلانسبت یک حیوان شریف رفتم بیرون.

صدای کامین اومد که می‌گفت:

- بی شخصیتی دیگه.

گرداب تقدیر

بلند از بیرون جوابش رو دادم:

- بی شخصیت اون کناریده.

حالا کناریش کی بود خدا می داند.

رفتم سمت ماشین بابک و با هزار زور و زحمت فراوان نشستم رو صندوق عقب و منتظر بقیه که بیان. بابک اومد با دیدن من داد زد:

- هو روشا گمشو پایین رو ماشینم خش انداختی.

- نه که ماشینت تحفه ست.

پریدم پایین و بابک قفلش رو زد و سوار شدم بقیه هم سوار شدن و راه افتادیم.

- پس آيسان كو؟

ملینا: رفت ماشین رو هان.

- اوو!

بابک همون طور که بوق می‌زد برای خدا حافظی، رو به من گفت:

-امروز ازت غافل بودم کار خلاف ملاف که نکردی؟

با این حرفش ملینا ریز خندید و چیزی نگفت.

- نه جانم من مظلوم گل، دلت می‌داد؟

ملینا مرموز نگاهم کرد. نگاهی بهش کردم و گفتم:

-زهرمار، یه کاری کن این بفهمه ها!

رو کردم به لیانا و گفتم:

-ساکتی!

- خستم.

- جون! عشقم برای چی خسته‌ست؟ از اون کارا کردی خسته‌ای؟

یهو لیانا چنان برگشت سمتم که گفتم گردش شکست! یه چشم غره رفت و نشست سر جاش.

(آيسان)

خرمگس بیشعور، مرتیکه خشک، یه آهنگی، ندایی، چیزی دلم گرفت!

- اگه به جایی برنمی خوره و زحمتی نیست و برات مشکلی پیش نیاد، لطفا با دست مبارکت آهنگ بذار؛ پوسیدم بابا!

خنده‌ای کرد و گفت:

-خوبه همین چند دقیقه پیش تو بغلم داشتی قر می دادی.

- مگه گذاشتی من قر بدم؟

- چرا، مگه چیکار کردم؟

و بعد برگشت سمتم و با خنده چشمکی زد و گفت:

-هوم؟

چیزی نگفتم و با خجالت سرم رو انداختم پایین. آهنگ که نداشت، خودشم خفه شد. پوف! خودم دست به کار شدم، بعد از رد کردن چندتا آهنگ، به آهنگ مورد نظرم رسیدم و تکیه دادم به صندلی. سکوت بینمون با صدای آهنگ می شکست؛ همین که یه آهنگ شاد پلی می شد یه قر ریز می اومدم؛ روهان برگشت سمتم و با دیدن من که تو جام وول می خوردم زد زیر خنده و کلی تیکه بارم کرد. بی توجه بهش به کارم ادامه دادم، با اومدن آهنگ بعدی جیغ زدم و گفتم:

-وای عشقم!

روهان در جا زد رو ترمز که صدای بوق ماشینای پشتی دراومد.

- کوش؟ کجاست؟

- با آهنگه بودم!

پوکر نگاهم کرد که پشت چشم نازک کردم. برای خلاص شدن از بوق ماشینا سریع حرکت کرد، به ادامه ی آهنگ گوش دادم.

"بد کاری دستم میدی، از تو دستم میری

می‌دونم آخرشم می‌مونه باهام دلگیری

نمی‌ذاره تاثیری رو دل تو اصلاً

اینکه من وابسته‌م تو بری می‌ترسم

من واسه چشمت دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

من واسه چشمت دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

دوباره این قلب بی‌قراره

آروم نداره که طاقت بیاره

نگو که چشمت دوسم نداره

بد کاری دستم میدی از تو دستم میری

می‌دونم آخرشم می‌مونه باهام دلگیری

نمی‌ذاره تاثیری رو دل تو اصلاً

اینکه من وابسته‌م تو بری می‌ترسم

من واسه چشمت دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم

من واسه چشمت دلِ تنگم پُره می‌ترسم

بد شده انگاری حال من نیست دستم"

(بدکاری دستم میدی_ماکان بند)

اوف بعد از این همه خوندن هیچی یادم نمیاد! خط به خط اون صفحه و تمام عکسای اون صفحه رو یادمه حتی شماره‌ی صفحه، به جز جواب این سوال! یه نگاه به برگه‌م کردم دیدم از 15 تا سوال 11 تاش رو جواب دادم. با بدبختی زل زدم به برگه‌م، یه نگاه به روهان انداختم دیدم داره نگاهم می‌کنه، خودم رو مظلوم کردم که روش رو کرد اونور؛ به درک! بشعور بی... بی... الهی با دستای خودم خاکت کنم!

[وجدان: دلت میاد؟]

- آره چرا نیاد؟ با این سوالاش!]

یکم فکر کردم دیدم نوچ دلم نمیاد، با اعصاب خورد و اخمای تو هم بلند شدم و برگه‌م رو تحویل دادم. روهان نگاه‌ی بهش کرد و گفت:

-قبول میشی.

با حرص گفتم:

-نمی‌گفتی نمی‌فهمیدم، مرسی.

— حالا که فهمیدی برو.

روبه‌روی روهان ایستاده بودم، پاهایش رو دراز کرده بود برای همین از زیر میزش رد شده بود؛ یکی محکم زدم تو پاش و نیشخندی زدم و رفتم بیرون ولی دیدم از درد، صورتش مچاله شد. روشا اون بیرون داشت پشه می‌پروند؛ زودتر از همه برگش رو تحویل داد و بلند شد.

— روشا چندتاش رو جواب ندادی؟

— بگو چندتاش رو جواب دادی؟!

— خب چندتاش رو جواب دادی؟

— شیش‌تا.

— چی؟

— همون که شنفتی!

بعد در حالی که دستش رو شکمش بود گفت:

-وای دارم تلف میشم! بریم یه چیزی بخوریم.

- باش! وایسا ملینا هم بیاد.

بعد از دقایقی، ملینا خیلی عادی از کلاس بیرون اومد. خب این ضایع هست که اون خرخون تره و درسش بهتر از ماست! به یه رستوران، همون نزدیکی‌ها رفتیم. وارد شدیم و سر میز چهارنفره نشستیم. گارسون اومد و سفارشامون رو گرفت؛ هر سه تامون پیتزا سفارش داده بودیم. درحال خوردن پیتزا بودیم، که موبایلِ روشا زنگ خورد....

روشا

داشتم پیتزا می‌خوردم که گوشیم زنگ خورد، روهان بود.

- الو؟

- به خانوم خرخون!

گرداب تقدیر

- زهرمار! اینا چی بود دادی تو؟

- سوال بود.

- بابا انیشتین مرسی که گفتی؛ وگرنه نمی فهمیدم!

- شما امروز چرا همتون نفهم شدین؟

- ها؟

- هیچی!

- حالا چیکار داشتی که مزاحم اوقات شریفمون شدی؟

- مزاحمم! زنگ زدم بگم که کنسرت فردا یادتون نره! تو و رایان و آیسان و ملینا باید حساب کنید.

سریع گرفتم چی می‌گه! رایان گفته بود بجای کنفرانس باید اینا رو ببریم کنسرت.

- تو که گفتی بی خیال کنفرانس شدی!

گرداب تقدیر

- بی خیال کنفرانس شدم، ولی نگفتم که بی خیال کنسرت می‌شم!

- اوکی! فقط وای به حالت اگه از این خواننده الکیا باشه!

- نترس، نیست.

- حالا کیه؟

- کی کیه؟

- دوس دخترت! خواننده رو می‌گم.

- سورپرایزه! من برم، کارم دارن. فعلاً!

- باوشه! گمشو فعلاً؛ بای.

بعد از قطع کردن تماس، قضیه رو برای اونا هم گفتم. خیلی عادی قبول کردن و بعد خودم به ادامهٔ خوردن عشقم یا همون پیتزا
جونم پرداختم.

الان ده دقیقه است که ما روی صندلی‌های ردیف اول نشستیم و منتظر اجرای کنسرت هستیم! پسرا یکی در میون بین ما نشسته بودن. آخه دم در، همین که خواستیم بیایم داخل، یه پسر به روشا شماره داد که رایان فرصت فکر کردن به روشا و اون پسر نداده؛ نه گذاشت و نه برداشت، شماره رو از تو دست پسر کشید و پارش کرد. بعد محکم زد تو پیشونیش. پسر که تو بهت بود، خشک سرجاش وایساد. البته همچین بدم نبود! بماند که روشا با این کار رایان چطور نیشش جرخورد! همیشه عاشق این بود که یکی براش غیرتی بشه، ولی با چشم غره^۱ رایان و بابک نیشش رو بست. یهو صدای دست تماشچی‌ها اومد و این یعنی این که خواننده اومده روی سن! نگاه کردم، دیدم سه تا خواننده^۲ زشت بودن. همین که شروع کردن به خوندن، ما مثل اسکالا یه نگاهی به خواننده و یه نگاهی به همدیگه انداختیم و بعد برگشتیم طرف روهان که داشت با نیش باز به ما نگاه می کرد!

با یادآوری این که چقدر برای بلیط پول دادم، می خواستم خون گریه کنم! یه عده اسکل اون طرف تر نشسته بودن و داشتن با خواننده‌ها همراهی می کردن. [دوستان قصد هیچ توهینی به خوانندگان عزیزمون رو ندارم؛ این فقط یه رمانه!]

"پس چرا می لرزه تنم؟"

اتیش گرفته پیرهنم؛

انگاری داغه بدنم.

شما خونتون مورچه داره!

گرداب تقدیر

شما خونتون مورچه داره!

پس چرا من تب می‌کنم؟ فکرای بد بد می‌کنم؟

عشق تو رو رد می‌کنم..."

به این‌جا که رسید، یکی‌شون میکروفون رو گرفت سمت ما که مثلاً باهاشون همراهی کنیم.

"شما خونتون مورچه داره!"

شما خونتون مورچه داره!

شما خونتون مورچه داره،

تو چشات مورچه داره!

لای کتابات مورچه داره،

لباسات مورچه داره!

گرداب تقدیر

شما خونتون مورچه داره!

حمومک مورچه داره؛ دوروبرش کوچه داره!

شما که سواد دارین؛ واسه هر سوال هزارویک جواب دارین.

صدمیلیون جهاز دارین،

بگو ببینم؛ شما خونتون مورچه داره؟

آخه این درسته که ماشین بابات پورشه باشه، توی چاییتون مورچه باشه؟

از خونتون کله پاچه^۱ مورچه باشه!

بگو ببینم؛ شما خونتون مورچه داره؟

پس چرا می لرزه تنم؟

اتیش گرفته پیرهنم؛

گرداب تقدیر
انگاری داغه بدنم،

شما خونتون مورچه داره!

شما خونتون مورچه داره!

پس چرا من تب می کنم؟ فکرای بد بد می کنم؟

عشق تو رو رد می کنم!

شما خونتون مورچه داره!

شما خونتون مورچه داره!

سه برادر، خداوردی."

(شما خونتون مورچه داره _ سه برادر، خداوردی)

روشا از اول کنسرت سرش تو گوشیش بود و داشت کلش بازی می کرد؛ کلاً تو عالم دیگه ای بود. آهنگ بعدی شروع شد. به گفته ُروهان، چندتا خواننده این جا کنسرت داشتن. آهنگ پخش شده بود، ولی خبری از خواننده نبود. یهو یکی از اون طرف در اومد، که صدای جیغ ملت بلند شد. بله خواننده کسی نبود جز: «جناب آقای محسن ابراهیم زاده!»

ملینا تا محسن رو دید، [انگار پسرخالشه!] شروع کرد به جیغ زدن؛ من و رویا هم همراهیش می کردیم، ولی روشا هم چنان خنثی نشسته بود.

"دونه دونه دونه دونه!"

این حسی که الان بین مونه؛

مال خود خودمونه!

مارو به هم می رسونه!

دونه دونه،

دونه دونه!

دونه دونه دونه دونه؛

یه ستاره تو آسمونه!

گرداب تقدیر

یه جووری میزون می‌کنه که ما رو باز به هم برسونه!

دل گرفتاره،

عاشق یاره،

من نه مستم و هوشیار،

یه حال جدیدی بین مونه!

یه چیزایی توی چشاته که دلمو می‌لرزونه!

آدم و از تک‌وتنهایی، بدجووری می‌ترسونه!

این زندگی زندگی نمی‌شه؛

نباشی یه زندونه!

چی داری که نفساتم آخه یه جوورایی درمونه؟

گرداب تقدیر

دل که به رفتار تو، طرفدار تو گرفتار شد!

وقتی که دلبریاتو دید؛

یه شب بی‌افسار شد!

تو دل‌ربای منی!

نفسی، هوای منی!

بالا بری، پایین بیای، تو دیگه برای منی!

یه چیزایی توی چشاته که دلمو می‌لرزونه!

آدم و از تک‌وتنهایی می‌ترسونه!

این زندگی زندگی نمی‌شه؛

نباشی یه زندونه!

گرداب تقدیر

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه؟

یه چیزایی توی چشاته که دلمو می لرزونه!

آدم و از تکوتنهایی می ترسونه!

این زندگی زندگی نمی شه؛

نباشی یه زندونه!

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه؟ "

(دونه دونه _ محسن ابراهیم زاده)

انصافاً صداس خیلی خوب بود! محسن ابراهیم زاده هم با تشویق طرفداراش راهی شد و رفت. سکوتی سالن رو فرا گرفت. چراغای صحنه همه خاموش شدن!

همه به همدیگه نگاه می کردن تا ببینن چی شده. دوسه دقیقه همین طوری گذشت، که یهو چراغا روشن شد و صحنه ترکید و آهنگی پخش شد. فشفشه ها تمام سالن و صحنه رو نورانی کرده بودن. با شنیدن آهنگ یه لحظه شک کردم نکنه این...

با اومدن خواننده‌ها روی سن و خوندنشون، جیغ ما دخترا در اومد و شروع کردیم به دست زدن و همراهی کردنشون. جمعیتی که تا الان حنجره‌شون رو جر می‌دادن واسه خواننده‌ها، الان ساکت وخسته بودن و فقط ما و یه گروه دیگه بودیم ک داشتیم باهاشون همراهی می‌کردیم. خلاصه با کولیا مو نمی‌زدیم! پسرا به جز بابک و مهرداد سرشون رو گرفته بودن پایین و به‌خاطر آبروی نداشتشون، به کسی نگاه نمی‌کردن.

والا دلشونم بخواد کنار همچین دخترایی نشستن!

بابک و مهرداد پا به پای ما کولی‌بازی در می‌آوردن. شروع کردم به همراهی با روهام و امیر (ماکان بند).

"صدای خنده‌ها توی گوشمه،

عطری که می‌زنی رو لباسیه که می‌پوشمه.

دیگه بدون من یه قدمم برندار!

یه چیزی بت می‌گم، این دفعه رو نه نیار!

هر بار این درو، محکم نبند نرو!

این چشمای ترو نکن تو بدترو!

نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!

هر بار این درو، محکم نبند نرو!

این چشمای ترو، نکن تو بدترو!

نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!

بدونِ تو بدون از این زندگی سیرم؛

به جون هردومون نباشی از دست می‌رم!

درا رو وا نکن و حرف رفتن و نزن!

نه دیگه تا نکن به هر دلیلی بد با من!

هر بار این درو، محکم نبند نرو!

این چشمای ترو، نکن تو بدترو!

نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!

هر بار این درو، محکم نبند نرو!

این چشمای ترو نکن تو بدترو!

نفسم می‌بره، دل من دلخوره، بی تو از دلهره، هر دقیقه‌اش پره!"

(هر بار این درو _ ماکان بند)

(روشا)

گرداب تقدیر

همین که اجراشون تموم شد، مردم هجوم آوردن سمت سن که عکس و امضا بگیرن. اشاره‌ای به آيسان و ملينا کردم و اونا هم که اشاره من رو دیدن، با نیش باز دويدن سمتم. بی توجه به چشم غره پسر، سمت خواننده‌ها دويديم. خودمون رو از هر سوراخ و سنبه‌ای می‌چپوندیم که زودتر بهشون برسیم. جمعیت هم زیاد، هر کی مشغول گرفتن سلفی و امضا بود. به گروه ماكان بند که رسیدیم، دیدیم که دارن امضا می‌دن.

آيسان: دخترا فقط کنارشون وایسین. اصلاً کاری به این نداشته باشین که به دوربين نگاه می‌کنن یا نه!

ملينا: خوب چه فایده‌ای داره؟

- ملينا زر نزن! باشه؟

سه‌تایی مون کنارشون وایسادیم. منم گوشیم رو سریع در اوردم. همین‌طور پشت سرهم سلفی می‌گرفتم؛ کاری هم به این که اونا فقط نیم‌رخ چهره‌شون تو تصویر، نداشتن.

- بریم دیگه. الان پسر، میان دوشقه‌مون می‌کنن!

سمت ماشین‌ها راه افتادیم. هر کدوم سمت ماشین خودشون بودن

آيسان: روها ن کو؟

بابک: اوناهاش! داره میاد.

نگاهی که به پشت انداختیم دیدیم داره از درِ خروجی میاد بیرون.

رایان : کجا موندی تو؟

- یه کاری داشتم که با موفقیت به پایان رسید.

ملینا: چه کاری؟

- حالا بعد خودت می فهمی! حالا هم بردارین بریم رستوران یه شام توپی بزنییم بر بدن به حساب خانوما!

با تعجب برگشتم سمتش.

- جانم؟

- همین که شنیدی.

- خیلی هم غلط کردین! خدا تومن پول دادیم اومدیم این کنسرت مزخرف!

با مشتی که از طرف آيسان به شونم خورد، حرفم رو اصلاح کردم:

- البته بجز آخری.

بعد آروم رو به ملينا گفتم:

-يعنی خاک تو سرمون باخاک اضافه! حالا مردم که با يه آقايی بيرون ميان حق ندارن دست تو جيبشون کنن. بعد ما باس خندق بلای اينارو پر کنيم!

اين حرفهای آخری رو يکم بلندتر می گفتم تا بشنون.

بابک: حرف اضافه نزن! بردارين بيان.

[- چي فکر کردين؟ من خون به پشه نمی دم، بعد واسه شما هرکولا شام بدم؟

وجدان: باز که خسيس شدی!

گرداب تقدیر

- تو هم که دوباره برداشتی اومدی!

- ازدواج کردم، دیگه عیال وارم!

- مبارکه!]

پشت فرمون نشستم و آيسان و ملينا هم نشستن. شیشه رو کشیدم پایین و به روھان که پشت فرمون نشسته بود گفتم: پشت سرم بیا.

همین که حرفم تموم شد، با یه تیکاف راه افتادم.

ملينا: هین! بیاین بیاین نگاه کنید این روھان بی شعور چیکار کرده!

آيسان خودش رو از پشت، جلو کشید که نگاه کنه چی شده. گوشی رو از دست ملينا کشیدم و نگاه کردم. عه عه! بی شعور رو سر هر کدوممون، یه شاخ گذاشته بود! پس کارش این بوده.

- آيسان خواهش می کنم این رو آدم کن! وگرنه به روش خودم آدمش می کنم. بعدشم این واس تو شوهر نمی شه.

- واسه چی چرت و پرت می گی؟ دهنه رو ببند!

ملينا: آره بابا! حالا نه به باره نه به داره!

- چرا! هم به باره هم به داره.

داشتم به رستورانی که می خواستم بریم نزدیک می شدم.

- حالا این لینا لوله‌ای نمی‌تونست یه شب این رفقاش رو ول کنه؟ این عموی ما سر در هوا امشب مونده!

آیسان که از خنده قرمز شده بود گفت: لینا لوله‌ای منظورت که با لیانا نیست؟

ملینا: وایسا اگه به لیانا نگفتم!

- ای وای ترسیدم! انگار داره بچه می‌ترسونه!

ماشین رو پارک کردم روبه‌روی رستوران و پیاده شدم. ملینا و آیسان هم با شک پیاده شدن.

آیسان: الان تو می‌خوای بری این رستورانه؟ من اگه جفت کلیه‌هام رو هم بفروشم بازم پولم کم میاد.

- حالا شما بیاین بریم تو.

سه تایی راه افتادیم. به درِ ورودی که رسیدیم، می‌خواستم در رو باز کنم که یه آقای جلو رومون رو گرفت.

آقاهه: سلام خانوما! ببخشید میز رزرو کردین؟

- سلام؛ نه متاسفانه! یعنی میز خالی هم نیست؟

- نخیر

آیسان: خوب دیگه روشا برگردیم بریم.

دستم رو گرفت که بکشه ببرتم؛ نداشتم.

- میزهای اختصاصی تون چی؟ اونا هم رزرو شده؟

- بله پر شده! فقط یکی خالی هست. می‌خواید؟ فقط گرون در میاد.

و با پوزخند نگام کرد.

- به شما مربوط نیست! همون میز رو می‌خوایم. راهنمایی مون کنید!

- بفرمایید! از این طرف.

پشت سرش راه افتادیم.

ملینا: تو نمی‌خواستی پول یه شام رو بدی! الان رفتی تو بهترین رستوران براشون میز اختصاصی آماده می‌کنی؟

- دندون رو جیگر بذار، بین چیکارشون می‌کنم.

آقاهه به سمت یه میز تو طبقه دوم اون رستوران راهنمایی‌مون کرد. ویوی میز عالی بود! نشستیم پشت میز. یه دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. از تو کیفم درش آوردم؛ روهان بود

- کجا هستین شما؟ این رستورانه که جای سوزن انداختن هم نیست! اوخ آقا چه خبره؟ مگه کوری زدی پشت ماشین؟

صداهاى نامفهومی می‌اومد.

- روهان صدای من رو می‌شنوی؟ چی شده؟

گوشی رو قطع کردم و با یه لبخندِ ملیح به گوشی نگاه کردم.

- هيچي! عمليات با موفقيت اجرا شد. اين پسر هـست تو دانشگاه كه هميشه شـنگول ميـزنه و انگار همين امشب عروسي باباشه؟

ملينا: علي رو ميگي؟

- آفرين! زدي به هدف! قبل از اينكه سوار ماشين شيم، بهش يه پيام دادم و يه عكس از ماشين روهاـن بهش دادم.

آيسان: خب اينـا به اون چه؟

رو صندلي لم دادم و ادامه دادم:

- خوب اينجاش مهمه كه الان اون پايين، زده دكـوراسيون ماشين خـوجله روهاـن رو پايين اورده.

ملينا دستش رو آورد بالا منم زدم قدش.

ملينا: ايول داري دختر!

آيسان: دوباره بهشون زنگ بزن كه شك نكنن.

- واسه چی داری این جوری نگام می کنی؟

- برو پایین ببین چی شده؛ بعدشم میز رو نشونشون بده تا بیان.

- من بدون عقشم هیچ جا نمی رم.

- عقشت که پایینه. می خوای کولش کنم بیارمش این جا؟ بعد باهم بردارین برین.

- خفه شو بی شعور! عشق من ملیناها!

- برین گمشین که چشمم به چشم تون نخوره!

با یک لبخندِ ملیح گم شدم! آهنگی که داشت تو رستوران پخش می شد خیلی مزخرف بود! کاشکی هر چه زودتر تموم می شد!

گرداب تقدیر

"شب و تنهایی و گیتار و غم و این دل بیمارم و این حال خرابم.

من و بی‌خوابی و بی‌تابی و دلتنگی و حسی که می‌ده بی تو عذابم.

تو با یه گوشی خاموشی و تو فاز فراموشی و من در به در تو،

تو لب‌ات خندون و تو چشم من، اشکه؛ بی‌خیال کی به کیه؟ فدای سر تو!

عشقم؛ بعد تو چقدر بده حالم!

به دیوونگی رسید کارم،

ولی باز هوات و دارم!

دنیا! اون یه جای دور، منم تنها! خیلی قلبم و شکست اما، هنوزم هواش و دارم.

هیچ کی جز من نتونست که تو رو درک کنه؛ یه کاری کردی که قلبم تا ابد درد کنه!

من که هیچ کاری نکردم که تو رو سرد کنه،

گرداب تقدیر

من که چشمت و به یه دنیا نمی‌دادم، گلم! زندگی بعد تو سخت شده، کم شده تحملم.

شنیدم که گفتی من به درد تو نمی‌خورم!

عشقم؛ بعدِ تو چقدر بده حالم!

به دیوونگی رسید کارم،

ولی باز هوات و دارم!

دنیا! اون یه جای دور، منم تنها! خیلی قلبم و شکست اما، هنوزم هواش و دارم!"

(فاز فراموشی _ حمیدعسکری)

هم‌زمان با تموم شدن آهنگ، با آخرین دستمال کاغذیِ تو جعبهٔ روی میز، مفرغ و اشکای نریختم رو پاک کردم.

اوالا جاش پول می‌ره! باید یجاییم خرج بشه یا نه؟

وجدان: خسیس

وجدان: نه بابا، طلبکارم که هستی! زدی ماشین بدبختشون رو داغون کردی دو قورتونیمتم باقیه!

- من که نزدَم؛ علی زدا!

وجدان: اولاً که آقاعلی؛ بعدشم حتماً بابای من رفته به علی گفته که بیا شکم ماشین روهان رو سفره کن.

- نمی‌دونم برو از بابات بپرس!

وجدان: بی‌شعور!

- بی‌ادب!]

نگاهی به پشتِ سرم انداختم. پسرا مثل کشتی تایتانیک البته شکسته‌اش، داشتن می‌اومدن. ملینا و آيسان که پشتِ سرشون بودن نیششون باز بود و دوتا انگشتشون رو به معنی پیروزی بالا آوردن. بلافاصله به میز که رسیدن، همشون افتادن روی میز.

- اون پایین چه خبر بوده؟ انگار همتون کوه جابه‌جا کردین! [مثلاً من چیزی نمی‌دونم!]

بابک: روشا کوه جابه‌جا کردنم آسون‌تره. این دیگه چه الاغی بود؟ مرتیکه زده پشت ماشین. خودش مقصره‌ها ولی تا قرون آخر خسارت رو برداشت.

روهان: البته همین که فهمید داشتم با گوشی صحبت می کردم، دیگه بدتر کولی بازی در آورد.

با حرص ادامه داد: وحشی کره خرا!

رایان: روهان من این پسر رو می شناسم؛ تو دانشگاهمونه. این زمین تا آسمون با اون کسی که تو دانشگاه دیدم فرق می کرد. نمی دونم چرا این جا این همه اعصاب خوردکن شده بود!

نگاهی به روهان انداختم. یعنی اگه یه کبریت می گرفتی نزدیکش، هم خودت آتیش می گرفتی هم اون.

روهان: این پسره قوزمیت؟ من دوبرابر خسارت رو دادم تا دست از سرم برداشته، بعد تو چی می گی واسه خودت؟ استغفرالله!

و یه دستی با کلافگی روی سرش کشید.

آيسان: حالا تو هم آروم باش؛ بیاین شام بخورید برداریم بریم.

روهان: چشم عزیزم؛ هرچی شما بگین!

با این حرف روهان همه زدیم زیر خنده؛ آيسان هم از خجالت سرخ شده بود. دیگه همه می دونستن روهان برا آيسان می میره. قبل از این گفتم که میام جیبشون رو خالی می کنم بعد هم ما دخترا فلنگ رو می بندیم؛ ولی با این وضعیت می ترسم!

گرداب تقدیر

اوجدان: باید هم بترسی! منم بودم می ترسیدم. اگه این کار رو کنی؛ روهان تو رو بجای اون علی آتیش می زنه!

- همین یه بار رو به نصیحتات گوش می دم.

وجدان: زحمت می کشی!]

(آيسان)

امروز روشا مريض شده بود؛ برای همین دانشگاه نیومد. من و ملینا در حالتِ چرت، سرِ کلاسِ روهان نشسته بودیم. روهان داشت اشکالات دانشجویهاش رو برطرف می کرد. هیچ کسی اشکال نداشت، به جز چندتا دخترِ آویزون. نگاهم به میز روهان بود، که دوتا دختر ایستاده بودن. اینا هم بعد از چنددقیقه مثل بقیه نشستن سرجاشون.

روهان: خب کسی دیگه جایی مشکل نداره؟

همه گفتن نه. یهو یه دختر از ته کلاس گفت:

-استاد من این جا رو متوجه نشدم!

و بعد کتابش رو در آورد و یه جایی رو نشون داد. همه صداشون در اومده بود. روهان بی توجه به غرغرای دانشجوها با لبخند گفت:

-بله؛ بفرمایین این جا تا اشکالاتون رو برطرف کنم.

و به صندلی^۱ کنار خودش اشاره کرد.

وایسا ببینم! اصلاً این چرا به این دختره لبخند زد؟ یه نگاه به دختره کردم. موهای قهوه‌ای-صورتی-سفید، با چشای قهوه‌ای؛ آرایشش فقط یه رژ قرمز و یه خط چشم بود. دختره خیلی خوشگل بود! آها؛ پس بگو! آقا روهان می‌خواد مخ‌بزنه. هه! باهمدیگه فیس توفیس بودن. نگاهم رو ازشون گرفتم و به بچه‌های کلاس نگاه کردم. بعد از چند دقیقه، صدای خنده^۲ روهان بلند شد. سرم رو بلند کردم و با اخم بهشون نگاه کردم؛ دیدم دختره هم داره آروم می‌خنده. آی حرصم گرفت!

ملینا در گوشم گفت:

- خفه شو؛ وگرنه تو رو جای اونا می خورم.

- اوه آيسان سگ می شود!

یه نیشگون از بازوش گرفتم که صدای آخش در اومد.

- به قول روشا: بشکنه این سمات!

با یادآوری روشا فکری به سرم زد و لبخند مرموزی زدم. سریع گوشیم رو درآوردم و بهش زنگ زدم، بعد از چند بوق جواب داد. از سرجام بلند شدم و در حالی که از کلاس خارج می شدم، بلند طوری که روهان بفهمه گفتم: -سلام عزیزم چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود!

روشا با اون صدای خروسیش که در اثر سرماخوردگیش بود جواب داد:

- چی بلغور می کنی برای خودت چش سفید؟ نکنه تو هم آره؟ چشم روهان روشن!

از کلاس خارج شدم و به دیوار روبه روی کلاس تکیه دادم.

- زر نزن باوا! چطوری؟

- صدای تو رو که شنیدم حالم بدتر شد!

- صدای من لیاقت می‌خواد که تو نداری.

در همین لحظه، درِ کلاس باز شد و جنابِ عوضی نمایان شد. با دیدنش بازم صدام رو بلند کردم و گفتم:

-خب عشقم بعداً می‌بینمت کاری نداری؟

- یه بوهایی میاد!

آروم با تعجب گفتم:

-چه بویی؟

- بو گوز!

با این حرفش می‌خواستم زمین رو گاز بزنم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و هم برای این که حرصِ روهان رو در بیارم با ناز خندیدم. اونم چه خندیدنی! مثل خر عر می‌زدم. روشا ادامه داد:

گرداب تقدیر

- نهند شتر! منظورم بو دماغ سوخته بود الاغ!

با خنده گفتم:

-منم دلم برات تنگ می شه عزیزم! مواظب خودت باش؛ فعلاً!

- من که تو رو می بی...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه که قطع کردم. الان صددرصد من رو به رگبارِ فحش بسته. همین که برگشتم ملینا رو دست به سینه، پشت سرم دیدم. همین که اومد حرف بزنه، یهو یکی گفت:

-سلام خانومای خوشگل!

برگشتم دیدم علیه. دوتامون باهش سلام کردیم که آروم گفت:

-روده کو؟

ملینا: تو شیکمت.

یکی زدم به پهلویه ملینا و گفتم:

-منظورش روشاست! (فامیلیِ روشا رودکیه.)

ملینا بعد از کمی فکر فهمید منظور علی چی بوده و زد زیر خنده.

- مریض شده خونه‌ست.

- آخی! ایشال... خدا شفا بده!

ملینا: ایشال...!

- من برم؛ سلام من رو بهش برسون.

- باشه.

پسر خوبیه! پیداست از اون پسر است که هیچی تو دلش نیست. هنوز یه دقیقه نگذشته بود که رایان و کامین سر رسیدن.

کامین: سلام!

رایان: سلام! پس روشا کو؟

باهشون سلام کردیم و دست دادیم.

ملینا: مریضه، خونه‌ست.

کامین: چشه؟

- سرما خورده.

با این حرفم، انگار خیالِ رایان راحت شد؛ چون نفسش رو آسوده بیرون داد. شیطون پس شما هم آره؟

رایان: پس بیاین ما می‌رسونیمتون.

- من یه‌جا کار دارم، ملینا تو اگه می‌خوای برو.

- باشه؛ پس من رفتم بای!

- بای!

پشتِ سرشون از دانشگاه خارج شدم و یه تاکسی گرفتم.

راننده: کجا برم خانوم؟

- بهشت زهرا.

همین که رسیدم، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و وارد بهشت زهرا شدم. بعد از کمی گشتن قبر مورد نظرم رو پیدا کردم. با دیدن اسمش روی سنگِ قبر، اشکام شروع کردن به باریدن. نشستم سرِ قبرش و هق زدم و تو دلم شروع کردم باهاش حرف زدن.

-بعد از چندسال اومدم سر قبرت. آره بعد از چندسال، هنوز نتونستم فراموش کنم! بعد از این همه دوری و دلتنگی دیگه طاقت نیاوردم و اومدم پیشته؛ چرا رفتی؟ چرا؟ چرا دیگه بینِ ما نیستی؟ هیچ وقت نمی بخشمت! اصلاً می دونی چیه؟ ازت متنفرم! تو با رفتنت، کمرِ همه رو شکستی. خیلی بدی!

هق هقم نداشت ادامه بدم.

-دوشش داری؟

با شنیدن صداش سریع برگشتم سمتش. دست به جیب، پشتِ سرم ایستاده بود.

- تو... تو این جا...

نذاشت حرفم رو تموم کنم و دوباره گفت:

-گفتم دوشش داری؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-همه پسردایی شون رو دوس دارن. راشا هم پسردایی من بود، هم پسرعمه‌م.

- ولی همه این قدر برای پسر دایی شون گریه نمی‌کنن.

- من و راشا فرق داشتیم؛ راشا هم‌بازی من بود. ما رابطه‌ٔ خوبی با هم داشتیم. یه چیزی بالاتر از رابطه‌ای که الان شما با ما دخترا دارین.

روهان با اخم گفت:

-به خاطر راشاست که به من بی‌توجهی و خودت رو می‌زنی به نفهمی؟ همه فهمیدن من تو رو دوست دارم؛ تو کی می‌خوای این رو بفهمی؟

از حرفاش عصبانی شدم. در حالی که دوباره اشکام می‌باریدن گفتم:

گرداب تقدیر

-اصلاً می‌دونی چیه؟ آره دوسش داشتم! جونمم براش می‌دادم!

رو زمین نشستم و در حالی که هق می‌زدم مشتم رو به سینم می‌زدم. گفتم:

-نمی‌تونم فراموشش کنم! این دلِ لعنتی نمی‌تونه! بعد از این همه سال نتونستم!

روهان مهربون‌تر گفت:

-تو می‌تونی! من کمکت می‌کنم؛ فقط کافیه که تو بخوای.

با گریه گفتم:

-نمی‌تونم!

روهان نشست کنارم و گفت:

-چرا می‌تونی؛ فقط یه راه داره.

دستی به چشمم کشیدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم: -چه راهی؟

گرداب تقدیر

- ازدواج کنی.

سریع برگشتم سمتش و با شوک نگاهش کردم و گفتم: -چی؟

- ازدواج کنی. من تو رو دوست دارم! هر کاری می‌کنم که کنارم خوش‌بخت بشی، ولی فقط اگه بخوای. اگه با من ازدواج کنی، کم‌کم راشا رو فراموش می‌کنی.

از حرفاش شوکه شده بودم. به خودم که اومدم، دیدم دستمالی رو جلوم گرفته.

- اشکات رو پاک کن بریم خونه.

دستمال رو ازش گرفتم و اشکام رو پاک کردم و بلند شدم خاک روی لباسام رو تمیز کردم و به دنبال روهان رفتم و سوار ماشینش شدم. تو راه هیچ کدومون حرفی نزدیم؛ فقط روهان آدرس خونه‌مون رو پرسید. من که سخت تو فکر حرفاش بودم! وقتی رسیدیم در خونه‌مون، همین‌که می‌خواستم پیاده شم، دستم رو گرفت و گفت:

-امشب منتظرم! منتظر جوابت؛ اگه تو نخوای...

نداشتم ادامه حرفش رو بزنه و گفتم:

-باشه! امشب باهات تماس می‌گیرم. فعلاً!

گرداب تقدیر

خدافظا!

وارد حیات شدم. هنوزم حرارت دستش روی دستم بود.

«چندروز بعد»

(روشا)

روی مبل، تو پذیرایی دراز کشیده بودم و داشتم بلندبلند با اون صدای خروسیم با آهنگ می خوندم.

گرداب تقدیر

مامان: بسته روشا! سرم رفت.

- به جان تو نمی شه! امروز هوس کردم بخونم.

- نه این که صدای خوبیم داری!

- عه مامان! همش می زنی تو ذوقم!

بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم. نرسیده به اتاق، موبایلم زنگ خورد؛ آيسان بود.

جواب دادم:

- به به چطوری؟ از این ورا؟

- علیک سلام!

- سلام! آدم شدی؛ سلام می کنی!

- اگه گذاشتی من حرفم رو بزنم!

گرداب تقدیر

- بنال!

- شیطونه می‌گه...

- شیطونه زیاد گوه می‌خوره! تو گوش نده.

- روشا!

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

- زهرمار! کر شدم!

- نمی‌گما!

- بگو دیگه زیر لفظی می‌خوای؟

- دارم عروس می‌شم.

با این حرفش رفتم تو هنگ.

گرداب تقدیر

- وات؟

- امشب خواستگاریمه.

- جون من؟

- جون تو!

جیغ بلندی زدم که مامان بدو از تو آشپزخونه اومد بیرون. همون طور که قر می دادم تماس رو قطع کردم و از نرده ها سر خوردم پایین.

مامان: روشا چی شده؟ چرا جیغ زدی؟

در حالی که مامان رو بغل می کردم، گفتم:

-وای مامان عاشقتم!

- د جون بکن! می گی چی شده یا نه؟

- آيسان داره عروس می شه.

در عرض چندثانیه چشمای مامان چراغونی شد.

- راست می‌گی؟

- آره!

بدو رفت پای تلفن. فکر کنم می‌خواست زنگ بزنه خونهٔ عمه یا خونهٔ دایی. عه وای یادم رفت اسم داماد رو از آيسان بپرسم! پس روهان چی؟ با یادِ روهان پکر شدم. پس روهان چی می‌شه؟ طفلی اگه این خبر به گوشش برسه درجا سخته می‌کنه! به خودم اومدم. سریع رفتم پیشِ مامان که داشت پای تلفن با عمه صحبت می‌کرد.

- انشاء... خوش‌بخت بشن! نه من ناهار درست کردم! حالا اگه بهادر خسته نبود بعد از نهار می‌یایم. سلامِ داداش حمید رو برسون. فعلاً عزیزم!

- مامان چی‌شد؟ داماد کی بود؟

- والا انگار یکی از استادای دانشگاه‌تونه.

بعدم بلند شد رفت تو آشپزخونه. وای یعنی روهانه؟ من رو بگو چقدر دلم به حالش سوخت. ای بی‌شعور! سریع بلند شدم موبایلم رو برداشتم و زنگ زدم بهش. همین‌که جواب داد، فرصت ندادم و سریع گفتم: ای کره‌خرا! من الان باید بدونم؟ بزمن بچسپی به دیوار؟

گرداب تقدیر

- سلام من خود خرم! کره خر تو حمومه.

- ای وای عمه تویی؟

- نه پس خرم!

- ببخشید!

- ورپریده از وقتی برگشتی من ندیدمت! چرا نیومدی خونه مون؟

- بهار ژون! دانشگاه و اینا و کلی سرم شلوغ بود؛ خلاصه به هر حال دارم خانم دکی می شم سرم شلوغه!

- وای به حال اون بیمارایی که خانوم دکی شون تو باشی!

- اعمه!

- زود بدو بیا خونه مون، دلم برات تنگ شده!

- الان؟

گرداب تقدیر

- آره! ناهار بیا؛ بعدم بشین به آيسان کمک کن. کچلم کرده؛ هی میاد و می‌ره می‌گه این لباس خوبه؟

- باو شه! الان آتیش می‌کنم می‌یام.

- یواش بیایا! مواظب خودت باش عزیزم!

- باشه!

سریع رفتم به مامان گفتم و رفتم تو اتاقم، لباسام رو عوض کردم و سوار جیگرِ مامان شدم و گازیدم به سوی خونهٔ عمه یا همون دایی.

آيسان: این خوبه بچه‌ها؟

ملینا: شبیه افغانیا شدی!

آيسان با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:

-الاغ!

- چیه خب؟ هر کی یه سلیقه‌ای داره!

آيسان: خاک تو سرت با اين سلیقه‌ت!

ملينا: به نظرم همون شال سیاه رو بپوشی بهتره؛ شیک‌تری!

- ولی زرشکی به سبز می‌اومد!

آيسان: تو یکی خفه شو!

-شدم.

لیانا کلافه به ما نگاه می‌کرد. در همین زمان درِ اتاق باز شد و جیگر اومد تو.

آیناز: من خوشل شدم؟

لیانا: آخ من فدای تو! آره عزیزم خوشل شدی!

آیناز: ملسی!

[توجه توجه! آیناز آبجی کوچیکه آیسانه. با تشکر!]

بلند شدم و نگاهی تو آینه کردم. یه لباسِ قرمز آستین بلند. بلندی خودِ لباس تا زیر زانو بود. یه گردنبندم انداخته بودم. شالم رو خیلی ماهرانه به کمک ملینا یه مدلی روی سرم انداختم، با یه آرایش ساده. وای! یعنی امروز رایان رو می‌بینم؟ الان چند روزه کلاسامون با هم نخورده. تو دانشگاه هم هم رو ندیدیم. بعد از درست کردن سروووضع، دست آیناز رو گرفتم و به همراه لیانا رفتیم پایین. همین که خواستیم رو مبلا بشینیم، زنگ در رو زدن. هم‌زمان آيسان و ملینا از پله‌ها پایین اومدن. همه بلند شدن رفتن سمت در برای استقبال. همه‌مون به ترتیب: دایی حمید، عمه بهار، بابا، مامان، بابک، لیانا، من، آیناز، ملینا و آيسان به صف شدیم. اول از همه، یه‌مرد شیک وارد شد که فکر کنم بابای روهان بود. بعدشم یه خانوم شیک که اونم انگار مامان روهان بود. بعدشم یه مرد و یه زن دیگه. پشت سر اونا هم یه دخترِ عملی اومد تو، بعدشم روهان. روهان با دیدن آيسان چشاش برق زد. بقیه رفته بودن تو پذیرایی. روهان اومد طرف آيسان که دسته گل رو بهش بده. همین که آيسان رفت دسته گل رو بگیره، لنگام رو انداختم تو دست‌وپاش، که پرت شد تو بغل روهان. دوتاشون شوکه شدن.

روهان به خودش اومد و گفت:

-عزیزم چرا انقدر هولی؟ بذار بریم تو اتاق، وقت برای این کارا زیاده.

آيسان با حرص نیشگونی از بازوی روهان گرفت و گفت:

-ببند! بچه این‌جا وایساده.

گرداب تقدیر

با این حرف آيسان، روهان تازه چش كورش به من و آيناز افتاد. مات به آيناز نگاه كرد و همون طور كه خم شد كه آيناز رو بغل كنه گفت:

-آقا من نظرم عوض شد؛ من اين رو مي گيرم.

آيسان پشت چشمي نازك كرد و گفت:

-داشتن من لياقت مي خواد كه تو نداری!

-بابا بالياقت! خوشگل! خانوم ترشیده اون سمات رو زن به بخت! شوخی می كنه. بخند! همين اولين و آخرين خواستگاره. اينقد اون چشمت رو چپ نكن، خودش به طور طبيعي چپه.

آيسان: تو خفه شو!

- عفت كلامم كه نداری.

روهان كه تا الان به حرفای ما می خندید، گفت:

-بسه؛ خانومم رو اذيت نكن. بریم الان می گن كجا موندن اينا.

گرداب تقدیر

باهم وارد پذیرایی شدیم. آقا چشتون روز بد نبینه! انگار تازه چشمام باز شده بود چهرهٔ این عملیه رو می‌دیدم. این رو از کجا آوردن دیگه؟ چه زشته دخترِ ایکبیری! بزنم... استغفرال...

بعد کلی صحبتای متفرقه و بعد صرف چایی که فیروزه جون (خدمتکار خونهٔ عمه اینا) زحمتش رو کشیده، بحث رو کشیدن به خواستگاری. آيسان و روهان رفتن بالا تا حرف بزنن. یه نگاه به ملینا کردم که چشمک زد. فهمیدم کارش رو کرده. خداروشکر کسی متوجه نشد! لیانا و رویا که تو عالم خودشون بودن؛ آقایونم که طبق معمول از ترمز ماشین گرفته تا روغن ترمز همه رو رفتن. خانوما هم که از بحث آشپزی رفتن به بحث دزدی. یه‌خیار از تو ظرف برداشتم و مشغول خوردن شدم و برای سرگرمی به این دخترِ ایکبیری نگاه کردم. خوب شد که رایان نیومد؛ وگرنه حوصله نداشتم این ایکبیری بهش بچسبه.

(آيسان)

به سمت اتاقم رفتیم. روهان مثل اردک دنبالم می‌اومد و همه جا رو دید می‌زد. به اتاقم که رسیدم، سرم رو مثل بز انداختم پایین و در رو باز کردم و بدون تعارف رفتم داخل و نشستم روی صندلیِ میز توالت. همین‌جور سرم پایین بود که با حرفی که روهان زد، متعجب سرم رو بلند کردم.

- چه خوشگله این! چه خوش‌رنگم هست!

با دیدن چیزی که تو دستش بود، دوس داشتم بمیرم! محو بشم کلاً!

سریع بلند شدم و از دستش کشیدم و انداختم تو کمد؛ حتماً کار روشای گوربه‌گور شده ست.

- عه داشتم نگاش می‌کردما!

- می‌خوام نگاه نکنی.

روهان نگاهی به لپای قرمز کرد و گفت:

-جون! خانومم قرمز کرده.

با لفظ خانومم یه جوری شدم؛ ته دلم خالی شد.

- چقدر لپات رنگِ اون...

نذاشتم ادامه بده. دمپاییِ عروسکی که کنار پام بود رو پرت کردم که خورد تو شیکمش. دستش رو گرفت به شکمش و آخ و اوخش شروع شد.

- خدا رحم کنه! پس دست بزمن داری و رو نمی کردی! آره؟ منم دست بزمن دارم؛ همچین با کمر بند بزمنت که...

چشم غره ای رفتم که سریع گفت:

- من با کمر بند بزمن تو کمر آمریکا. من غلط بکنم دست رو خانومم بلند کنم!

- خیلی خب بسته خود شیرین! زود حرفات رو بزنی.

- اول تو بگو شرایط چیه.

- من شرطی ندارم؛ خودت بگو.

- اتفاقاً من کلی شرط دارم.

- خب بگو؛ می شنوم.

- خب اول از همه، از این لوس بازی که از هم جدا بخوابیم و اینا نداریم؛ تو یه اتاق و رو یه تخت می خوابیم. درباره پوششتم فقط حق داری جلو مهرداد، کامین و رایان آزاد باشی. آشپزی بلدی؟

- نه!

- خدا خیرت بده! اصلِ کاری رو بلد نیستی! حالا بعداً یه جوری با غذاهای سوخته‌ت کنار میام.

از لحن حرف‌زدنش خندم گرفته بود؛ خیلی باحال گفت. امشب عجیب شبیه دل‌کا شده بود و شنگول می‌زد! رو‌هان که خنده‌
من رو دید گفت:

-ای جان! چه قشنگم می‌خنده!

خنده به ما نیومده!

- ادامه بده.

- عرضم به حضورت، من پنج-شیش تا بچه می‌خوام؛ نمی‌تونم و نمی‌خوام و اینا نداریم. اوکی؟

- چه خبره؟

- همین‌که گفتم! آها راستی نامزدی نداشته باشیم. ما که هم رو می‌شناسیم، پس در نتیجه آخرِ این ماه عقد و عروسی رو با هم می‌گیریم. خونه که دارم؛ وسایلم می‌گیریم. البته وسایل داره ها! ولی دوست دارم به سلیقه‌
خانومم چیده بشه.

- می‌گم من حرفام ته کشید. تو هم که حرفی نداری، الانم که زوده بریم پایین. نظرت چیه یه کاری کنیم؟

- چه کاری مثلاً؟

- مثلاً بیا این‌جا بشین تا بهت بگم.

و به کنار خودش اشاره کرد و بعدم دستاش رو توهم قلاب کرد و مثل بچه‌های شیطان، درحالی‌که سوت می‌زد به درودیوار نگاه می‌کرد. سریع گرفتم.

- خبه خبه! بلند شو بریم پایین.

- نه هنوز زوده! من نمیام.

- من که رفتم.

همین‌که رسیدم به پله‌ها، روهم کنارم ظاهر شد. با نیش باز نگام کرد که پشت چشم نازک کردم. با هم وارد پذیرایی شدیم. همگی سوالی نگامون کردن. یه نگاه به روشا و ملینا که شیطان نگاهم می‌کردن کردم و یه چشم‌غره بهشون رفتم و سرم رو انداختم پایین.

مامان روهان: دهنمون رو شیرین کنیم عروس خانوم؟

بابا: خب؟ نظرت چیه دخترم؟

- هر چی شما بگین من نظری ندارم.

آقا فرصت ندادن حرفم تموم شه! شروع کردن به دست زدن و کل کشیدن. روهان که دید کسی حواسش به ما نیست، سریع گونه‌م رو بوسید و یه چشمک زد و رفت پیش بقیه. دخترا دورم رو گرفتن و بحث کشیده شد طرف مهریه و بقیه چیزا.

(روشا)

تو بیمارستان دست به جیب قدم می‌زدم. هی روزگار! چه زود گذشت کودکی! آسانم داره می‌ره. هر روز با روهان می‌رن برای خرید عروسی و جهیزیه. هی! خوش به حالشون! منم دوست دارم عاشق بشم؛ با عشق ازدواج کنم! ناخودآگاه، ذهنم کشیده شد سمت رایان. رفتاراش، کاراش، شباهتش به راشا، همه و همه باعث شد که من به رایان نزدیک و نزدیک‌تر بشم. سرم رو بلند کردم دیدم که رایان داره میاد سمت من؛ چه حلال زاده هم هست! بی‌توجه از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش. اخماش تو هم بود. نصفه شب بود و بیمارستان خلوت. بیمارا و همراهاشون خواب بودن. پرستارا هم که چرت می‌زدن. منم خوابم می‌اومد، ولی در حدی نبود که برم بخوابم. رفتم سمت اتاقش و در زدم.

- دکی؟ اجازه هست پیام تو؟

- بیا.

آروم رفتم داخل و در رو بستم. نگاهی به رایان کردم که خودکارش رو به لبش چسبونده بود و با لبخند خسته‌ای نگام می‌کرد. اِ توهم بلدی لبخند بزنی؟ بعد از گذشت دودقیقه هم‌چنان در سکوت به من خیره شده بود.

- منم خوبم! خانواده هم خوبن؛ سلام دارن خدمتتون! نه خواهش می‌کنم همین‌جوری راحت!

رایان نیشخندی زد و هم‌چنان نگاهم می‌کرد.

- زهرمارا! تخمِ کفتر بیارم برات؟

بازم حرفی نزد. رفتم روی میز، روبه‌روش نشستم. جدی گفتم:

-عاشقی بد دردیہ نہ؟

-آرہ لامصب اصلاً آدم رو از پا در میارہ.

با جوابش متعجب نگاش کردم. یعنی واقعا عاشق شدہ؟ بیخود کردہ! پس من چی؟ تکلیف دل من چی میشہ؟

اوجدان: خوبہ ہمیش چند ماہہ ہمدیگہ رو می شناسین، بہ ہمین زودی وا دادی؟

- والا من ہمون روز اول وا دادم صحبتش پیش نیومدہ کہ بہت بگم.]

- واقعانی؟

- آری.

بہ سختی در حالی کہ جلو خودم رو می گرفتم کہ ضایع بازی در نیارم گفتم:

- خب کی ہست حالا؟

- آشناست می شناسیش.

- آ من حوصله حدس زدن رو ندارم یا با زبون خوش میگی یا به زور از زیر زبونت می‌کشم بیرون.

- نوچ.

- راشا؟ اِ ببخشید. رایان؟ نمیگی؟ جون من بگو!

- باشه برگرد پشت سرته!

سریع برگشتم پشت سرم ولی کسی نبود!

- این‌جا که کسی نیست!

- تو آینه رو ببین!

برگشتم و تو آینه نگاه کردم که منو رایان فقط توش پیدا بودیم رایان دقیق پشت سرم بود از جاش بلند شد و میز رو دور زد و اومد نزدیکم ایستاد.

- دیدیش؟

گرداب تقدیر

پوکر نگاش کردم و گفتم:

- به غیر از منو تو کسی نیست که؟

- چون اون تویی!

با حرف بهت زده از تو آینه بهش نگاه کردم که درحالی که دستم رو می گرفت گفت:

- من دوست دارم روشا!

- جان من؟

خندید و گفت:

- انقدر جونت رو قسم نده.

- شوخی!

چیزی نگفت و فقط با لبخند نگام کرد که حواسم پرت چال گونش شد. آی من به فدای اون دوتا چالت اصلا من عاشق تو نشدم
که عاشق اون دوتا سوراخ کوچولو شدم.

- تو عاشق چال گونه‌ی من شدی؟! -

وات؟ بلند فکر کردم نه؟ هین آبروم رفت چه زود خودم رو لو دادم.

برای عوض کردن بحث سریع گفتم:

-هفته‌ی آینده عروسیه‌ها؛ لباس گرفتی؟ -

- نوچ! ولی فهمیدم بحث رو عوض کردیا!

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

-نظرت چیه فردا با هم بریم؟ منم لباس نگرفتم ولی با من بیای خسته می‌شی. گفته باشم من خیلی مشکل‌پسندم.

- چه فرقی می‌کند مهره‌ی سیاه باشم یا سفید، چشمانت با اولین حرکت ماتم می‌کند! من دربست در خدمتتم خانومی.

- چه زود هم پسر خاله میشی.

-اینم از اثرات عاشقیه دیگه عشقم.

- من که هنوز این عشقت رو قبول نکردم.

- درسته ولی کلماتی که به زبون میاری حرف عکس دل و چشمان من که می‌دونم چقدر خاطرخواه منی.

- اُ نه بابا! می‌خوای کمکت هندونه‌ها رو بگیرم یک وقت کمرت رگ به رگ نشه؟

خندید و گفت:

- خیلی خب اعتراف که گرفتی برو به کارت برس منم کار دارم تا از بیمارستان پرتمون نکردن بیرون.

- الان خیلی شیک داری پرتم می‌کنی بیرون؟

به چشمام نگاه می‌کرد و گفت:

- ای بگی نگی.

مشتی زدم به بازوش و گفتم:

- بی شخصیت.

برای جلوگیری از ضایع شدن بیشتر، نفس عمیقی کشیدم، که عطر رایان پیچید تو دماغم. عطرش چه بوی خوبی می‌ده! تا حالا دقت نکرده بودم. یه نفس عمیق دیگه کشیدم. نوچ! واجب شد برم یکی از این عطرا بخرم. چه بوش خوبه لامصب؛ آدم سیر نمی‌شه!

- بسته دیگه! سردرد می‌گیری این قدر عطر رو بو می‌کنی.

با این حرفش خشک شدم! آدم این قدر ضایع؟ رایان ازم فاصله گرفت و گفت:

-خب نمی‌خوای بری بیرون؟

-ایش!

منم که خودتون در جریانید؛ اصلاً اهل خجالت نیستم. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه، تو چشماش زل زدم و گفتم:

-نوچ کاری ندارم. اتفاقاً حوصلمم سر رفته از بی‌کاری!

- خب تو کارت رو بکن. منم مثل یه دختر خوب می‌شینم نگ...

با نشستن دستش روی بازوم، ادامه‌ٔ حرفم تو دهنم ماسید. متعجب نگاهش کردم، که بی‌حرف من رو به سمت عقب هل داد.

- چیکار می‌کنی؟

رایان در گوشم گفت:

-شیطونی نکنی جوجه!

این امشب کار دستمون نده خلیه. من رو گذاشت رو صندلی و خودشم رفت روی صندلی نشست و مشغول کاراش شد. منم روی صندلی مریض، کنارش نشستم و دستم و زدم زیر چونم و در حالی که نگاهش می‌کردم، گفتم:

-فردا کی می‌ریم؟

همون‌طور که کاراش رو انجام می‌داد، گفت:

-صبح که خسته‌ایم؛ پس عصر می‌ریم. ساعت 4 آماده باش.

- اوکی.

انقدر به رایان خیره شدم و به حرکات دستش نگاه کردم، تا این که چشمام رو هم افتاد و بی‌هوش شدم.

(رایان)

به خودم که اومدم، دیدم روشا سرش رو گذاشته روی میز و خوابش برده. بلند شدم و بغلش کردم و بردمش روی تختِ گوشهٔ اتاق خوابوندمش. دستی به موهایش که از مقنعه‌اش زده بود بیرون کشیدم. تکونی خورد که سریع برگشتم عقب. نفسم رو کلافه فوت کردم. دوتا دختر همزمان ذهن منو مشغول کردن. نمیدونم این معما ها تا کی ادامه داره فقط اینو می دونم که روشا رو دوست دارم آره من عاشقشم. یعنی اونم من رو دوست داره یانه؟ یعنی اون چیزی رو که تو چشم هاش و حرکاتش میبینم واقعیه؟

(روشا)

- مامان، بابا من رفتم.

- به سلامت.

سریع طول حیات رو طی کردم و در رو باز کردم. رایان عینک به چشم به ماشینش تکیه داده بود. با هم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی خرید عروسی. خرید عروسی من نه، خرید برای عروسی آيسان و روهان. نگاهی به رایان انداختم که شش دونه حواسش به رانندگیش بود. محکم زدم رو پاش و گفتم:

-چه خبر رانی ژون؟

رایان در جا پرید و همون جور که داشت چشم غره می رفت گفت:

-رانی عمته!

- ایش!

دیگه چیزی نگفتیم وقتی رسیدیم به پاساژ پیاده شدیم. رایان اومد سمتم و دستم رو گرفت. لامصب لباس‌ها این قدر قشنگ بود که نمی‌دونستم کدوم رو بگیرم! آخرش هم با سلیقه رایان یک لباس زرشکی ساده گرفتم، کفشم که داشتم. یهویی تصمیم گرفتم کلا هرچی دوست دارم بگیرم والا معلوم نیست کی دیگه پیام خرید پس رفتیم مغازه مانتو فروشی دوتا مانتو انتخاب کردم و رفتم پرو، دوتاش اندازه‌م بود، درشون اوردم و مانتو خودم رو پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم. وا این دختره چرا این شکلیه؟ چرا هی شبیه شتر میشه؟ مسیر نگاهش رو دنبال کردم تازه گرفتم قضیه رو، خانم داره برای شوهرم عشوہ میاد. همچین بزنم...

رفتم سمت رایان و گفتم:

-عزیزم اندازه‌م بود، بریم حساب کنیم.

رایان بلند شد و رفتیم طرف دختره؛ رایان کارتش رو داد به دختره تا مانتوها رو حساب کنه دختره هم در حین گرفتن کارت عمدی دستش رو به دست رایان زد، من هم که دستم تنگ نمی‌دونستم حرصم رو کجا خالی کنم، برای همین یک نیشگون از پهلوی رایان گرفتم که در عرض چند ثانیه صورتش از درد جمع شد. امروز رایان چقد از دستم کتک خوردها! همین که از مغازه اومدیم بیرون رایان در گوشم گفت:

-این کارات تلافی داره ها!

بی خیال گفتم:

-به من چه می‌خواستی کاری نکنی دختره عشوہ بیاد.

- مگه من چی کار کردم؟

- لابد یک کاری کردی دختره عشوه اومده دیگه!

- دختره برا مانکن‌های تو مغازه هم عشوه می‌اومد به من چه بابا؟!

بی‌توجه وارد مغازه شدم تا برای رایان هم لباس بگیریم. رایان پشت سرم وارد شد تو مغازه یک گله کروکودیل جیگر بودن، داشتم با چشم‌هام قورتشون می‌دادم، که با دردی که تو دستم پیچید نگاهی به رایان انداختم که با صورتی قرمز نگاهم می‌کرد. همون جور که به من رو به خودش چسپونده بود به لباس‌ها نگاه می‌کرد، نگاهم به یک پیرهن مردونه زرشکی افتاد که هم‌رنگ لباس خودم بود.

- رایان اون پیرهن زرشکیه خوبه؟

رایان نگاهی به پیرهنه کرد و به پسر مغازه داره گفت که سایش رو بیاره، پسر پیرهن رو داد دست رایان، رایان همون‌طور که می‌رفت داخل اتاق پرو من رو هم دنبال خودش می‌کشید.

- رایان من رو کجا می‌بری؟

- تو هم بیا داخل، توقع نداری که وسط این‌ها ولت کنم؟

فرصت حرف زدن نداد و من رو کشید تو اتاق پرو و قفلش رو زد.

- وای رایان زشته، الان فکرهای بد بد می‌کنن!

- خب بکنن، مگه مهمه؟

و سریع لباسش رو در آورد و چشم‌های من اتوماتیک‌وار بالا تنه‌ش رو آنالیز می‌کرد.

- چطور شدم؟

به خودم اومدم، با دیدنش چشم‌هام برق زد.

- عالی شدی رانی!

- زهرمار و رانی! یک بار دیگه گفتی رانی من می‌دونم و تو!

نیشم رو باز کردم و گفتم:

-باشه رانی.

یهو اومد جلو و گازم گرفت.

- آخ وحشی!

رایان همون طور که نگاهم می کرد و پیرهنش رو در می آورد گفت:

-من که این کارای امروزت رو یه جور تلافی می کنم.

باز نگاه من رفت سمت جاهایی که نباید می رفت.

-خب تلافی کن کیه که بدش بیاد.

وای چی گفتم! یعنی آبرو نداشتم برای خودم. رایان لبخند مرموزی زد و لباسش رو پوشید و باهم رفتیم بیرون.

(آيسان)

فردا عروسیمه و من کلی استرس دارم. این یکماه خواب نداشتم؛ یا تو بهشت زهرا بودم یا بازار و یا دانشگاه. بعد از عروسی یه هفته مرخصی می گیرم. خیلی خسته شدم! موندم چه طور فردا از صبح زود تا آخر شب می خوام بیدار بمونم! تو این یکماه با روهان یکم بهتر شده بودم. انگار با ابراز علاقه هاش، با شیطنتاش کم کم داره خودش رو تو دلم جا می کنه. هر کاری کردم نتونستم بخوابم! رفتم دستشویی. برگشتم و هندزفری رو برداشتم و آهنگ رو پلی کردم. شاید این آهنگ یکم از استرسم کم کنه!

- وای روهان دارم می میرم از استرس!

- خدانکنه! چرا استرس عزیزم؟ همه چی آماده ست. فقط یه عروس و دوماه کم داره.

- دست خودم نیست؛ آخه می ترسم! وای روهان نکنه با اون کفش پاشنه بلند موقع رقص بیفتم آبروم بره؟ وای من چه طوری جلو اون همه آدم بله رو بگم؟ روم نمی شه!

- اگه موقع رقص افتادی من شوهرت نیستم من خودم رو می زنم به اون راه.

- روهان!

گرداب تقدیر

- جانم؟

- اذیتم نکن من خودم حالم بده!

ماشین رو جلو در آرایشگاه پارک کرد و برگشت طرفم و دستام رو گرفت و بوسید.

- به خودت استرس الکی وارد نکن! به آرایشگرم بگو خوشگلت کنه!

- من خودم خوشگلم!

- بر منکرش لعنت!

- تو هم ته ریشت رو زنیا!

- چشم!

- من برم.

-خداافظ عزیزم.

(روشا)

- خانوم چه خبرته؟ خوبه موهای من صافه! چرا هی باهاشون کشتی می گیری؟

آرایشگر: اگه شما سرتون رو تکون ندید، دردتون نمی گیره.

- یعنی تقصیر منه دیگه؟ پس من می رم یه آرایشگاه دیگه که با لطافت با من برخورد کنن!

رفتم سمت در که رئیسش اومد. دستم رو گرفت و گفت:

-ببخشید روشا خانوم! اگه اذیت می شید بیاید زیر دست خودم بشینید!

با بی میلی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

رفتم بغل ملینا نشستم.

ملینا: یعنی یه روز کرم نریزی روزت شب نمی‌شه، نه؟ دختر بی‌چاره داشت کارش رو می‌کرد.

با یک لبخند ملیح جوابش رو دادم:

—نه!

آخ روحم شاد شد! همون آرایشگر اولیه که دختر جوونی بود، هر چند دقیقه یه بار نگاهم می‌کرد و یه چیزی زیر ل**ب می‌گفت و هی فوت می‌کرد طرف من. من که می‌دونم داره من رو جادو می‌کنه که امشب رایان نیاد طرفم. خر که نیستم؛ دخترهٔ نکبت!

اوجدان: نه عزیزم این دفعه رو خوب اومدی تو خری!

—اگه من خرم، تو هم در وجود یه خری! ها ها ها!

وجدان: مقداری خندیدیم بوزینه خانوم!

—عمته!

وجدان: شوهر ننته!

... -

وجدان: بی تربیت!

آيسان زودتر از ما اومده بود آرايشگاه. من، ملينا، ليانا و رويبا هم با هم اومده بوديم و ساقدوش عروس بوديم. از اون طرف بابک، رايان، مهرداد و کامينم ساقدوشن. بعد کلی جنگ و تو سروکله هم زدن و اينجا، پيشنهاده من رو پذيرفتن و قبول کردن که مدل موها و لباسمون شکل هم باشه. آرايش و مدل موهامونم ساده ست. لباسمونم خیلی خوشگله!

آرايشگاهي که اومده بوديم، برا دوتا آبجي به نام ستاره و سونيا بود. از وقتی که اومديم خبري از آيسان نبود. زودتر از ما اومده بود. براي همين ستاره اون رو برده بود تو يه اتاق و در رو هم قفل کرده بود که ما نريم تو. سونيا داشت روي من کار مي کرد. ما اصلاً آيسان رو نديديم که باهاش سلام کنيم. هي ما گفتيم داماد که نيستيم؛ يه خر ديگه داماده، چيکار به ما دارين؟ اصلاً انگار نه انگار! بازم حرف خودشون رو مي زدن که مي خوايم سوپرايزتون کنيم. والا انگار من مي خوام آيسان رو بگيرم که سوپرايز بشم. سوپرايز و درد بي درمون!

رويبا: دخترا بيايد اين گلا رو نگاه کنيد. نظرتون چيه بزنيم گوشه موهامون؟

لیانا یکی از گلا رو برداشت و رفت زد به موهایش. ما هم یکی پس از دیگری همین کار رو کردیم. کار ما تموم بود. با سونیا حساب کردیم. موهای هممون باز بود و صاف، که پایش یه حالت فری داشت، آرایشمونم که ساده بود، ولی روی چشمامون خیلی کار کرده بودن. در کل هممون جیگر شده بودیم.

ملینا: وای دل تو دلم نیست آيسان رو ببينم چه شكلى شده!

رويا: بریم پیشش دیگه! الان اونم باید تموم شده باشه.

لیانا: حتماً، اون زودتر از ما اومده.

راه افتادیم سمت اتاقی که آيسان توش بود. همین که در رو باز کردن، در خورد تو سر یکی. اونا رو کنار زدم رفتم داخل و مات به آيسانی که آخ و اوخ می کرد نگاه کردم. چه خوشگل شده بود! چه نازه! نگام به لباسش افتاد. وای چه لباس خوشگلی! با بدجنسی برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

-بچه ها برگردیم؛ آيسان اين جا نيست.

ملینا: خنگ آيسان جلوته!

با تعجب برگشتم سمت آيسان که با حرص نگاهم می کرد گفتم:

آيسان پشت چشمی نازک کرد و با استرس گفت:

-بچه‌ها زشت شدم! نه؟

رويا: بی چاره داشتم!

هنوز حرف رويا تموم نشده بود که آيسان خودش رو پرت کرد روی صندلی و گفت:

-وای! یعنی خیلی زشت شدم؟

رويا: بذار حرفم رو کامل کنم بچه! می‌خواستم بگم بی چاره داشتم چه طور کل شب رو تحمل کنه!

با این حرف رويا، آيسان لپاش گل انداخت. ملینا دستاش رو به حالت دعا بالا برد و گفت:

-خدایا این حوری رو کوفت روهان کن!

آيسان: مرض! وای نگاه کنید پیشونیم کیود نشده باشه. مثل گاو اومدین تو، در خورد به پیشونیم.

گرداب تقدیر

- اولاً خواهرم عفت کلام داشته باش! دوماً نه چیزی نشده.

ستاره از دری که تو اتاق بود اومد بیرون و در حالی که دستاش رو با حوله خشک می کرد، گفت:

-خب خب! کار عروسم تموم شد. اگه شما هم تمومید، زنگ بزنید بیان دنبالتون.

لیانا: ستاره جون قشنگ داری پرتمون می کنی بیرون!

ستاره و سونیا خندیدن و چیزی نگفتن. آيسان موبایلش رو از لیانا گرفت و زنگ زد به روهان. روهان و پسرا هم رفته بودن آرایشگاه.

ملینا رو کرد سمت من و گفت:

-تو هم که ماشین نیوردی. الان چه غلطی بکنیم؟

یهو لیانا که از اتاق رفته بود بیرون، برگشت و گوشیم رو داد دستم و گفت:

-گوشیت خودش رو کشت.

نگاه کردم دیدم رایان. جواب دادم:

-به‌به! آقا رایان احوالتون؟ حال شما؟ چطورین؟ خوش می‌گذره بدون ما؟

-سلام بر روشا خانوم؛ نفسی بگیر خفه نشی یه وقت! عرضم به حضورتون که من به همراه بقیه ساقدوشا دم در آرایشگاه
وایسادیم. لطفاً تشریف نحستون رو بیارین پایین!

-که تشریف نحسمون رو بیاریم آره؟

-نه من کی همچین حرفی زدم؟ پس کی افتخار می‌دین و تشریف میارین پایین؟

با صدای اعتراض بقیه سریع به مکالمه مون پایان دادم.

-در عرض کمتر از پنج ثانیه اونجام.

رو به بقیه گفتم:

-بچه‌ها جمع کنید بریم، اومدن.

گرداب تقدیر

همگی سریع رفتیم پایین. برای این که ما ساقدوش بودیم، ما هم مثل عروس که همون آيسان باشه، يه شنلِ كلاه دار، هم رنگ لباسمون پوشيديم. رفتيم پايين. پسرا همه دسته گل به دست، به صف شده بودن.

(آيسان)

همين كه رفتيم پايين، آروم آروم مثل يه دختر خانوم گل رفتم جلو و ايستادم. روھان اومد سمتم و يكم شنلِ رو داد عقب و پيشونيم رو بوسيد. بعد دسته گل رو داد دستم. فيلم بردارم كه انگار داره از يه فيلم اكشن آمريكايي فيلم مي گيره، چنان ژستايي مي گرفت انگار اون عروسه. والا! آروم رو به روھان گفتم:

-چرا فيلم بردار گرفتي كه مثل كنه بچسپه بهمون؟ اگه اين باشه امشب كوfterمون مي شه! روھان نيشخندي زد و گفت:

-نترس سفارش كردم كاري به كارمون نداشته باشه.

و بعد در حالي كه با دستش گونم رو نوازش مي كرد گفت:

گرداب تقدیر

-اوف! چه جیگر و خوردنی شدنی!

آقا با گفتن این حرفش از تیپ خانوم در اومدم و چنان جیغی زدم سرش که بیچاره گرخید. آخیش! تمام فشارا و حرصایی که از صبح روم بود تخلیه شد.

- عزیزم آروم باش! چرا وحشی می‌شی؟

با این حرفش، یه چشم‌غره بهش رفتم و دامن لباسم رو با حرص کمی گرفتم بالا و رفتم سوار ماشین شدم. صدای خنده‌هاشون از بیرون می‌اومد و صدای پسرا که داشتن به روهان تیکه می‌انداختن.

روهان برگشت سمتم و چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

-بچرخ تا بچرخیم آيسان خانوم!

- می‌چرخیم.

- من آتلیه رو کنسل کردم!

باچشمای گرد نگاش کردم.

- یعنی چی روهان؟ ما وقتم گرفتیم، بعد تو رفتی کنسل کردی؟ واسه چی؟

با حالت قهر برگشتم سمت پنجره و نگاهش نکردم. روهان یکم خودش رو سمت من متمایل کرد و دستش رو انداخت دور شونم.

- عروس که شب عروسیش قهر نمی کنه آيسان خانم!

بعدشم يه پشت چشمی واسم نازک کرد و با ادا و اطوار گفت:

- آقا داماد رفته واسه شما از اون باغ خوشگلا گرفته که بریم اون جا عکس بگیریم.

- راست می گی؟ ایول به جیگر خودم!

روهان با تعجب داشت نگام می کرد و همین طور که حواسش به خیابون بود که به دیار باقی نشتابیم، نگاهش به من بود

- عه عه می بینی! اگه می دونستم بخاطر يه سورپرایز اینطور ابراز علاقه می کنی، سورپرایزهای بیشتری آماده می کردم!

و یه قهقهه بلندی زد.

- روهان بد، حالا دیگه تا آخر شب منو دست بنداز!

روهان دستش رو نوازش گونه گذاشت رو گونم و آروم نوازش کرد.

- من غلط بکنم عروس نازم رو دست بندازم.

بحتمون که تموم شد، یه نگاهی به دور و برم انداختم پنج تا ماشین ساقدوش‌ها محاصره‌مون کرده بودن. به خاطر این که مسیر این باغ خلوت بود، دخترا هم از ماشین اومده بودن بیرون و کولی بازی در می‌آوردن. پسرا هم آروم‌تر حرکت می‌کردن که پرستیشون بهم نخوره. ماشین رایان اینا بغل ماشین ما بود، رایان یکم سرش رو از ماشین آورد بیرون و رو به روهان گفت:

-اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد، یکم گاز بده تا زودتر برسیم.

ای حرصم گرفت؛ جعبه دستمال کاغذی رو از جلو ماشین برداشتم و روبه روهان گفتم:

-با عرض معذرت.

- راحت باش عشقم.

گرداب تقدیر

دستمال کاغذی رو پرت کردم سمت رایان، به خاطر اینکه سرعتمون هم کم بود دقیق خورد به هدف.

روشا یه چیزی دم گوش رایان گفت و رایان هم با لبخند تایید کرد. رایان داشت جعبه دستمال کاغذی رو داخل دستش جابه‌جا می‌کرد و داشت حد فاصله رو محاسبه می‌کرد.

- روهان سریع‌تر برو، می‌خوان زنت رو بزنی!

- غلط کردن به زن من بزنی!

رایان که انگار صدای روهان شنیده گفت:

- بدبخت بذار اول اسمش بره تو شناسنامه‌ت، بعد ادعای مالکیت کن!

- داداش زر نزن!

دیگه اجازه‌ی حرف زدن به رایان نداد و گازش رو گرفت و رفت.

- می‌گم روهان؟

- جانم؟

- درسته که تو باغ عکسامون خوشگل میشه، ولی الان شبهه که تاریکه!

- منم همین رو به دوستم که عکاسمون هست گفتم، گفتش خودم درستش می‌کنم.

شونه‌م رو انداختم بالا و هیچی نگفتم. چند دقیقه بعد کنار یه باغی وایساد، نمی‌دونم به کی زنگ زد که یکم بعدش در رو برامون باز کردن. وارد باغ شدیم، بچه‌ها هم پشت سرمون وارد شدن؛ آخه قرار بود چندتا عکسم با اونا بگیریم. باغه خیلی خیلی بزرگ بود، آدم رو به وجد می‌آورد. پر از درخت‌های سر به فلک کشیده بود البته بوته‌های کوچیک کوچیک هم می‌تونستی ببینی هر جا هم که چشم کار می‌کرد گل بود که به شکل‌های زیبایی کاشته شده بود وسط باغه هم یه عمارت بزرگی بود که روی نماش معلوم بود خیلی کار کرده بودن؛ به نزدیکی عمارت که رسیدیم یه پسر و دختر رخ تو رخ هم وایساده بودن؛ ماشین‌ها رو که دیدن یکم از هم فاصله گرفتن، روهان همین طور که داشت ماشین رو پارک می‌کرد گفت:

- با چشمت اونا رو نخور، نامزدن.

با تعجب نگاهش کردم.

- تو ذهن هم می‌خونی؟

روهان با چشمای شیطون جوابم رو داد:

- خب هر کی هم که بود با این طور طرز نگاه تو همه چیز دستش می‌اومد!

گرداب تقدیر

پیاده شد و اومد در رو برام باز کرد و کمکم کرد که پیاده شم، دسته گلم هم تو دستش بود؛ تو ماشین هم نداشت بگیرم دستم همین طور گذاشته بود رو پاش چه خوشش هم اومده بود! اول قرار بود که عکس‌های دسته جمعی رو بگیریم چند دقیقه پیش هم فهمیدم که اسم این دختر و پسر نیما خود ساناز هست این دونفر ما ها رو بردن سمت گل‌هایی که به صورت پلکانی کاشته شده بود، البته ضایع بود که از پله استفاده شده. پشت این گل‌ها هم یه رودخونه مصنوعی درست کرده بودن که واقعا خیلی اون‌جا رو رویایی می‌کرد. قرار بود که منو روهان قسمت پایینی پلکان‌ها تو حلق هم وایسیم که رودخونه هم از پشتش پیدا باشه، دخترا هم به صورت کج وایسن پشت سر روهان، پسرا هم پشت سر من، به همین ترتیب روهان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو یکم برگردوند سمت خودش به طوری که من کلا تو بغل روهان بودم و به روهان نگاه می‌کردم و نیم رخم سمت دوربین بود.

- نه این طوری هم خوب نیست.

اومد اون دستش رو دور کمرم حلقه کرد؛ الان دیگه کلا تو بغلش بودم، چونه هم هم رو سینه‌اش بود و به صورتش نگاه می‌کردم؛ ساناز تا ما رو این‌جوری دید کم مونده بود که از خوشحالی مجلسی بزنه! خیالش که از ما راحت شد رفت سراغ دخترا و همین طور چپ و راستشون می‌کرد، نیما هم سمت پسرا. حالا نمی‌دونم بچه‌ها می‌خواستن کرم بریزن و این دوتا بدبخت رو حرص بدن یا کلا خودشون رو می‌زدن به خنگی!

از جاشون جم نمی‌خوردن، یه تشری بهشون زدم که حساب کار دستشون اومد.

- میگم روهان بهتر نبود بعد عقد عکسمون رو بگیریم؟

گرداب تقدیر

روهان با چشمای شیطون گفت:

-نوچ.

خندهم گرفته بود.

- عزیزم بعد عقد هم می گیریم، این عکس ها هم به دزدکی گرفتنش خوشه!

یه اشاره ای به دور و برمون کردم.

-آره معلومه که چقدر داریم دزدکی می گیریم!

- گلم تو اینا رو آدم حساب نکن!

از پشت سر یه پس گردنی خورد صدای آخ و اوخ روهان هم بلند شد.

بابک: تازه من آروم زدم گفتم شب عروسیته!

- خیلی متشکرم داداش.

یه عکس دیگه هم گرفتیم البته این یکی یکم خودمونی تر بود؛ من وسط دخترا بودم، روهان هم وسط پسرا. دخترا که همشون به من چسپیده بودن روشا هم که دیگه از راحتی همین مونده بود که اون وسط پهن زمین بشه! عکس‌های دسته جمعی که تموم شد، نوبت عکس‌های دونفرمون شد؛ چندتا عکس کنار یه تونلی که با گل‌های رنگارنگ استتار شده بود، چندتا هم داخل آلاچیق اما من بیشتر از اون عکسی که پیش گل‌های کاشته شده به شکل قلب که به صورت درازکش گرفتیم خوشم اومد. کارمون دیگه رو به اتمام بود.

- وای چقد خسته شدم!

- خسته شدی؟

و بدو رفت یه صندلی آورد و من رو نشوند روش و با بادبزی که نمی‌دونم از کجا پیدا کرده بود منو باد زد. با تعجب داشتم به کاراش نگاه می‌کردم.

- چیه این جووری نگاه می‌کنی؟ فکر نکن زن ذلیلیم ها! نه، می‌خوام انرژی داشته باشی و الکی بهونه نیاری.

- همش به این چیزا فکر کن.

روهان اومد که چیزی بگه صدای مهرداد اومد که می‌گفت:

-روهان جمع کن بریم دیر شد.

روهان اومد به من کمک کرد و با هم رفتیم سمت ماشین، در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد که

بشینم. همین که نشستم، دستم رو آورد بالا و بوسید نیشم باز شد تا دید نیشم بازه، آروم با انگشتش زد رو گونه‌م.

- همیشه بخند.

در ماشین رو بست و سوار شد. دیگه تا مسیر باغ تا تالار تخته گاز رفت یه آهنگ دوپس دوپسی هم گذاشت که با حرکات موزون من همراه بود. ماشین‌های ما هم که پنج تا ساقدوش‌ها بودن و یکی هم ما ولی الان به لطف مردم غیور ایران و همیشه در صحنه الان 20، 30 تایی می‌شدیم! یه بوق بوقی هم راه افتاده بود! به تالار که رسیدیم روهان اومد پایین و کمکم کرد که پیاده بشم، دخترا هم حواسشون به لباسم بود چون که یکم دنباله داشت ممکن بود کثیف بشه. مامان و بابای من و روهان هم دم در تالار وایساده بودن، البته نفراتی که وایساده بودن تعدادشون بیشتر بود. مامان با اسپندی که دستش بود یه بار دور سر من و روهان گردوند.

مامان: ایشالا خوشبخت بشین.

اومد نزدیک‌تر و بغلم کرد و ابراز خوشحالی بیشتر کرد و کلی قربون صدقم رفت. به سمت در ورودی تالار داشتیم حرکت می‌کردیم که دوتا جفت دست اومد بین من و روهان!

یعنی شک نداشتم که این دوتا نخاله هستن، سرشون که پدیدار شد دیگه مطمئن شدم.

روشا: دایی جان و عمه گفتن که فاصله اسلامی رو رعایت کنین، بعد از عقد هر غلطی خواستید بکنین.

- حالا داد نزن، آبرومون رو بردی!

ملینا هم اومد کنار روشا و صداس رو آورد پایین:

- بیچاره‌ها نمی‌دونن تو باغ چه عکسای منکراتی گرفتید!

شیطون نگاهی به روهان انداخت.

روهان: لا اله الا الله!

- عزیزم؟

روهان هم شیطون نگاهم کرد.

روشا: نه انگار نمیشه این‌طوری؛ ملینا برو به لیانا و رویا بگو تا سریع بیان.

من و روهان با چشمای گرد نگاهشون می کردیم. اونا که اومدن، روشا اومد دستش رو دور دست چپم حلقه کرد و اون چهار تا هم به ردیف و زنجیر مانند دستشون رو دور دست هم حلقه کردن و و نفر آخری هم دستش رو دور دست راست من حلقه کرد، ملینا بود. من شوهرم رو می خوام! همین بلا رو سر روهانم آوردن؛ بین منو روهانم، روشا و رایان بودن همین که به در رسیدیم چشمام گرد شد. روشا که منو این طور دید گفت:

-رویا برای من تعریف کرد که یه هفته پیش بود که رفته بوده یه مزونی لباسی رو که دوست داشته پیدا کرده بعد دیده که یه ست بچه گونه ش هم هست جورش کرده واسه آیناز.

- عه عه می بینی، خواهر من هم چیزی نمیگه به من!

روشا: سوپرایز بود عزیزم.

به جایگاه عروس و داماد که رسیدیم به زور دیگه ولمون کردن. همین که نشستیم تازه چشمم به سفره عقدمون افتاد، تو چشمام انگار پرژکتور کار گذاشتن. سفره خیلی خوشگل در اومده بود! ترکیبی از سفید و طلایی. بخاطر اینکه لامپهای زیادی بالاش کار گذاشته بودن شمعدونی ها خیلی باحال در اومده بودن!

روهان: آيسان، مامان روشا داره میاد طرفمون، خودت رو یکم جمع و جور کن!

یکی زدم تو پهلوش تا حساب کار دستش بیاد؛ عمه خیلی هم خوشگل شده بود، یه کت و دامن فیروزه ای که خیلی ناز نشونش می داد.

گرداب تقدیر

عمه: سلام آيسان جان، خوبی عمه؟

به احترامش بلند شدم.

- سلام خیلی ممنون، سلامتی.

روش رو کرد سمت روهان و با اون هم یکم خوش و بش کرد. تموم که شد رو به من گفت:

- آيسان نمی‌دونی این روشای گور به گوری کجاست؟ از صبح که ور داشته رفته، الان هم که اومده معلوم نیست کجا غیبش زده.

- منم نمی‌دونم، همین‌جا بود الان؛ کجا رفته خدا می‌دونه!

عمه یه پارچه‌ای سمتم گرفت و گفت:

- خب اگه اومد این رو بده بهش برای بالای سرتونه.

از دستش برداشتم و گذاشتمش گوشه سفره.

روهان: آيسان یکم شنلت رو بکش جلوتر، بذار تا بعد از اینکه به عقد هم دراومدیم و مردا برن بعد دیگه میل خودته چطوری باشی.

او مای شت! این الان غیرتی شد، ای جونم! چشم؛ یکم شنلم رو کشیدم جلوتر، چند دقیقه بعد دیدم که لیانا و رویا و ملینا دارن کشون کشون روشا رو میارن. البته خیلی ضایع نمی‌آوردن که آبروریزی بشه، روشا هم داشت به چیزی رو واسشون توضیح می‌داد که نمی‌دونم چی گفت که شیوا یه نیشگون ازش گرفت دیگه نزدیک ما رسیده بودن.

روشا: ای بابا نمی‌ذارن دو دقیقه اختلاط کنیم اه اه!

بعدش پارچه بغل دست منو برداشت، خودش و لیانا پارچه رو بالای سرمون گرفتن، ملینا هم قندها رو برداشت.

- روشا حالا کدوم گوری بودی؟

لیانا کج شد سمت من گفت:

-هیچی جانم در حال لاس زدن گرفتیمش!

روشا: حالا این رایان یه زری زد شما باید باور کنین؟ حالا من با این علی بوزینه چه لاس زدنی دارم!

لیانا شونه‌ای انداخت بالا، منو روهم که دیگه پوکیدیم از خنده. بعد از اون جریان تصادف ماشین علی و روهان، روشا خودش همه چی رو لو داد که کلی هم از دست روهان کتک خورد، علی هم دیگه شده بود جزئی از ما. رویا با یه قرآن تو دستش اومد سمتمون گذاشتش رو پاهام.

گرداب تقدیر

رویا: عاقدم اومد.

می‌خواست بره که دستش رو گرفتم.

- دیگه با خواهر من با هم دسیسه چینی می‌کنید!

رویا: یه موقع‌هایی باید یه کارهایی کرد!

و یه چشمکی زد. عاقد که اومد نشست، روهان بلند شد و رفت پیش عاقد و یه چیزی دم گوشش گفت و عاقد هم یه سری تکون داد و اومد نشست. عاقد که شروع کرد، همه ساکت شدن؛ همین سکوت هم باعث شد که دوباره استرس بگیرم.

عاقد: بسم الله الرحمن الرحيم، سرکار خانم آيسان درخنده به اينجانب وکالت می‌دهيد که شما را به عقد روهان عوضی نژاد به مهریه 1000 شاخه گل رز و 500 سکه بهار آزادی و یک ویلا واقع در شمال دریاورم؟ آیا وکیلیم؟

روم رو کردم سمت روهان آروم گفتم:

-نکنه این رو تو گفتی؟

رویا: عروس رفته گل بچینه.

روهان همچنان ساکت بود.

- بردار برو به عاقد بگو سند ویلا رو خط بزنه ها!

روهان آروم خم شد و دم گوشم گفت:

-من دوست داشتم که این رو به همسرم هدیه بدم، نه مهریه؛ بعدشم حق مخالفت نداری، باشه عشقم؟

جوابی ندادم که روهان تکرار کرد:

-باشه عشقم؟

من که می‌دونستم اگه مخالفت کنم فایده نداره

با لبخند گفتم:

-باشه.

روهان یه سری تکون داد.

عاقد: برای بار سوم می‌پرسم وکیلیم؟

این کی پرید به سومین بار! ببین چقدر غرق حرف بودیم که نفهمیدم. رویا با نیشخند گفت:

-عروس زیر لفظی می‌خواد.

روهان رو به رویا گفت:

-حداقل یکم به نفع من حرف بزن!

یه سقلمه به همراه یه چشم غره حواله روهان کردم.

روهان: حالا من که نمی‌خواستم ندم! گفتم که بدونه تو تیم کی هست.

دستش رو تو جیبش کرد و یه جعبه مخملی بیرون آورد. مهمونا هم تا این جعبه رو دیدن صدای دست و جیغشون بلند شد. جعبه رو گذاشت روی پام، جعبه رو که باز کردم یه سینه ریز خوشگل و ظریف بود. مامان روهان رو به رویا گفت:

-روهان مادر بلندشو بنداز گردن خانمت.

عابد: عروس خانم گلتون رو که چیدین، گلاب هم که سری دوم آوردین، زیر لفظیتون هم که از آقا داماد برداشتید، برای بار چهارم آیا بنده وکیلیم؟

آقا بعد از بله دادن من یه وضعیتی شد، انگار که منتظر همین بله دادن من بودن! عاقد که دید وضعیت داره قرمز میشه خودش جیم شد و رفت.

(روشا)

آقا همین که آيسان گفت بله؛ من ديگه پارچه و اين چيزا يادم رفت! اين رو همه ول كردم سريع دويدم سمت كيفم كه تو اتاق تعويض لباس بود؛ كيفم رو با زور و زحمت پيدا كردم و زيبش رو باز كردم. همين كه نگاهم به محتويات تو كيف افتاد، به غلط كردن افتادم! آخه منگل حداقل يه جايي مي داشتني كه پيدا كردنش آسون تر باشه! تو كيف شتر با بارش گم مي شد! سريع فلش رو پيدا كردم و از اتاق زدم بيرون. من نمي دونم آدم قحطی بود كه اين يالغوز رو و رداشتن آوردن دی جی! اين آخري ها ديگه داشت زيادي شر و ور مي گفت! فلش رو دادم دستش، يه آهنگ هايي تو فلش بود كه آدم فلج رو بلند مي كرد و مي رفت وسط هليكوپتری می زد! مردها هم ديگه داشتن مي رفتن قسمت خودشون. اگه نمي رفتن خودم كشون كشون مي بردمشون، من الان قر تو كمرم مثل كرم مي لوله اعصاب معصاب هم ندارم! يه اشاره اي هم به اين دی جی كردم كه لامپها رو بزنه خاموش كنه و بذاره رقص نور. همين كه لامپها رو خاموش كرد پشت سرش صدای كر كننده آهنگ بلند شد، همه مثل مور و ملخ ريختن وسط. اين بدبخته كيه؟! يكي داخل اين تاريخي داشت كورمال كورمال مي رفت سمت در خروجي يكم كه بيشتر دقت كردم ديدم عه! اين كه عاقد! اون وسط نزديك بود از خنده بپاشم، منم محلش نداشتم بذار درگير باشه. رفتم خودم رو چپوندم وسط. منو ملينا، روبا و ليانا به طور كشنده اي داشتيم مي رقصيديم؛ خيلي وقت بود كه مهموني نرفته بوديم واسه همون! حالا اينها به كنار، جاي خنده دار آهنگم اين جا بود كه دو سه تا آهنگ ايراني بود همين كه اينها مي رفتن تو اين فاز آهنگها مي پريد به خارجي از خارجي مي رفت عربي اون وسط مسط هم چند تا تانگو و هيپ هاپ بود ملينا كه بغلم بود همين طور كه مي رقصيد يكي زد تو پهلوم. همين طور كه پهلوم رو ماساژ مي دادم يكي بدتر جوابش رو دادم.

-بی شعور واسه چی می زنی؟ آسکاریس هات دوباره فعال شده ها! واسه چی هر چی میگم برو آزمایش نمی ری؟!

-زر زن! این آهنگا چیه ورداشتی آوردی؟ کمر من هنوز تو حالت قره یه دفعه می ره آهنگ رمانتیک یعنی خاک کوچه با سنگاش تو سرت!

پشت چشمی واسش نازک کردم.

-از خداتم باشه!

ملینا بیخیال من شد و ادامه رقصش رفت. نگاهی به آيسان و روهان انداختم که همون جا مثل بت نشسته بودن. راه افتادم سمتشون، رویا زودتر از من بهشون رسید.

رویا: مثلاً عروسی شما هست ها، بلند شید ببینم!

آيسان: بذار یکم خلوت شه بعد.

-بلند شو ببینم! من اگه عروسیم بود یک دقیقه هم نمی نشستم! الان تو از اولش نشستی!

دست دوتایی شون رو گرفتم و کشوندم سمت پیست مهمونا هم که دیدن اینا دارن میان برای رقص یکم خلوت کردن. می خواستم یه اشاره ای به دی جی کنم که آهنگ مناسب برای تانگو بذاره که خداروشکر انگار عقلش رسید دو سه تا رقص رفتن و

گرداب تقدیر

بعد نشستن. دیگه مهمون‌ها همین‌طور می‌اومدن پیش‌شون و تبریک می‌گفتن و هدیه‌هاشون رو می‌دادن. کمی که گذشت اعلام شام کردن؛ سلف سرویس هم بود، بشقاب به دست با یک ذوق بسیار به سمت میز شتافتیم از هر چی که دم دستم می‌اومد می‌ذاشتم تو بشقاب. بشقاب به دست رفتم سمت ماما این‌ها و بی‌توجه به همشون شروع کردم به خوردن، تموم که کردم یه دستی به شکمم کشیدم و تکیه دادم به صندلی و با نیش باز نگاه کردم به ماما؛ در این مواقع چهره ماما منو یاد این قصاب‌ها می‌ندازه که یه چاقو دستشه و داره به گوسفندش نگاه می‌کنه! البته بلانسبت من! یکی دو ساعت بعدش که دیگه بیشتر مهمون‌ها رفته بودن و فقط فامیل‌های نزدیک مونده بودن؛ البته اینا هم کم نبودن! دیگه مختلط شده بود و آقایون هم اومده بودن. یه اشاره‌ای به دخترا کردم ببینم آماده هستن یا نه که اوکی رو دادن رفتم سمت دی‌جی و بهش گفتم که با اشاره‌ی من آهنگ مورد نظرم رو پلی کنه اونم سری تکون داد. از همون وقتی که فهمیدیم عروسی آيسان امشب شروع کردیم به تمرین کردن یه رقص خارجی. آهنگش برای خیلی وقت پیشه ولی بازم با این گذشت زمان هنوز محبوبه. منو رویا و ملینا و لیانا وایسادیم وسط هنوز کسی متوجه ما نشده بود، فقط روهان و آيسان و پسرا داشتن نگاهمون می‌کردن، البته آيسان با لبخند شیطان فقط اون متوجه شده بود ولی اونا با تعجب نگاه می‌کردن. با اشاره من آهنگ شروع شد. رقصمون بیشتر چرخش توش بود و خیلی هم هماهنگ بودیم. حرکات هرچهار نفرمون مثل هم بود.

واسه همین رقصمون قشنگ شده بود. این قدر غرق رقصمون بودیم که متوجه نشده بودیم که پیست خالی شده! رقصمون که تموم شد همه دست زدن تو چشم پسرا هم برق تحسین پیدا بود. ما چهار تا رفتیم رو یه میزی که یکم نفسی تازه کنیم؛ ما که نشستیم روهان و آيسان بلند شدن و شروع کردن به رقصیدن. لیانا همین‌طور که نگاهش به رقص آيسان و روهان بود گفت:

-میگما؟

رویا: بگو.

یه چشم غره‌ای بهش رفت.

لیانا: آيسان نمی‌خواد دسته گلش رو بندازه ببینم نصیب کی میشه؟!

رویا: نمی‌دونم! بذار رقصشون تموم بشه. رقصشون که تموم شد رفتیم سمتشون جریان رو که به آيسان گفتیم خودش هم موافقت کرد و گفت که «خودمم توی این فکر بودم!» الان در حال حاضر تموم مهمون‌ها وایسادن حتی رایان و مهرداد و بابک و شاهین و کامین هم با زور و زحمت کشوندیم که بیان. بخاطر اینکه جایگاه عروس و داماد بالاتر از سطح‌های دیگه بود نیازی نبود که آيسان روی یک صندلی دیگه وایسه. به سه که رسید گل رو پرت کرد؛ گل همین‌طور تو هوا ملق می‌زد و همه دست‌ها در تلاش بودن بگیرن. این گلا مال خودمه؛ گل که افتاد تو بغل یکی، آه و نالم بلند شد. گل عزیزم! چشمام که به اون فرد افتاد نزدیک بود پس بیوفتم! جیغ آيسان بلند شد.

آيسان: روهان واسه چی رفتی اون‌جا وایسادی؟ مگه تو دم بختی هان؟

روهان از همین وسط داد زد:

-عزیزم فقط می‌خواستم کمی بخندیم!

تمام دخترا شروع کردن به فحش دادن روهان و روهان با نیش باز رفت سمت آيسان که مثل گراز وحشی داشت نگاهش می‌کرد

بق کرده نشسته بودم تو ماشین رایان، یه بغضی هم نشسته بود تو گلوم. از صبح تا همین چند دقیقه پیش هیچ به این فکر نکرده بودم به رفتن آيسان! یه دستمال کاغذی دیگه برداشتم و آب دماغم رو گرفتم. رایان با یه صورت مچاله شده با نگاهی به جلو داشت رانندگی می‌کرد.

-صورتت رو واسه من مچاله نکن ها!

-حالا مگه اینا می‌خوان برن سفر قندهار که تو نشستی این‌جا واسه اونا گریه می‌کنی؟ الان یه نگاهی به من کن داداشم داماد شده ولی دیگه این همه ننه من غریبم بازی در نمی‌ارم!

یه دستمال دیگه در آوردم.

-بس که بی‌احساسی!

-؟ من بی‌احساسم؟ دارم برات.

جلوی خونه روهان وایسادیم، پدر و مادرهاشون داشتن خداحافظی می‌کردن و آرزوی خوشبختی می‌کردن ولی عمه این وسطا گریه هم می‌کرد. همین که رفتن کنار، من خودم رو انداختم تو بغل آيسان.

-آيسان مواظب خودت باشی ها! نبینم مزدوج شدی بری گم وگور شی ها که خودم می‌کشمت!

آيسان که انگار یکم بغضش گرفته بود یه باشه آروم گفت. می‌خواستم برم کنار که یه چیزی یادم اومد. آروم گفتم:

-به عمه اینا هم می‌سپارم یه کاچی خوشمزه درست کنن!

گرداب تقدیر

یه بیشعوری حوالم کرد. دیگه حال و حوصله هیچی رو نداشتم، یه خداحافظی آرومی کردم و رفتم سوار ماشین بابا شدم. بعد چند دقیقه مامان و بابا هم اومدن دیگه تا رسیدن به خونه کسی چیزی نگفتن انگار اونا هم خسته بودن، منم که شارژم تموم شده بود. همین که در حیاط رو دیدم انگار که در بهشت رو دیدم ماشین که پارک شد سریع رفتم داخل، کفشم رو که پرتش کردم توجا کفشی. یا ابوالفضل من باید این همه پله رو برم بالا! بالاخره رسیدم اتاق، همون جا دم در لباسم رو کندم با همون وضع پریدم تو تخت و رفتم زیر پتو چمپاته زدم به یک نرسیده خواب هفت پادشاه رو دیدم.

(آیسان)

با صدای زنگ چشمم رو باز کردم و نگاهی به روهان انداختم که کنارم خوابیده بود و دستش رو انداخته بود روم. آخ! دارم خفه می‌شم! خوبه فقط دستشه. دوباره صدای زنگ اومد که این دفعه روهان بیدار شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

-صبح بخیر خانم.

و بعد پیشونیم رو بوسید. با خجالت آروم گفتم:

-صبح تو هم بخیر.

باز صدای زنگ اومد.

-عه نمی‌ذارن یه دقیقه راحت باشیم!

و با غر غر بلند شد و رفت لباس‌هایش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون. تو این فاصله تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم. همین که تکون خوردم درد کمر و دلم باعث شد صورتم از درد جمع بشه. با هزار بدبختی و آه و ناله بلند شدم رفتم حموم، وقتی از حموم بیرون اومدم روهان اومد تو اتاق و گفت:

-عافیت باشه خانمم؛ صبر می‌کردی با هم می‌رفتیم!

-ممنون؛ لازم نکرده!

-باشه دفعه‌ی بعد؛ فعلاً برو پایین مامان اینا اومدن الان منم دوش می‌گیرم میام.

بعد از اینکه خوب حرصم رو سرش خالی کردم. فکر کنم به یه سال نرسه کچل بشه شوهرم! انگار نه انگار که تا چند دقیقه‌ی پیش داشتم از درد تلف می‌شدم! رفتم پایین که دیدم مامان من و مامان روهان اومدن. آینازم با مامان اومده بود، رویا هم داشت با آیناز بازی می‌کرد. نگاهی کردم به خونه‌ای که قرار بود از حالا به بعد توش زندگی کنم، همه چی شیک بود. خونه ما چسبیده به خونه‌ی بابای روهان بود یعنی تو خونه به حالت قرینه تو یک حیاط.

رفتم تو آشپزخونه که اونا هم اومدن و کاجی رو جلوم گذاشتن. الان انتظار دارن من بخورمش؟ من نون و پنیر هم به زور قورت میدم اون وقت کاجی بخورم؟ خلاصه‌هی اصرار کردن دیدن حریف من نمیشن روهان که اومد پایین منو سپردن به روهان. بعد

گرداب تقدیر

کلی غر زدن سر روهان به خاطر کاجی مامان اینا عزم رفتن کردن که آیناز با کلی گریه و زاری موفق شد که بمونه خونه ما. روهان که مشغول بازی با آیناز شد منم رفتم یک چیزی برای ناهارمون درست کنم.

واقعیتش من شب خواستگاری روهان رو سر کار گذاشتم که آشپزی بلد نیستم، بلد بودم فقط می‌خواستم سر به سرش بذارم.

سه ساعت بعد

-روهان بیا ناهار.

دقیقه‌ای نگذشت که با آیناز دست تو دست تو آشپزخونه ظاهر شدن. نگاهی به میز انداخت و آب دهنش رو قورت داد.

-میگم این ظاهرش گول زنده‌ست یا واقعا مزه‌ش هم مثل ظاهرش خوبه؟

-نمی‌دونم بیا بخور تا متوجه بشی.

در حالی که آیناز رو می‌نشوند رو صندلی و خودشم نشست گفت:

-میگم چیزه... می‌خوای زنگ بزنم از بیرون غذا بیارن؟ بیمارستانی نشیم یه وقت!

آیناز در حالی که بشقابش رو می‌داد به من که براش بکشم گفت:

-نخيلم آجی غذاهاش خوشمزه هست.

روهان ابروهاش انداخت بالا و گفت:

-نمی‌دونم والا سر خواستگاری که چیز دیگه‌ای می‌گفت. من خودم رو می‌سپارم به چهارده معصوم، بسم‌ال...

و بعد شروع کرد به کشیدن قیافش خیلی باحال بود وقتی اولین قاشق رو خورد انگار که داشت آخرین غذاش رو می‌خورد.

چند دقیقه بعد

-آيسان؟

-جانم.

-باز هم هست؟

ريز خنديدم و گفتم:

-كي بود مي خواست غذاي بيرون رو سفارش بده؟

-اون كه يه خر نفهم بود! من باز هم مي خوام.

بشقابش رو برداشتم و از تو قابلمه باز هم براش كشيدم و گذاشتم جلوش.

-با اين غذاهايي كه درست مي كني چاق نشم صلوات.

آيناز:

-الهم...

لپش رو کشیدم و گفتم:

-ای من به قربون اون صلوات فرستادنت.

آیناز: خدا نتنه.

(روشا)

-کلاغ پر، گنجشک پر، روشا پر... روشا که پر نداره، خودش خبر نداره!

می‌بینید والا، از سر بیکاری نمی‌دونم چیکار کنم! اینم شد زندگی؟ رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم به سقف سفید نگاه می‌کردم. یه آهی سوزناک کشیدم و بلند شدم و نشستم پشت میز آرایش به ناخن‌های بدون لاکم نگاهی کردم؛ می‌بینی رایان، من از درد دوری تو ناخن‌هام بدون لاکه؟!

[وجدان: ملت میرن خودکشی می‌کنن، این میگه لاک!]

یه لاک‌ی برداشتم و شروع کردم به لاک زدن. آيسان و روهان که رفتن ماه عسل؛ حالا اگه بودن هم باز نمی‌تونستم که همش برم پیش آيسان که! درسته روهان مثل داداشمه ولی یه چیزایی هم خواه ناخواه عوض شده بود. لیانا و بابکم همزمان با آيسان و روهان رفتن ماه عسل و از زیر عروسی در رفتن. لاک رو گذاشتم کنار و به دست راستم یه رنگ دیگه زدم. رویا هم که قرار بود عید نوروز عروسی بگیرن. چیزی هم نمونده بود دیگه اونا هم به صورت فشرده‌ای مشغول متر کردن خیابون‌ها بودن. شروع کردم به فوت کردن لاک‌ها. نامرد حداقل می‌اومدی دنبالم خسیس خان که به صورت زوجی بریم ددر! نگاهی تو آینه به خودم کردم، دستم رو کشیدم رو آینه. انگشتم رو بردم نزدیک چشمم. یعنی واقعا من رایان رو دوست دارم؟ دستم رو گذاشتم روی قلبم که حتی با شنیدن اسمش تندتر می‌زد؛ یعنی این تپش‌ها به خاطر توئه؟ اهه! دستم رو بردم نزدیک گلویم؛ دارم خفه میشم! نزدیک دوهفته هست که ندیدمش، دیگه تحمل این اتاق واسم سخت بود؛ اولین لباسی که دستم بهش خورد رو برداشتم و پوشیدم و زدم از خونه بیرون. شروع کردم به راه رفتن. اولین قطرات بارون که به سر و صورتم خورد، حالم بدتر شد! منی که با هر بار بارون اومدن چطور کولی بازی در می‌آوردم، حالا چه به روزم اومده بود؟ دستم رو از هم باز کردم و زیر بارون شروع کردم به چرخیدن، بی‌توجه به نگاه‌های مردم داد زدم:

-دلتنگتم نامرد!

یهو یکی از بغل گوشم گفت:-منم همینطور.

برگشتم عقب دیدم رایانِ. این من رو از کجا پیدا کرده؟!

-میگم تو جنی آره؟

-نوچ من خودِ خودشم.

-نه بابا! اون وقت من رو از کجا پیدا کردی؟

-می خواستم پیام در خونتون بریم بیرون که دیدم مثل دیوونه‌ها تو خیابون داری راه میری.

-هو، دیوونه ریخته.

-من که دیوونه توَم. حالا بریم تو ماشین خیس شدیم.

و خودش راه افتاد سمت ماشینش. همین که نشستم تو ماشین بخاری رو زد.

-ا چرا بخاری زدی؟

-سرده مریض می‌شیم.

-نه خاموشش کن خوشم نمیاد.

ابروهاش رو متعجب انداخت بالا و بخاری رو خاموش کرد.

-خب کجا بریم مادمازل؟

-اوم... تو این هوا غیر از کافه جای دیگه‌ای نمیشه رفت.

بدون حرف راه افتاد و همزمان یک آهنگ رو پلی کرد.

لحظه‌ای کاش کمی صبر کنی به خاطر من مرهم حال دلم باش طبیب ماهر من

من به قربان تو و حالت جذاب نگاهت مبتلای توام و باخته ام دل به نگاهت

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده از حال دلت با خبرم کن

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده تو مرا عاشقترم کن

ای وای به چشمان تو سوگند که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد

ای وای ببین برق نگاهت آن صورت ماهت چه بلایی سرم آورد

دل به دریا زده‌ام سمت نگاه تو عزیزم دل من یوسف افتاده به چاه تو عزیزم

من در صدد یار و تو دلداری و چه تقدیر قشنگی

من باشم و تو باشی و ای وای چه تصویر قشنگی

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده از حال دلت با خبرم کن

ای وای هوایی شده این دل چه حالی شده تو مرا عاشقترم کن

ای وای به چشمان تو سوگند که نقاشی لبخند تو ایمان مرا برد

ای وای ببین برق نگاهت آن صورت ماهت چه بلایی سرم آورد"

چقدر آهنگش به حال و روز ما می‌اومد. یعنی رایان فراموش کرده که به من ابراز علاقه کرده؟ شاید هم پشیمون شده باشه؟ ولی... چرا دیگه دربارش صحبت نمی‌کنه؟ البته همین الان بهم گفت دیوونه من! پس یعنی دوستم داره!

با ایستادن ماشین دست از فکر کردن برداشتم و پیاده شدم.

با هم به طرف کافه رفتیم و رایان در رو برام باز کرد. بابا جنتلمن! بابا جذاب! من همینطوری هم قلبم درست و حسابی کار نمی‌کنه آخرش با این کاراش قلب من از هیجان می‌ایسته.

اوجدان: تو ندید بدید بازی در میاری وگرنه همه مردا برای خانوم‌ها در رو باز می‌کنن.

-بابا من تابه حال با کسی نبودم این اولین باره خب آدم ذوق می‌کنه. مثلاً اون دفعه تو کنسرت که غیرتی شد می‌خواستم بپریم ماچش کنم.

-بس که عقده‌ای هستی.

-تو الان حتی اگه فحش هم بدی من ناراحت نمیشم وجدان عزیز.

وارد کافه که شدیم رایان مثل چی رفت پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشست. نظرم عوض شد اصلا هم جنتلمن و جذاب نیست... ایش.

منم رفتم پشت میز روبروش نشستم. گارسون اومد که سفارش‌ها رو بگیره.

گارسون: چی میل دارید؟

رایان: من قهوه. روشا تو چی؟

-بستنی دارچینی.

-بستنی دارچینی؟ تو این هوا؟

-اوهوم.

-پس یک قهوه و بستنی دارچینی لطفا.

گارسون که رفت رایان برگشت سمت من و گفت:

گرداب تقدیر

-خب خب خانم رودکی که دلتنگ منی آره؟ من نامردم؟

-نه کی گفته؟!

-دیگه خودت رو زن به اون راه.

-اصلا می دونی چیه؟ آره من دلتنگت هستم. تازه! عاشقت هم هستم.

رایان بیچاره با گفتم این حرفم رفت تو بهت بعد از چند دقیقه گفت:

-راست میگی؟ بگو جون من.

-اولا که جونت رو قسم نخور دوما آره راست میگم.

-باور نمی کنم!

-مشکل خودته عزیزم.

-خب یعنی الان من می تونم پیام خواستگاریت؟

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

چرا اون وقت؟

من همش چند ماهی هست که رایان رو می‌شناسم پس بهتره بیشتر بشناسمش، اومدیم و وسط کاری زد زیر همه چیز.

اوجدان: به نظر تو پسری که می‌خواد بیاد خواستگاری این جور آدمیه؟

-کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه وجدان عزیز.]

-بهتره که یه مدت رفت و آمد داشته باشیم و بیشتر با هم آشنا بشیم.

اخماش باز شد و گفت:

-هرچی شما بگید بانو امر، امر شماست.

گارسون سفارشات رو آورد که دیگه صحبت نکردیم و من بستنیم رو خوردم. یعنی انقدر که من بستنی رو دوست دارم هیچ چیز رو دوست ندارم.

(آيسان)

چند روزی می‌شه که از ماه عسل برگشتیم خیلی خوش گذشت! تو این مدت کوتاه یه حسی به روهان پیدا کرده بودم و برای دومین بار عاشق شدم؛ ولی هنوز هم ته دلم از این ناراحتم، یه جورایی عذاب می‌کشیدم؛ من و راشا هم رو دوست داشتیم، اون با عشق من مرد ولی من تصمیم گرفتم برای آخرین بار برم سر قبرش، بلکه دلم آروم بشه، فقط به خاطر روهان و بچه‌ای که تو راهه! تقریباً روزای آخری که تو ایتالیا بودیم مرتب حال‌م بد می‌شد و حالت تهوع داشتم، همین‌که برگشتیم روهان منو برد دکتر و دکتر برای من آزمایش نوشت و گفت شاید باردار باشی. جوابش رو امروز باید برم بگیرم خوشبختانه روهان از این موضوع خبری نداره چون باهام نیومد پیش دکتر و این بهترین فرصته که غافلگیرش کنم! سریع بلند شدم و حاضر شدم و از خونه زدم بیرون و رفتم سوار ماشینم شدم. همین‌که از ماه عسل برگشتیم وقتی اومدم خونه با تعجب دیدم یه ماشین دیگه تو پارکینگ پارک شده، با تعجب برگشتم سمت روهان که دیدم بله! آقا روهان برام یه ماشین گرفته! از حیاط زدم بیرون و در رو با ریموت بستم، اول به سمت آزمایشگاه حرکت کردم. دل تو دلم نبود، دعا دعا می‌کردم که باردار باشم.

با اشک داشتم به برگه تو دستم نگاه می‌کردم، باورم نمی‌شد جواب آزمایش مثبت باشه! برای هزارمین بار نگاهش کردم. با دستایی که از شادی می‌لرزید ماشین رو روشن کردم و راه افتادم به سمت بهشت زهرا، رفتم سمت قبر راشا نشستم کلی تو دلم باهاش حرف زدم و ازش خواستم منو ببخشه. بلند شدم و آخرین نگاهم رو به قبرش انداختم.

گرداب تقدیر

-حیفه که زنده نیست نه؟

با تعجب برگشتم سمت روهان که با اخم و صورتی قرمز داشت نگاهم می کرد.

-تو این جا چیکار می کنی؟

-چیه، مزاحم خلوتت با عشقت شدم؟ حیف که زنده نیست وگرنه کلی با هم عشق بازی می کردین!

-یعنی چی این حرفت؟ روهان تو...

فرصت نداد ادامه حرفم رو بگم، سریع گفت:

-تو ماشین منتظرم!

و از اون جا دور شد. از حرفاش واقعا عصبانی بودم بهش حق می دادم، بالاخره مرد بود و رو زنش غیرت داشت؛ ولی فکر نمی کردم تا این حد گستاخ باشه که دربارهم همچین فکری بکنه رفتم و در رو باز کردم و نشستم. دستش رو گذاشته بود رو دهنش و پاهاش رو تکیه می داد.

- روهان تو...

- هیچی نگو، فقط خفه شو!

- چرا نمی‌ذاری حرفم رو بزnm؟

- هنوزم به یادشی آره؟ شباهم که بغلم می‌خوابی همش به اون فکر می‌کردی؟ می‌گفتی ای کاش راشا جای روهان بود، آره؟

با دادی که زد، با عصبانیت برگشتم سمتش.

- حرفات رو زدی؟ تموم شد؟ من تموم اون مدتی که با تو بودم فقط با تو بودم به هیچ کسی فکر نمی‌کردم. راستش رو بخوای کم کم به یه حسایی پی بردم، حسایی که بهم می‌گفت تو رو دوست دارم و عاشقتم؛ ولی ته دلم عذاب می‌کشیدم به خاطر اینکه راشا با عشق من مرد و من بی‌توجه بهش ازدواج کردم و عاشق شدم! آره من برای دومین بار عاشق شدم! امروز اومدم که این حرفا رو به راشا بزnm و اتمام حجت کنم. می‌خواستم دیگه راشایی وجود نداشته باشه!

برگه آزمایش رو از تو کیفم در آوردم و جلو چشماتش گرفتم و گفتم:

-و صد البته می‌خواستم با این غافلگیری کنم؛ فکر کنم خیلی خوشحال بشی!

برگه رو انداختم رو پاش و از ماشین پیاده شدم به سمت ماشین خودم رفتم و از اون جا دور شدم. اهل قهر کردن نبودم، ولی خیلی از حرفای روهان عصبانی شدم و نیاز به تنهایی داشتم؛ راه افتادم به سمت خونه عمه اینا. در این مواقع روشا بهترین گزینه بود، باعث می‌شد که تموم این اتفاقات یادم بره. موبایلم زنگ خورد، موبایل تو کیفم بود و دسترسی بهش نداشتم برای همین گذاشتم زنگ بخوره. چندبار زنگ خورد و بعد قطع شد.

ساعت 10 شب بود که برگشتم خونه. در رو باز کردم. خونه غرق در تاریکی بود، چراغا رو روشن کردم و به سمت اتاق خواب راه افتادم. چراغ رو زدم، با دیدن روهان که رو تخت دراز کشیده بود نفس عمیقی کشیدم. کمی دلخور بودم. روهان چشمش رو باز کرد و با دیدن من، سیخ سر جاش نشست. بی توجه بهش رفتم سمت کمد و لباسام رو درآوردم و در کمد رو باز کردم تا لباس برای خودم بردارم، که دستی دور کمرم حلقه شد.

-دیگه هیچ وقت، هیچ وقت... حتی تو بدترین شرایط اینطوری نذار برو!

منو برگردوند سمت خودش و دستش رو نوازشوار از رو گونم کشید.

-برای حرفای امروز هم معذرت می‌خوام، دست خودم نبود یه لحظه عصبانی شدم... منو ببخش!

زل زدم تو چشماش که با مظلومیت به من خیره شده بود، دلم برای این طرز نگاه کردنش ضعف رفت.

-من رو می‌بخشی مامانی؟

لبخندی از ته دل زدم و تند تند سرم رو تکون دادم.

(روشا)

-رایان به جان تو دیگه نمی‌تونم، کمرم خیلی درد می‌کنه.

-به جان تو راه نداره، یکم دیگه تحمل کن الان تموم می‌شه!

چشم‌ام رو بستم و خودم رو چسبوندم به رایان.

-خوابم می‌اد!

-آخرشه!

و بعد دستش رو نوازش‌وار رو کمرم حرکت داد. دست‌هام رو انداختم دور گردنش، با تموم شدن آهنگ نفس راحتی کشیدم.

چراغ‌ها روشن شد، رایان پیشونی من رو بوسید و دستم رو گرفت.

با هم رفتیم پیش بقیه.

رفتم و پیش دخترها ایستادم و به رویا که چه‌قدر تو اون لباس عروس ناز شده بود نگاه کردم.

گرداب تقدیر

هی همه‌شون یکی یکی دارن عروسی می‌کنن می‌رن. اون از ملینا که وقتی رویا می‌خواست دسته گلش رو بندازه افتاد تو دست ملینا، همون موقع کامین جلو پاش زانو زد و ازش خواستگاری کرد؛ به طوری که همه‌مون رفتیم تو شوک!

آیسان و لیانا هم که خیلی وقت دم به تله دادن. هی خدا ترشیدم رفت.

پاهام و کمرم درد می‌کرد از بس که رقصیده بودم.

رفتم کنار مامان که با عمه، خاله و بقیه زن‌های فامیل سر یه میز نشسته بودن، نشستیم.

شروع کردم به غرغر، عه پس کی تموم می‌شه؟ من حال ندارم چشمام هی می‌ره و میاد.

نگاه کردم دیدم رایان همون‌طور که پیش پسرهای ایستاده داره به من نگاه می‌کنه و می‌خنده.

برو به عمه‌ت بخند.

بی‌شعور! اصلا این چرا نمیاد من رو بگیره؟ یادم باشه بعدا باهاش کات کنم.

تو همین فکر ها بودم که دخترها همه دویدن سمت لباس‌هاشون و پوشیدن.

آخیش تموم شد و حالا مراسم مزخرف بدرقه کردن شروع شد!***

-مهرداد می‌بینم تو چشم‌هات پروژکتور گذاشتن!

مهرداد کلافه برگشت سمتم و گفت:

-چرا این‌ها نمی‌رن؟! بابا مثلاً ما خسته‌ایم می‌خوایم بریم استراحت کنیم!

رایان: یعنی تو الان می‌ری می‌خوابی؟

مهرداد: آره بابا!

و بعد دهنش رو اندازه غار باز کرد، یعنی خمیازه کشید! عمه که این صحنه رو دید رو به جمع گفت:

-همه بریم دیگه، عروس داماد خسته‌ان؟

بابک: وای آره من هم خیلی خسته‌م نمی‌کشم تا خونه رانندگی کنم، لیانا بیا بریم همین‌جا بخوابیم!

بعد دست لیانا رو کشید.

گرداب تقدیر

به سمت خونه‌ی مهرداد و رویا حرکت کردن که مهرداد با یه حالت بامزه مثل بدبخت‌ها دو تا دستش رو زد تو سرش و بدو رفت سمت بابک و دستش رو گرفت، گفت:

-بیا خودم می‌رسونمت تو فقط امشب این جا نباش!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد همه خداحافظی کردیم و راهی خونه‌هامون شدیم.

این که چطوری من رسیدم به اتاقم و با چه وضعی خوابیدم رو نمی‌دونم!

-رایان نمی‌شه زشته!

-می‌شه، خوب هم می‌شه! ولی اگه بخوای.

-یه درصد فکر کن مامان و بابام بفهمن!

-خودم همه چی رو اوکی می‌کنم، همه‌ش یه شب هست روشا! نه نگو دیگه!

-می‌ترسم!

-ترس نداره که فقط قراره یه شب رو پیش هم باشیم بده مگه؟

-نه عالیه فقط دارم از استرس فلج می شم!

-خدا نکنه تو خوشگل کن بیا، کارها رو خودم ردیف می کنم. فقط از اون لباس خوشگل هات بپوش.

-رایان؟

-جان دلم!

-منحرف.

-تا یه ساعت دیگه این جایی اوکی؟ می بینمت!

فرصت هیچ حرفی رو نداد و تق قطع کرد.

من تو دروغ گفتن افتضاحم! قشنگ مامان می فهمه! هنوز 5 دقیقه از تماس رایان نگذشته بود که موبایلم باز زنگ خورد.

این بار ملینا بود جواب دادم:

-تو چی می گی این وسط انگل زندگی؟!

-اولا سلام! دوما تقصیر منه که می خوام کارت رو راه بندازم!

-من کاری ندارم که بخوای راه بندازی!

-اه جدی؟! پس عمه م می خواد با دوست پسرش بره خونه خالی؟!

-لابد می خواد بره دیگه! چی کارش داری پیرزن بی چاره؟ بزار دلش خوش باشه!

ولی یهو یاد حرفی که ملینا زد افتادم سریع گفتم:

-ملی حرفت رو ریپیت کن! تو از کجا فهمیدی؟

-آقاتون زنگ زده به من که مثلا تو امشب میای خونه ی ما! ولی غلط کردی امشب کامین پیشمه تو سر خری! پس در نتیجه می ری پیش رایان و مامان بابات فکر می کنن تو اومدی پیش من!

-عجب مارمولکی هست این رانی!

گرداب تقدیر

-من قطع کنم. روشا؟

-بله.

-نری دو نفره برگردی!

-خفه شو نکبت تو حواست به خودت باشه امشب به باد نری!

-ما نامزد هستیم، مشکلی نیست ولی شما...

-گمشو بای.

-بی اعصاب بای!

-خر بای!

-مزاحم نشو، بای!

-مراحمم بای!

گرداب تقدیر

بای بابا، بای.

ملینا خندید و گفت:

-بای.

تماس رو قطع کردم و رفتم سر کمد حالا چی بپوشم؟

یه مانتو جلو باز زرشکی برداشتم با ست شلوارش و برای زیرش هم یه آستین حلقه ای کوتاه سفید پوشیدم. رفتم سر میز آرایش و شروع کردم به آرایش کردن. آرایش ملایمی کردم و با زدن رژ زرشکی شالم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم، زدم بیرون همون طور که از پله می اومدم پایین گفتم:

-مامان، مامان!

مامان رو دیدم که رو کاناپه نشسته و داره فیلم می بینه.

-چته؟

-یعنی من کشته مرده‌ی اون محبت درون کلامت هستم.

-حرفت رو بزن.

کمی استرس گرفتم ولی دل رو زدم به دریا و گفتم:

-من می‌رم پیش ملینا، شب هم برنمی‌گردم.

-مگه کامین پیشش نیست؟!

وای مونده بودم چی بگم، بعد از کمی فکر، چرت و پرتی سر هم کردم و تحویل مامان دادم.

-ملینا گفت که امشب تنه‌است من برم پیشش.

-آها به سلامت!

خب تو که می‌خواهی اجازه بدی چرا سوال پیچ می‌کنی مادر من! این‌ها رو تو دلم گفتم. اگه به زبون آورده بودم که رایان بیوه می‌شد!

گرداب تقدیر

خلاصه مثل همیشه با جیگر جون راه افتادم به سمت خونه‌ی رایان، من نمی‌دونم چرا برای من یه ماشین نمی‌گیرن؟! حتما من باید بگم بهشون. به دلم موند یک بار سوپرایزم کنن. یه چیزی برام بخرن، کادو تولدم هم خودم باید خواش کنم برام بگیرن! خانواده هست من دارم؟ والا!

بعد از این، که غرغهام تموم شد یه آهنگ پلی کردم که حالم جا بیاد.

حس خوانندگیم گل کرده بود، چنان با اون صدای خروسی می‌خوندم که انگار ده سال تو کار خوانندگی هستم.

با صدای نم نم بارون می‌پرَم از خواب کاش می‌شد چترش رو وا کنه رو سرم مهتاب

من شب‌ها بیدارم خاطره‌ها رو دارم پشت سرم می‌ذارم اُزت بیزارم درس داری پس می‌دی. گریه کردم خندیدی، من همونی بودم که گفتمی برَاش جون هم می‌دی.

بارون حالم رو می‌دونه. خیلی پریش‌ونه، حال این دیوونه! قلبم زمست‌ونه. دنیام یخبندونه. نم‌وندی!

خَراب، مریضی اعصاب، دکترها کردن جواب،

حالم رو پرسیدی گفتم هی بد نیست.

فهمیدی خنک شدی کیف کردی؟! من رو دیدی گفتمی بلا به دور، از راه دور، نمی‌خوابم شب‌ها به زور. هه پس اون همه علاقه کو! بسته شدن همه درها به روم. من ته خطم و تیکه پارم، پ تو دیگه خواهشاً نکن تیکه بارم.

بشه پَنجره خیس. من بال بریده که بودم جلدت، صد بار قَسَم دادم سر جدت. محبت مگه می کردم کم بهت. حرف هام جا نمی شه توی چند بیت. رفتی رفتم پشیمون می شی شرط می بندم.

بارون حالم رو می دونه. خیلی پریشـونه، حال این دیوونه! قلبم زمستـونه، دنیام یخبندونه! نموندی.

(خراب_امین امینم)

رسیدم در حیاط رایان، بهش زنگ زدم که بعد از چند دقیقه در حیاط باز شد و رایان ریموت به دست کنار در ایستاده بود.

رایان یه تیشرت زرد پوشیده بود این تو خونه هم خوشتیپ می کنه! نکنه برای خدمتکارهاش عشوه هم میاد؟ والا! ماشین رو بردم داخل پارک کردم، پیاده شدم که دستای رایان دور کمرم حلقه شد.

خدا امشب رو به خیر بگذرونه، برگشتم سمتش که پیشونیم رو بوسید.

-اهم، سلام!

-علیک سلام خانوم!

یکم هلش دادم که یه قدم رفت عقب.

رایان نگاهم کرد و شیطون خندید.

در حیاط رو با ریموت بست و با هم رفتیم داخل و مثل همیشه به خدمتکارها سلام کردم و با هم به سمت طبقه بالا رفتیم.

-کجا لباس‌هام رو عوض کنم؟

-جون از اون لباس‌ها اوردی؟

-نه بابا یه تیشرت با شلوار برای این‌که راحت باشم!

در عرض چند ثانیه رایان پنچر شد و به اتاق ته راهرو اشاره کرد و بعد گفت:

-پایین تو آشپزخونه منتظرتم!

باشه‌ای گفتم و به سمت اتاق ته راه رو رفتم. سریع لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم پایین اصلا هم تو اتاق‌ها سرک نکشیدم در جریان هستید که من دختر گلیم.

ولی انصافا دکور اتاق‌هاش هم قشنگ بود.

[اوجدان: تو که گفتی سرک نکشیدی!]

-معلومه که سرک نکشیدم فقط حدس زدم حتما دکور اتاق هاش هم مثل خورش خوشگله.

-تو راست میگی.

-راستگوتر از من پیدا نمیشه.

به آشپزخونه که رسیدم دیدم رایان تا کمر رفته تو یخچال داره دنبال چیزی می گرده.

-پس خدمتکارها کوشن؟

با شنید صدای من فکر کنم ترسید چون سرش محکم خورد به یخچال.

-آخ.

من هم به جای اینکه برم ببینم چیزیش شده یا نه هر هر بهش خندیدم. همونطور که سرش رو ماساژ می داد صاف ایستاد و گفت:

گرداب تقدیر

-کوفت نخند دیگه.

باز هم به خندیدنم ادامه دادم که گفت:

-اصلا هم خنده نداشت.

نیشم اتوماتیک وار بسته شد.

-چیش.

ضایعم کرد بیشعور. ولی خدایی خنده نداشت پس چرا خندیدم؟

اوجدان: چون خلی.

- باز تو اومدی؟ یک وقت نداری ما دوتا یکم باهم خلوت کنیم؟

-خب خب امشب قرار باهمدیگه آشپزی کنیم.

-الفاتحه مع صلوات.

گرداب تقدیر

-نترس من آشپزیم خوبه تو فقط کارایی که بهت می‌گم رو انجام بده.

-امر دیگه‌ای ندارین جناب؟

-نخیر.

و بعدش اومد دستم رو گرفت و منو کشوند طرف میز ناهار خوری و نشوند رو صندلی و رفت از تو کابینت‌ها چندتا ظرف و چاقو آورد گذاشت جلوم و کلی مخلفات دیگه.

-خب تو فعلا فلفل دلمه‌ای‌ها رو نگینی خورد کن.

-اگه می‌دونستم ازم بیگاری می‌کشی نمی‌اومدم.

-دلت هم بخواد داری دستپخت شوهر آیندت رو می‌خوری.

-خودشیفته. بعدشم کی گفته تو قرار شوهر من بشی؟

-خودم.

-تو بی...

با دیدن اخم‌هاش ترجیح دادم برای زنده موندن سکوت کنم.

- تو بیوتیفول کی بودی؟ (beautiful) (خوب ماسمالی کردم نه؟)

سعی داشت جلوی خندش رو بگیره.

-خیلی خب زبون نریز.

یک ساعت بعد

با دیدن اون مواد تو بشقاب که بهش می‌گفت شام هر لحظه امکان داشت بالا بیارم.

-نترس هیچ وقت نباید از ظاهر کسی قضاوت کرد.

-بله بله درست می‌فرمایین.

آی من چطوری این رو بخورم؟

-بیا سس بریز روش با سس خوشمزه‌تره.

آی مامان دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. با دستانی لرزان سس رو از دستش گرفتم و ریختم رو غذام. ولی مگه سسش در می‌اومد؟
هی فشار دادم در نیومد. برای بار هزارم سس رو فشار دادم که همش پاشید تو صورت رایان. اوه اوه کارم تموم دیگه. رایان دهنش
رو اندازه چی باز کرده بود و شوکه به من نگاه می‌کرد. من هم مظلوم‌ترین قیافه‌ی عمرم رو گرفتم و بهش زل زدم. در همون حال
سعی داشتم میز رو از خنده گاز نزنم.

چشم‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و یک نفس عمیق کشید. و در کمال تعجب و ناحقی سس رو برداشت و انتقامش رو
گرفت. و نشست هر هر به ریش من خندید.

-وای ننه! با سس مو نمی‌زنم. ااا لباس‌هام رو نگاه!

رایان همونطور که می‌خندید گفت:

-اشکال نداره عزیزم عادت داری لباس‌های من رو بیوشی.

گرداب تقدیر

-عزیزم و درد بی درمون.

همونطور که می‌خندید گفت:

-من میرم دوش بگیرم تو فعلا با سس‌های روی صورتت شامت رو بخور.

-من کوفت بخورم.

-دیگه هر چی میلته عشقم.

برزخی نگاش کردم و داد زدم:

-رایان!

با داد من پا به فرار گذاشت.

خدایا کرم‌ت رو شکر ولی جون من یکی بزن پس کله این بابک! پسره الدنگ رفته واسه ساعت 8 صبح بلیت کیش گرفته! به زور خودم رو تا دستشویی رسوندم و سریع کارهام رو کردم از دستشویی بیرون اومدم که چشمم خورد به چمدونم؛ هنوز هیچی آماده نبود فقط لباسام رو انداخته بودم رو چمدون. سریع هر چی که دم دستم می‌اومد می‌ذاشتم توش. زیپش رو بستم و گذاشتمش بیرون اتاق. لباسام رو عوض کردم آرایش هم که بیخی گوشیم زنگ خورد رایان بود.

- سلام عشقم، گلم، عزیزم چطوری؟

- سلام رایانی افتضاح فقط سریع بیا دنبالم.

- باش من تا پنج مین دیگه اونجام.

با کُشتی این چمدونه رو پایین بردم تا حد امکان هم سعی می‌کردم چشمام رو ببندم تا خوابم نپره! بخاطر همین هم نزدیک بود چند بار کله ملق از پله‌ها بیفتم! وارد آشپزخونه شدم تا یه چیزی کوفت کنم یعنی ای حرصم می‌گیره از دست این مامان و بابام، تا فهمیدن من می‌خوام برم کیش اونا هم گفتن ما هم می‌خوایم بریم ایران گردی! هر چی خواهش کردم که منم میام ولی عین یه بچه سر راهی باهام رفتار کردن و گفتن ما سر خر نمی‌خوایم! انتظار این همه رک گویی رو نداشتم! یه لقمه نون و پنیر گرفتم و شروع کردم به خوردن. رایان یه تک انداخت رو گوشیم، کفشم رو پوشیدم و در خونه رو قفل کردم حیاط رو طی کردم و از در حیاط زدم بیرون. رایان تو ماشین نشسته بود و رو فرمون ضرب گرفته بود با دیدن من اومد پایین. ای من به قریون شوی آیندم که چه خوشتیپ کرده؛ ولی چه حوصله‌ها اونم کله سحر اومد سمتم چمدونم رو از دستم گرفت و با دست آزادش منو کشید تو بغلش.

- احوال خانم خوابالوی خودم.

- رایان سریع راه بیفت الاناست که دیگه بپره.

- بپره؟ چی بپره؟

- رانی خنگ شدی باز که، خوابم دیگه!

خندهش گرفت. رفت سراغ صندوق عقب و چمدونم رو گذاشت داخلش سوار ماشین شدیم صندلی رو قشنگ تنظیم کردم و تا فرودگاه گرفتم خوابیدم. با صدا زدن‌های رایان بلند شدم.

- پاشو خانومم که از پرواز جا می‌مونیم.

با سختی از ماشین پیاده شدم. همین که پام رو رو زمین گذاشتم پاهام به بلوار خورد و پهن زمین شدم! فقط خدا رو شکر که کسی نبود این طرفا و گرنه مضحکه خاص و عام می‌شدم! از دست این شهرداری بی‌مسئولیت، این‌جا هم جای بلوار زنده‌اخه؟

[اوجدان: کور بودن خودت رو انداختی گردن شهرداری واقعا که چیز مرغ.

- چیز مرغ عمته.]

رایان با دوتا چمدون سریع اومد سمتم با خنده‌ای که می‌خواست معلوم نباشه ولی از هر معلومی معلوم‌تر بود گفت:

پام رو کوبوندم زمین و گفتم:

رایان نخندا!

با این حرفم قهقهه‌اش بالا گرفت و بازوش رو نشونم داد و گفت: -بیا بگیر تا دوباره نیفتادی.

با این که حرفش حق بود ولی لج کردم و نگرفتم راه افتادیم وارد سالن فرودگاه شدیم و دنبال بچه‌ها می‌گشتیم. کم کم داشتم خمار می‌شدم؛ به این نتیجه رسیدم که بهتره آویزون رایان شم، بازوش رو گرفتم و به نگاه‌های خیره خیرش هم بی‌اعتنایی می‌کردم. تو چرت بودم که به بچه‌ها رسیدیم دستی واسمون تگون دادن.

بابک: عمو جون چند روزه که تو ترکی؟

یکی دیگه هم از اون طرف متلک می‌نداخت. رایان به جای من جوابشون رو می‌داد ولی اینقدر که این خوابه شیرین بود بی خیالشون شدم. حالا یه بار هم ملت به ما بخندن روحیشون شاد شه. وقتی که اعلام کردن سوار شیم رفتیم تو هواپیما همه‌مون کنار هم می‌نشستیم تو یک ردیف، رایان هم بغل دست من. من کنار پنجره نشسته بودم کمی که از بلند شدنمون گذشته بود داشت دوباره خوابم می‌گرفت. نکنه من مریض شدم خودم نمی‌دونم بعد بمیرم؟ تو همین فکرها بودم که دوباره بیهوش شدم. گردنم درد می‌کرد، برگشتم سمت رایان و خودم رو یکم کشیدم نزدیک‌تر.

- یکم شونه‌ت رو کج کن.

از این آبی گرم نیست. شونه‌ش رو یکم دادم پایین و سرم رو روش تنظیم کردم. این چقدر بازو و شونه‌ش سفته! یکی زدم تو شونش و با حرص نگاهش کردم. حرفش رو با کامین قطع کرد و با تعجب برگشت سمتم.

- واسه چی این قدر سفتی؟

- الان تعریف بود یا اعتراض؟

- هر چی که باشه خواب من پرید.

دیگه تا موقع رسیدن سرم رو با مجله‌ها گرم کردم وقتی هم که رسیدیم به ویلایی که اجاره کرده بودن رفتیم. به خاطر اینکه اتاقا کم بود قرار شد مثل حموم زنونه مردونه کنیم کلا چهار تا اتاق بود منو ملینا و لیانا تو یه اتاق، رویا و آیسان هم تو یه اتاق. پسرا هم که خودشون به دو دسته تقسیم شدن که اونش دیگه به منو شما ربطی نداره، راستی رویا و مهرداد هم قرار شد که بعد عید برن ماه غسل دلشون نیومد این سفر رو از دست بدن. اتاق‌ها که تقسیم شد همه چپیدن تو اتاق و کپیدن.

اوجدان: خوب تو هم برو بخواب.

- درسته که من با خرس قطبی یه نسبت دیرینه دارم ولی دلیل نمیشه که همش رو دیگه بخوابم خود خرس که نشدم!]

حوصلم سر رفته بود رفتم تو اتاقمون چمدونم گوشه اتاق بود برداشتم و مشغول چیدن لباسام تو کمد شدم هر صدایی هم تا اونجایی که در توانم بود تولید می‌کردم.

لیانا: روشا اگه دستم بیفتی دو شقه‌ات می‌کنم، بگیر بتمرگ.

خنده ریزی کردم و اومدم از اتاق بیرون در اتاق هم کوبوندم صدای لیانا اومد که می‌گفت:

-مگه کرم داری انتر؟

رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم پشه که هیچ مورچه هم نبود تو یخچال یه سکوت خاصی هم داشت. لباسام که خوب بود فقط کیف پولم رو برداشتم و رفتم بیرون واسه خرید بعد از ده دقیقه راه رفتن رسیدم به خیابون اصلی یه تاکسی گرفتم و بهش گفتم که بره یه فروشگاه مواد غذایی کنار یه فروشگاه بزرگی پیادم کرد کرایه رو حساب کردم و وارد فروشگاه شدم.

اول از همه یه سبد چرخداری برداشتم. من چه خوشم میاد از اینا اگه الان یه بچه کوچولو هم داشتم می‌داشتمش این جلو چه بامزه! ولی اگه بچه رایانه که نمی‌شینه، همش وول می‌خوره. هر چی که دم دستم می‌اومد برمی‌داشتم؛ از دستمال کاغذی و خمیر دندون و پودر لباسشویی و پودر کیک و شامپو انواع اقسام خوردنی‌ها و لواشک‌ها، چند نمونه هم سرخ کردنی‌ها، پنیر و شیر. بین قفسه‌ها می‌گشتم و هر چی می‌دیدم یکی برمی‌داشتم سه تا لپ لپم برداشتم، یه پوشک هم واسه بچم.

اوجدان: یعنی پاک خل شدی رفت الشفا الشفا!

- یعنی بده که من واسه بچم پوشک می‌گیرم؟

وجدان: تو بچته رو نشون بده... نه نشون بده دیگه!

گرداب تقدیر

- واسه بچه آیندم گرفتم، به تو چه؟

وجدان: اخه منگول تا اون موقع این پوشک خوراک مورچه‌ها و خزنده‌ها شده!

- نخیر شم!]

سبدم کیپ کیپ شده بود رفتم که حساب کنن یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. وسایل‌ها رو تو آشپزخونه گذاشتم اوناییم که باید می‌داشتی تو یخچال گذاشتم. چیپس و لپ لپام رو برداشتم و رفتم نشستم رو کاناپه از روی بیکاری شماره مامان رو گرفتم موبایل رو بین شونه و سرم گرفتم و چیپس رو باز کردم هر چی بوق می‌خورد برنمی‌داشت، بوق‌های آخر بود که با صدایی خواب آلود برداشت.

- بله؟

- سلام مامان گلم خوبی؟

- الان زنگ زدی حال منو بپرسی؟

- خیلی ممنون منم خوبم سالم و سلامت رسیدم کیش.

مامان با صدای پر از تعجب گفت:

با حرص صداش زدم:

-مامان من که پریروز واسه شما گفتم که دارم میرم. مامان می خوام این جا با من صادق باشی، راستش رو بگو منو سیزده بدر تو رودخونه پیدا کردین؟

- یعنی بعد از این همه تربیت اینه جواب من؟ من از روی اون خدای خودم شرمندهام که آخر یه روزی بگه این خل و چل مال شماست؟

گوشی رو قطع کرد. هنگیده به گوشی زل زدم دیگه مطمئن شدم. نگاهی به ساعت کردم نزدیک دو بود ما مثلا اومدیم تفریح رفتم تو آشپزخونه و شیر آب خنک رو باز کردم دوتا شیشه آب معدنی رو پر از آب کردم رفتم وارد اتاق خودمون شدم خیلی عادی کمی رو لیانا کمی هم رو ملینا ریختم به ثانیه نرسید که چشماشون باز شد، خوب دیگه بیدار شده بودن. رفتم سراغ اتاق شیوا اینا رو تک تکشون کمی ریختم ولی جاتون خالی فحش های بسیار رکیکی می شنیدم. رفتم سمت اتاق پسرا الان من در بزنم؟ نه بابا این قرطی بازی ها چیه؟ سریع درو باز کردم که خورد تو دیوار و یه صدای بدی داد! نگاهی بهشون کردم نزدیک بود همون جا بشینم و از خنده زار بزنم، مهرداد که سرش رو گذاشته بود رو سینه بابک و بابک هم پاهاش رو انداخته بود دور پاهای مهرداد اینا از درد دوری از خانوم هاشونه ها! نمی دونم کامین واسه چی سرش رو برعکس گذاشته بود. انگشت بزرگه کامین هم تو دهن بابک بود، کمی آب ریختم رو بابک و مهرداد که بابک فقط کمی سر تکون داد.

بابک: کامین اگه بفهمم که کار تو بود مثل سگ می زنمت.

نه اینا خیلی بدتر از اون چیزی بودن که فکر می کردم. رو هر کدومشون یه نصف شیشه ریختم و سریع جیم شدم فقط صدای فریادشون می اومد بابک هم گیر داده بود به کامین. انگار ماموریت من داره به پایان می رسه با این اتاق در رو باز کردم و رفتم نزدیک تخت. بابا اینا چقدر با کلاس هستن همشون دست به سینه خوابیدن چقدر تخسن البته اینو هم خواهش می کنم فاکتور

گرداب تقدیر

بگیرین که من دختر چشم پاکیم همشون از دم بالا تنه لخت پایین تنه هم یه شلوارک نیم متری، آروم رفتم سمت رایان. رایان خوابش زیاد سنگین نبود دستی کشیدم تو موهایش عزیزم چه ته ریش بهش میاد! خم شدم گوشش رو بوسیدم. ای کاش یه تکون کوچیک؛ می‌بینی والا؟ بعد عمری بیای تعریف کنی بعد اینجوری بشه. چونش رو بوسیدم چشماش یکم لرزید.

رایان: چه خوبه آدم وقتی از خواب پا میشه از این انرژی‌ها بگیره!

-کی هست که بدش بیاد؟!

نگاهش به شیشه‌های آب افتاد، اشاره‌ای بهشون کرد و گفت:

-این‌ها چیه؟

با چشم‌های شیطان نگاهش کردم و گفتم:

-وسایل کار! تو هم لباس‌هات رو زود بپوش بیا بیرون.

-باشه عزیزم!

شیشه‌ها رو برداشتم، نصف بیش‌تر نمونده بود خیلی عادی کمی روی روهان ریختم، کمی هم علی.

بی‌توجه به به چشم‌های گرد رایان، سوت زنان رفتم بیرون یه سری به اتاق‌های بقیه هم زدم که ببینم دارن آماده می‌شن یا گرفتن دوباره خوابیدن که فهمیدم این‌ها بچه‌های گلی هستن!

رفتم سراغ لپ‌لپ‌هام، تک‌تک بازشون کردم اگه خوراکی داشت همش رو می‌خوردم، داخل یکی از لپ‌لپ‌ها یه چیزی بود گرد و قرمز ژله‌ای با یه نخ جدا یه چوب پلاستیکی یه مربع کاغذی شکل هم بود وسیله بازی بود که باید به هم وصل‌شون می‌کردی.

هر چی هر کدوم‌شون به اون یکی وصل می‌کردم درست در نمی‌اومد! این وسیله بازی بیش‌تر فکری بود! مرده شورت رو بیرن!

پرتش کردم رو میز و چیپس رو خوردم.

همه‌شون جمع شده بودن تو آشپزخونه با لبخندی ملیح وارد شدم که از سمت چپ مورد تهاجم پیدا کردم!

آیسان: این چه طرز بیدار کردن هان؟

کامین: راست می‌گه بابا دوساعت این بابک گیر داده به من!

ادای بابک رو در آورد و گفت:

گرداب تقدیر

-واسه چی روی من آب ریختی پسره گامبو؟ حالا من هی می گم من نریختم! حالا هم اصلا ریخته باشم کسی که می ریزه خودش رو هم خیس می کنه مگه؟

با یه حرصی می گفت که آدم خندهش می گرفت.

بابک اشاره ای کرد به من و گفت:

-نمی تونستی مثل آدمیزاد صدامون بزنی؟

خندهم گرفته بود.

-بابک آخه داعش هم بیاد زیر گوش تو بمب بترکونه بیدار نمی شی! بعد می گه صدا زدن؟

علی: روشا رو ول کنید بیاید این جا رو نگاه کنید فرشته مهربون برامون آذوقه آورده!

همه مون نگاهمون افتاد به علی که در یخچال وایساده.

یه صندلی کشیدم کنار و روش نشستم مهرداد اشاره ای به پوشک رو کابینت کرد.

مهرداد: ولی نمی دونم این رو واسه کی آورده؟

-فرشته مهربون کیلو چنده؟! این‌ها رو من گرفتم.

با یه ذوقی هم ادامه دادم و گفتم:

-پوشک هم برای بچه‌م هست!

خنده همه بلند شد.

روهان: والا ما راضی به زحمت نبودیم. ولی پوشک بچه‌ی تو الان بیشتر به کار ما میاد.

رایان دم گوشم گفت:

-تو که بچه دوست داشتی واسه چی زودتر نگفتی؟

یکی زدم پس کله‌ش و گفتم:

-پسره‌ی بی‌ادب!

ملینا رو به روهان گفت: نگو که آيسان بارداره؟

آيسان با نيش باز گفت: آره باردارم.

با اين حرف آيسان ما دخترا آژير كشون رفتيم سمتش و هر كدوم بغلش كرديم و بهش تبريك گفتيم.

رايان رو به جمع گفت:

-من كه آماده‌ام، شما هم بريد آماده شين كه بريم بيرون. منم مي‌رم چندتا ماشين گير بيارم براي اين چند روزمون!

همه متفرق شدن.

وارد اتاق شدم ملينا كه در كمد رو باز گذاشته بود با ديدن لباس‌هاي من يه آفريني گفت.

مشغول كارش شد مانتو بهاري چهارخونه قرمز سياهم رو پوشيدم و كه بلنديش تا بالاي زانو بود با شلوار و روسري سياه، يه رژ قرمز كه رنگ لباس‌هام بود به لبم زدم و يه خط چشم كلفت هم پشت چشمم كشيدم، ريمل هم زدم كه مژه‌هاي بلندم رو بلندتر نشون بده.

كفش قرمز عروسكي هم پوشيدم، منتظر موندم اون دوتا كارشون كه تموم شد رفتيم بيرون.

همه آماده بودن، رايان هم اومده بود تونسته بود دوتا ماشين بياره سوار ماشينا شديم و راه افتاديم كه تو كيش يه دوري بزنيم.

گرداب تقدیر

واسه شام بریم رستوران، بعد از کلی گشت و گذار راه افتادیم سمت رستوران، همه‌مون غذای دریایی سفارش دادیم.

من هم کم‌تر مواقع غذای دریایی می‌خوردم، می‌خواستم این دفعه امتحان کنم.

بابک دو تا دستش رو گذاشت رو هم و تو هم قفلشون کرد یه ژستی گرفته بود، انگار که می‌خواد یه حرف مهمی بزنه و چند بار زد تو میز که توجه‌مون بهش جلب شه.

بابک: دوستان شام امشب نوش جون تک تک شما گوشت بشه بچسپه به جونتون ولی این مهمه که کی می‌خواد شام امشب رو حساب کنه!

لیانا نگاهی به بابک کرد و گفت:

-بابک یعنی تو این همه خسیس بودی و رو نمی‌کردی؟

بابک: عزیزم خسیس چیه، ما از الان باید به فکر آینده‌مون باشیم و مصرف بهینه رو پیش بگیریم!

لیانا: مصرف بهینه دیگه چه صیغه‌ایه؟

بابک: حالا اون رو ولش کن، تو بچسپ به اصل مطلب!

کامین یکی زد رو میز و گفت:

-داداش من به امید این که تو حساب می کنی پا شدم اومدم وگرنه من کوفت بخورم.

بابک یه دستی تو هوا تکون داد.

بابک: نه عزیزم، منم به امید تو اومدم.

روهان با یه لحن مظلومی که دل سنگ رو هم آب می کرد یکی دستش رو تو جیبش کرد و کیسه خالیش رو بیرون کشید و گفت:

-منم که فقیرتر از همتون.

رایان: داداش مردی اون کیسه‌ات رو هم نشون بده.

روهان: داداش کوچیکه تو فعلا زر زن!

همه نگاه‌ها برگشت سمت علی که ببینن اون چیزی داره یا نه!

علی: والا من یه مادر و پدر فلج از کار افتاده دارم؛ شیش هفت تا خواهر و برادر قد و نیم قد دارم که خودم خرجشون می‌دم! دیگه پولم کجا بود؟

گرداب تقدیر

همه‌شون یه جوری حرف می‌زدن که آدم می‌گفت بدبخت‌تر از این‌ها دیگه نیست.

-شر و ورهاتون رو تموم کنید، خودم حساب می‌کنم بدبخت بیچاره‌ها!

تا این حرف رو شنیدن نیش‌شون رو تا ناکجا آبادشون باز شد.

بابک: ایول به این می‌گن شام.

رویا: روشا واسه چی این طوری گفتی؟ پررو میشن؟

-نمی‌دیدید داشتن خودشون رو جر و جر می‌کردن؟!

لیانا: اصلاً چرا روهان حساب نمی‌کنه؟ شیرینی بچه دار شدنشون!

روهان رو به آيسان گفت: ببین هنوز نیومده چه خرجی رو دستمون انداخت پدر سوخته.

آيسان چشم غره ای بهش رفت و گفت: پشت سر بچم درست حرف بزن.

همه با هم گفتیم: اُ

گرداب تقدیر

رایان که قیافه داداشش رو دید گفت: داداش من طرف توم.

روهان هم با یک نگاه قدرشناسی بهش نگاه کرد و گفت: مرسی که هستی عزیزم.

همه ادای عوق زدن رو در آوردن.

همون موقع بود که گارسون غذاها رو آورد و رو میز چید. هر چی داشتم نگاه می کردم، داشت حالم بدتر می شد.

فقط لحظه‌ای که فهمیدم تمام محتویات معده‌م داره بالا میاد سریع از جام بلند شدم و دستم رو جلو دهنم گذاشتم که یه وقت نریزه.

رفتم سمت سرویس بهداشتی، فقط خدا رو شکر کسی نبود اون جا همین طور عوق می زدم که چند تقه خورد به در.

رایان: روشا عزیزم چی شده؟

صدای رویا اومد:

—حالت خوبه روشا؟

—خوبم الان میام شما برین!

اومدم بیرون حالم خیلی بد بود، رایان هنوز اون جا ایستاده بود، متوجه حالم شد زیر بغلم گرفت، شیر آب رو باز کرد.

دست و صورتم رو شستم رایان همین طور داشت با تردید نگاهم می کرد.

-می گم روشا؟ هیچ ولش کن!

نگاهی به صورتش کردم.

-خوب حرفت رو بزن رایان.

-آخرین باری که چیز شدی کی بود؟

چیز شدم؟ آها اون. تو فکر رفتم، باید قبل عروسی رویا یا همون روزها می شدم ولی عقب افتاده.

-یه چند هفته ای عقب افتاده

یه پوف خنده دار کرد و گفت:

-پس خداروشکر.

هنوز دوهزاریم نیفتاده بود.

-چی خداروشکر؟! بالا آوردن من خدا رو شکر داره؟

-نه مامان خانم، مامان شدن مبارک!

-های چی می‌گی؟ یعنی چی رایان این حرفت؟ یعنی چی؟

برگشتم که برم بیرون که بازوم رو گرفت و من رو برگردوند سمت خودش.

-چی یعنی چی؟ مامان شدنت این همه قابل درک نیست که این‌طوری می‌کنی؟

اشاره‌ای به خودم کردم و گفتم:

-تو این وضعیت؟

-تو چرا می‌ترسی؟ هنوز که آزمایش ندادی بعدش هم چه وضعیتی؟

حرصم گرفت گفتم:

-رایان می‌گی چه وضعیتی؟ اصلا تو بگو ما اصلا وضعیتی هم داریم که تو این جوری می‌گی؟

یکدفعه یاد مامان و بابا افتادم ضعفام گرفت زمزمه کردم:

-مامان و بابا!

-نترس عشقم! هنوز که هیچی معلوم نیست، بعدش هم تو از چی می‌ترسی؟! من که قراره پیام خواستگاری! بعد کیش همه هماهنگی می‌کنم. حالا با یک بار بالا آوردن که نمی‌شه گفت قطعی که حامله‌ای که!

با نگاه مطمئنش دلم گرم شد.

-باشه حالا من رو ببر خونه.

دستش دو دور شونه‌م حلقه کرد و من رو بیرون برد.

-رایان زشته مردم می‌بینن!

سرش رو آورد پایین و با لبخند گفت:

-زشت پیرزنه با...

یه نیشگون ازش گرفتم.

-رایان داری با دوست‌های ناباب می‌گردی ها!

-این جوک هست که می‌گه که مامانم می‌گه با دوست‌های ناباب نگرد، نمی‌دونه که من دوست ناباب همه‌ام!

قهقهه‌ای زدم که توجه اون نزدیکی‌ها جمع شد، رایان رفت سمت میزمون و یه چیزی به بچه‌ها گفت و سریع اومد سمتم دستم رو گرفت و بردم سمت ماشین و راه افتاد.

بعد کمی نگاه کردن دیدم که سمت خونه نمی‌ره.

-کجا می‌ری؟

-شام نخوردی! تو خودت که با خودت سر لج داری ولی اون کوچولو که می‌خواد.

هاج و واج بهش نگاه کردم.

-نه به داره نه به باره! چی می گی؟! -

-از فردا هم می ریم واسش لباس می گیریم!

-یعنی با یه بار عوق زدن من یعنی حامله ام؟! تو برو تو سونو کار کن با این تشخیص هات!

بی توجه من رو برد سمت یه رستوران دیگه و هر چیزی که دم دستش رسید سفارش داد، بی توجه به این که مگه من گاوم؟ تند تند قاشق رو پر می کرد می داشت تو دهنم. اون جا هم حالم بد شد ولی نه اندازه ی سری اول.

با زور از رستوران درش آوردم، این همه من رو گردوند و مسخره بازی در آورد که نفهمیدیم کی نصف شب شده.

در خونه رو باز کردیم همه جا خاموشی بود، معلوم بود که همه شون خواب هستن.

-این ها مگه مرغ هستن که الان گرفتن خوابیدن؟! -

یه اشاره ای به ساعت کردم.

گرداب تقدیر

-ساعت 2 شبه اون‌ها سالم هستن، ما نسبت شاخصی با جغد داریم.

راه افتادم سمت اتاق که بازوم رو گرفت، برگشتم سمتش ببینم چشه.

-من می‌خوام پیش زن و بچه‌م بخوابم!

یه نگاهی بهش کردم.

-بله متوجه زری که زدم شدم!

دستش رو گذاشت رو شکمم.

-بابایی خوب بخوابی، شب بخیر.

برگشت و سریع وارد اتاقشون شد، دستم رو به حالت دعا بالا آوردم و آروم گفتم:

-خدایا تمام افرادی که توهم مفرط دارن شفا بخش!

وارد اتاقم شدم رفتم سمت کمد آروم مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم، فکرم مشغول بود! اخه کشک چی؟ بچه چی؟ اگه بچه‌ای هم در کار بود دو تا لگد می‌زد حداقل!

اوجدان: بچه چند روزه یا چند هفته مگه لگد می‌زنه ای کیوت اندازه مورچه بیش‌تر نیست!

-خوب چرا از الان حالت تهوع دارم؟!

وجدان: تو کجات به آدمیزاد رفته که این بره؟!

-بی شعور!]

رفتم سمت تخت خواب، الان مسئله این‌جا بود که من چه‌طور امشب بخوابم، کل تخت دونفره رو گرفته بودن. کمی دستشون رو کنار زدم و یکم وسط‌جا باز کردم، خوابیدم.

صبح که بلند شدم نگاهی به ساعت کردم، ساعت ده بود. خبری از ملینا و لیانا نبود، سمت سرویس بهداشتی راه افتادم یه آبی به دست و صورتم زدم. اومدم بیرون خونه، خیلی آروم بود رفتم تو آشپزخونه این‌جا هم خبری نبود. فقط بساط صبحانه پهن بود، همه چی هم تکمیل بود.

آدم اشتهاش باز می‌شد نشستم و تخت خوردم.

رفتم سراغ اتاق‌ها و تک‌تک نگاه کردم.

خبری از کسی نبود، رفتم سمت اتاق رایان این‌ها، یعنی اگه نبودش من می‌دونم و اون.

بذار بیاد خونه گوشش رو جوری بکشم که صدا بز بده.

در اتاق رو که باز کردم خبری از کسی نبود، بغضم گرفت یعنی چی؟ تو هم رفتی؟ کمی که دقت کردم به تخت، دیدم زیر پتو انگار یکی مچاله شده با تعجب رفتم نزدیک و رو تخت نشستم و خودم رو کشیدم سمت اون جسم؛ پتو رو برداشتم دیدم رایان هست! چه بامزه هم رو شکم خوابیده.

بیچاره چقدر پشت سرش صفحه کشیدم.

رو تخت با فاصله ازش خوابیدم و بهش خیره شدم نمی‌دونم چه آرامشی بود که از نگاه به چهره رایان بهم منتقل می‌شد. واقعا قابل توصیف نبود، کمی که گذشت نمی‌دونم خودش احساس کرد یکی داره خیره نگاهش می‌کنه یا خودش بیدار شد.

نگاهش که به من افتاد یه لبخندی زد.

-صبح بخیر گلم!

-تو هم همین جور!

یه دستی به چشمش کشید و نگاهی به دور و بر اتاق کرد.

-بچه‌ها کجا هستن؟

-نمی‌دونم! دیدن که ما خوابیم قالمون گذاشتن!

با ناراحتی نگاهش کردم.

-من حوصله‌م سر رفته رایان!

-چه غلط‌ها ما رو قال گذاشتن، تو برای چی ناراحتی؟! برو آماده شو الان خودمون هم می‌ریم دور دور!

با ذوق نگاهش کردم.

-ایول! جونمی جون.

گونه‌ش رو بوسیدم و از تخت اومدم پایین.

-این که کم بود، فقط یه ماچ؟!!

-پررو نشو دیگه آقا! حالا هم برو آماده شو تا بریم.

گرداب تقدیر

رفتم تو اتاقم و یه مانتو سبز لجنی که همین تازگی‌ها خریده بودم اون هم واسه تن خوری که داشت تنم کردم، با شلوار و روسری مشکی.

یه آرایش ملایم کردم و از اتاق اومدم بیرون که هم‌زمان رایان هم اومد بیرون.

یه تیشرت قهوه‌ای پوشیده بود که خیلی بالا تنش رو عالی نشون می‌داد با شلوار کرم که یه کمربند قهوه‌ای می‌خورد.

خوب ست کرده بود ولی من محو اون زنجیر نقره‌ای که تو گردنش انداخته بود شده بودم.

-تموم شدم، حداقل برای اون بیرونی‌ها هم بذار.

رفتم چسپیدم به بازوش و گفتم:

-اون بیرونی‌ها خیلی هم غلط کردن.

چشم!

رفتیم بیرون.

-عه عه دو تا ماشین‌ها رو هم بردن نامردها!

-من الان زنگ می‌زنم آژانس.

-اول بریم دریا، نیازی به تاکسی نیست!

-باشه پس راه برو.

دستش رو تو دستم حلقه کرد و رفتیم سمت ساحل.

بعد از یه مسیر کوتاه رسیدیم به دریا، اون قسمت فقط دو تا خانواده بودن که کم کم می‌خواستن برن.

نشستیم روی ماسه‌ها کنار هم، دریا خیلی آرام بود ولی موج‌های سنگینی داشت.

دست رایان دور شونم حلقه شد سرمو گذاشتم رو شونش. برگشتم سمتش که چشم تو چشم شدیم.

طاقت این همه نگاه رو نداشتم. دستش رو گرفتم.

یه یک دقیقه‌ای گذشت رایان گفت:

-می‌گم!

نگاهش کردم.

-می‌دونی رایان من بیش‌تر از این‌که از تو بترسم از این می‌گم‌های تو می‌ترسم، حالا بگو!

خودش هم به این موضوع خندید.

-بیا بریم آزمایش بده!

-نه!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

-چرا خب بیا بریم تا معلوم شه دیگه!

سرم رو با ترس تکون دادم و گفتم:

-نه!

-خب از داروخانه بی بی چک بر می‌داریم!

-من هیچ جوهره این جا هیچ کاری انجام نمی‌دم!

-باشه هر جور که تو راحتی!

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، می‌ترسیدم! خیلی زیاد هم می‌ترسیدم! با این که اگه حامله باشم عواقب خیلی بدی به همراه داره ولی باز هم خیلی دوست داشتم بچه‌ای که مال من و رایان هست تو بطن من رشد کنه.

اون روز هم مثل دیروزش انقدر گشتیم و گشتیم که نصف شب شد.

فقط همون شب نبود، شب‌های بعدش هم به همین منوال می‌گذشت.

بچه‌ها هم دیگه معترض شده بودن که این چه وضعشه دسته جمعی بریم بیرون.

ولی ما بهانه همون شب اول رو میاریم که چرا از همون اول ما رو قال گذاشتین.

این چند روز هم وارد هر مغازه یا پاساژی می‌شیم رایان باید برای به این بچه خیالی شاید هم واقعی یه چیز بر می‌داشت.

از الان دارم از حسودی خفه می‌شم به خاطر این بچه فسقلی!

از وقتی که از مسافرت برگشتیم حالم بهتر شده ولی باز هم علائمی از خودش نشون می‌ده. سخته که جلوی مامان ضایعه بازی در نیارم.

حالا شاید من یه مرضی گرفتم خودم خبر ندارم، شاید اصلا حامله نیستم و کیست دارم! بعد کلی خواهش راشا من راضی کرد که امروز بریم آزمایش. حوصله هیچ چیز رو نداشتم ولی این آرایش رو باید کرد، یه

آرایش خوشگل رو صورتم پیاده کردم.

پله ها رو سریع اومدم پایین، مامان از تو آشپز خونه اومد بیرون.

-دختر گلم قراره کجا بره؟

-دختر گل شما می‌خواد بره یه کاری بیرون داره، زودی بر می‌گرده.

رفتم سمت جا کفشی و کفشم رو بیرون اوردم.

-روشا یه لحظه نگاهم کن!

برگشتم سمتش که گفت:

-نسیم خانم رو که می‌شناسی، معلم آشپزی من! یه دوبار هم اومده بود خونه‌مون!

-آره یادم اومد البته برعکس اسمش یه طوفانی هم به پا کرد.

-حالا اینا رو بیخیال از تو خوشش اومده دیشب زنگ زد که وقت برای خواستگاری بگیره واسه تک پسرش ماشاالله هزار ماشاالله پسره دستش تو جیب خودش رو خوشگل و سر زبون دار خونه ای هم واسه خودش داره.

یه دستی به معنی صبر کن بلند کردم دیگه تا کی؟ خونواده‌م هم باید بدونن که من کسی دیگه رو دوست دارم تا کی مخفی کنیم.

- همه حرف‌ها درست ماما ولی من یکی دیگه رو دوست دارم!

مامان همین طور مثل ماهی دهانش باز و بسته می‌شد ولی هیچ حرفی از دهانش بیرون نمی‌اومد. بالاخره به حرف اومد انگشتش رو به معنی تهدید بالا آورد.

- یعنی روشا اگه بدونم پسره از این پسرهای شارلاتان و بی سرو پاست خودت می‌دونی و اون بابات من کاری به کارت ندارم.

- ماما بس کن! من کی با این آدمایی که تو میگی گشتم که الان برم عاشق شونم بشم؟ اعصاب واسه آدم نمی‌دارین.

در رو باز کردم و رفتم بیرون، حیاط رو هم با قدم‌های بلند طی کردم. در حیاط رو باز کردم. رایان روبه‌روی در حیاط، تو ماشین سرشم رو فرمون بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم با صدای در سرش رو بلند کرد. آروم ل**ب زدم:

-دلم واست تنگ شده بود زیاد.

راه افتاد و یه نگاهی بهم کردو یه ب**و**س فرستاد.

- ببین چی شده که خانم داره ابراز دل تنگی می‌کنه؟

چند لحظه‌ای چشم‌ام رو بستم و باز کردم. نگاهی به پخش ماشین کردم آهنگ رو قطع کرده بود زدم ادامه‌ش.

"کنار تو زندگی خوب پیش میره خوش به حال دلی که پشت گیره

خوش به حال منی که دوست دارم هر موقع بخوام سرمو رو شونه‌ت می‌ذارم

کنار تو هیچ استرسی نمی‌گیرم تو مال منی از مال همه بهترینه

تو که می‌خندی خوبه اشکتو نبینم انگاری پاهام جدا میشه از زمین

گرداب تقدیر

توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده

منو می‌کشونه سمت دیگه نمی‌لرزه بی‌اراده

توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده

منو می‌کشونه سمت دیگه نمی‌لرزه بی‌اراده

کنار تو خوبه سوز باد انگاری پاییزه

بخند بمیرم نبینم اشکات یوقت می‌ریزه

تموم روزام این شده کارم دنبالت بگردم

من کنار تو زندگی ساختم بچگی کردم

توی ساده‌ی فوق العاده فوق العاده جذابیتت زیاده"

(ساده‌ی فوق العاده - مهدی حسینی)

رسیدیم به آزمایشگاه رفتیم تو آزمایشگاه زیاد هم شلوغ نبود ولی یه نیم ساعتی طول کشید تا نوبت ما بشه یه خانمی اومد و صدامون زد. من بلند شدم.

- رایان جان نیازی نیست تو بیای میرم خودم.

- نه منم میام بهتره روشا.

- رایان حتما یه چیزی می‌دونم دیگه، باشه؟

رایان اصرار منو که دید یه باشه‌ای گفت و نشست. خودم می‌دونم موقع آزمایش چه کولی بازی در میارم، نیازی نبود رایان هم بدونه. رفتم نشستم رو صندلی خانمه با یه سرنگ بزرگی اومد بالا سرم و آستینم رو زد بالا.

- این سرنگ بزرگه رو می‌خواید همش رو خون بگیری؟

فقط یه سری تکه‌ها داد.

گرداب تقدیر

بد اخلاق! با یه کشی بالا رگم رو بست با یه پنبه الکلی کمی کشید رو دستم از خنکیش تنم لرزید. با یه اخمی نگام کرد با صدای خشنی گفت:

-روت رو برگردون اون طرف.

سرم رو برگردوندم. حالا مگه من جرعت داشتم دست از پا خطا کنم؟! بر عکس چهره خشنش دستش سبک بود از اتاق اومدم بیرون. رایان با دیدنم بلند شد و دستم رو گرفت.

- کی جوابش میاد؟

- فردا صبح جوابش میاد الان خودمون بریم یه چیزی بخوریم.

از در آزمایشگاه اومدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین که بریم رستوران.

- رایان من آبگوشت می خوام.

وایساد و با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-من که اون دفعه گفتم بیا بخوریم تو گفتی نه من نمی خورم.

- خب من الان می خوام.

رایان شونه‌اش انداخت بالا و بی خیال گفت:

-من که نوکرتم هستم بزن بریم.

بعد از یه مسیر طولانی رسیدیم به جایی که مد نظر رایان هست. رفتیم داخل واقعا جای بی نظیری بود که به سبک سنتی بود معلوم بود که قدیمیه ولی بازسازیش کرده بودن. اشاره‌ای کردم به تختی که نزدیک فواره وسط رستوران بود.

- بریم اون جا بشینیم کیفش بیشتر.

رفتیم همون سمت و کفش هامون رو درآوردیم و نشستیم.

- رایان اصلا به پرستیژ الان تو نمی‌خوره که با این تیپ تو با مشقت رو پیاز بکوبی و با دهن پر به به و چه چه بکنی.

موهای جلو صورتم رو بهم زد و گفت:

-حالا امتحان می‌کنیم.

پسر کم سن و سالی اومد و سفارش هامون رو گرفت بعد یه مدت کوتاهی غذاهامون رو آوردن، شروع کردیم به خوردن. واقعا بعضی وقت‌ها رایان خیلی باحال بامزه می‌شد. هیچ وقت این تصورات رو از رایان در فکرم نبود! قبل از رفتن کمی تو حیاط اون جا قدم زدیم و برگشتیم. رایان وایساد در حیاط خونمون.

- امشب پیام دنبالت بریم بیرون؟

همین طور بر و بر نگاش می کردم کمی از تو شیشه سرم رو کشیدم داخل.

- آقامون من که خیلی دوست دارم یه لحظه هم از تو جدا نشم ولی چند روز دیگه دانشگاه باز میشه. درسته که بعد عید کلاسها تق و لق هستن ولی یه کارهای عقب مونده دارم.

- اینم چشم ولی اینم بدون پشت این چشمای من صد تا چیزه.

- پسره شیطون.

یه تک بوقی زد رفت. وارد خونه شدم خبری از کسی نبود فکر کنم تو اتاق خواب بودن. بیخیال رفتم تو اتاقم و به کارهای دانشگاه رسیدم. چند تا جزوه هم کم داشتم که باید جور می کردم. اینقدر سرگرم کارام بودم که دیگه شب شده بود خیلی گرسنم شده بود بلند شدم که برم ببینم شام چیه نگام افتاد به پوشکی که پایین تخت افتاده بود، اون رو از کیش آورده بودم. برداشتمش و گذاشتمش تو کمد که یه وقت مامان نبینه که دیگه خر بیارو باقالی بار کن. در اتاق رو بستم و رفتم سمت پلهها کمی خم شدم که ببینم مامان بابا تو چه محدوده ای نشستن. یه صدای پیچ پیچ آرومی هم می اومد. از پلهها پایین اومدم و آروم وایسادم. مامان داشت قضیه صبح رو واسه بابا تعریف می کرد. وای وای وضعیت خیلی خطری بود! آشپزخونه به حال خیلی دید نداشتم رفتم تو آشپزخونه، رو میز یه ظرفی بود پر از کتلت. یه نون برداشتم و یه ساندویچ بزرگ گرفتم رفتم سمت اتاقم. مسیر آشپزخونه تا اتاقم هم گازهای بزرگ می زدم، ای حال می داد! تموم که شد هندزفری گذاشتم تو گوشم و یه آهنگ پلی کردم گرفتم خوابیدم.

انقدر زنگ بزن تا بمیری چه آدم کنه‌ایم هستا، اخه ساعت هفت صبح موقع زنگ زدنه! کورمال کورمال گوشیم رو از زیر پام در آوردم. عه عه این که رایانه خدایا ببخش من منظور بدی نداشتما.

[وجدان: گفתי بره بمیره بعد میگی من منظوری نداشتم خجالتم خوب چیزیه!]

- ها؟

- ها چیه مامان خانم، تو هنوز خودت بچه‌ای من نمی‌دونم چطور می‌خوای یکی دیگه رو تربیت کنی؟

- واسه چی شر و ور میگی رایان؟ برو جانم برو کله سحر داری هزیون میگی؟

رایان با هیجانی که از پشت تلفن هم ضایع بود گفت:

- شر و ور چیه مثبت بود؛ مثبت.

- ن م ن!

- عزیزم گیج نزن دیگه تو الان باید خوشحال باشی.

گرداب تقدیر

گوشی رو قطع کردم از تخت پریدم پایین وای وای تازه فهمیدم چه غلطی کردیم. طول و عرض اتاق رو همین طور طی می‌کردم دستم رو کلافه کشیدم رو صورتم. رایان واسه چی از خواستگاری هیچ حرفی نمی‌زد؟ اگه نیاد چی؟ اگه قالم بذاره؟ حالا اگه بیاد خواستگاری من چیکار کنم؟ شکمم بزرگ شده تا اون موقع یا نه؟ رفتم جلو آینه وایسادم و نگاهی به شکمم انداختم دستی رو شکمم کشیدم حالا خواستگاری یه غلطی می‌کنم ولی عروسی با شکم پف کرده؟! کی رو دیدین عروسی کنه؟ شایدم مثل این خارجیا بچه‌مون هم تو عروسی باشه. چه افتضاحی! من چطوری تو چشم مامان و بابا نگاه کنم؟ صدای گوشیم بلند شد، شیرجه زدم روش رایان بود که پیام فرستاده بود؛ پیام رو بازش کردم.

(خانمم شماره پدرت رو بفرست تا واسه امر خیر مزاحم بشیم بعدشم این همه استرس الکی به خودت وارد نکن ضرر داره واسه خودت و نی نی کوچولو!)

خیالم راحت شد یه نفس عمیق از سر آسودگی کشیدم و شماره رو فرستادم.

ملینا: روشا، یعنی اگر سرت رو تو گوشت‌کوب بذارم و له کنم، دلم خنک نمی‌شه! خب این همه لباس خوشگل، یه چیزی بگیر بریم دیگه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و اشاره‌ای به لباس‌های داخل ویتترین کردم.

-تو به این گونی‌ها میگی لباس خوشگل؟!!

-به من هیچ ربطی نداره. سریع یه چیز بگیر!

-حالا بیا بریم طبقهٔ آخر رو هم یه نگاهی بندازیم!

می‌خواست آه و ناله کنه که دستش رو گرفتم و کشوندمش طبقه‌ی بالا. جلوی هر مغازه، یه پنج دقیقه‌ای می‌ایستادیم و دوباره می‌رفتیم سراغ مغازه‌ی بعدی.

-روشا، اون لباس ردیف جلویی رو نگاه که رنگ گلبهییه! ببین خوش می‌آد؟!!

نگاهم به همون لباس افتاد. لباس عروسکی ساده و شیک که تا بالای زانو بود، سر آستین و دور کمرش هم روبان صورتی خوشگلی می‌خورد. ازش خوشم اومده بود. همون رو با کفش ستش گرفتیم. از پاساژ زدیم بیرون.

-بعد این همه ساعت نمی‌خوای یه چیکه آب بدی دستم؟ یکی دیگه می‌خواد شوهر کنه، ما باید تشنه و گرسنه بمونیم!

-خیلی نق‌نق می‌کنی! کامین از دست تو چی می‌کشه؟!!

یه پشت چشمی واسم نازک کرد و با ناز سرش رو برگردوند. با انزجار نگاهش کردم.

گرداب تقدیر

-آه‌آه! این ناز و کرشمه‌ها رو برو واسه همون کامین خان بکن که حداقل خریدار داشته باشه؛ ما که جنس بنجل نمی‌گیریم.

-جنس بنجل تویی که رایان بدبخت گرفتارش شده، نه من!

-باشه بابا. تو خوب، ما بد!

کنار همون پاساژ یه کافه بود. واردش شدیم و پشت یکی از میزها نشستیم. وسایل‌هامون رو هم گذاشتیم کنار میز. سرم رو که بلند کردم، دیدم اومدن که سفارش‌ها رو بگیرن.

-ملینا تو چی می‌خوری؟

-من بستنی زعفرونی می‌خورم با یه لیوان آب.

رو کردم به پسره و گفتم:

-منم بستنی شکلاتی.

نوشت و رفت. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌ام و لم دادم رو میز. بی‌خیال کلاس و اینا شدم.

نالیدم:

-ملینا اگه خانواده‌ی رایان این‌ها این‌ها بفهمن، نمی‌گن این چه قدر هول بوده که هنوز هیچی نشده، حامله شده و دختره بی‌خانواده بود؟! مامان و بابای خودم که دیگه بدتر!

ملینا یه پوفی کشید. موضوع رو از قبل به ملینا گفته بودم و در جریان بود.

-اولاً که خیلی هم غلط کردن اینا رو به تو بگن! بعدش هم، یه طرف ماجرا پسر خودشون بوده. این بچه رو که لک‌لک‌ها نیاوردن! آخر و عاقبت هم شما باید این موضوع رو با خانواده‌هاتون خانواده‌هاتون درمیان بذارید و اون‌ها اون‌ها هم باید بپذیرن.

با پاهاش پام رو لگد زد و با حرص گفت:

-آخه خنگ خدا، تو واسه چی قرص نخوردی؟

-قرص؟

-نگو که نمی‌دونستی، می‌زمنت‌ها!

وقتی دید همین‌طوری هنگ نگاهش می‌کنم، خودش گفت:

-قرص جلوگیری از بارداری!

گرداب تقدیر

-آهان اون! بابا مگه من چند بار تو این موقعیت بودم که حواسم به قرص و این چیزها باشه؟! ولی ای ناqlا! پیدا هست که سابقه داری!

ملینا محکم به پام لگد زد و گفت:

-خفه شو!

در حالی که بهش چشم غره می‌رفتم، گفتم:

-تو باز با این سم‌هات ابراز وجود کردی؟

نیشخندی زد که سفارش‌هامون رو ا آوردن. بستنی‌هامون رو خوردیم و یکم دیگه حرف زدیم و رفتیم بیرون. یه مسیری رو پیاده اومدیم و ادامه‌اش رو با تاکسی به خونه رفتیم. به خونه که رسیدم خسته و کوفته گرفتم خوابیدم. فردا صبح، دانشگاه کلاس داشتم.

از در دانشگاه زدم بیرون. آخه شما کی رو دیدین که روز خواستگاریش بره دانشگاه؟! گوشیم زنگ خورد. مامان بود. قدم زنون از در دانشگاه دور شدم.

-جونم جیگری؟

-شنگول می‌زنی! بزار بذار ببینم وقتی لیست سفارش‌ها رو هم دیدی باز هم شنگولی؟

-چی؟ سفارشات؟ سفارشات چی؟

-آره، سفارشاتِ خرید امشب. حالا قلم و کاغذ پیشته هست که یادداشت کنی؟

-این چه وضعیه مامان؟ مگه بابا نیستش؟

-بهادر اگه شب هم برسه خیلی کاره. تو فعلا یادداشت کن!

نوشتم و گوشی رو قطع کردم. با این لیستی که من می‌بینم، باید تا شب گرفتار باشم.

رفتم سر خیابون. دستی تکهون دادم که یه تاکسی وایساد. سوار شدم. راننده از آینه یه نگاهی به من کرد و گفت:

-کجا برم خانم؟

آدرس جایی که می‌خواستم برم رو دادم. مدت زیادی تو ترافیک بودیم، ولی دیگه کارم یک سره می‌شد. اون جایی که آدرس دادم، همه‌ی چیزهایی که مامان می‌خواست، هست. هوا ابری بود و معلوم بود که تا شب یه بارون درست و حسابی تو راه هست.

گرداب تقدیر

وقتی که رسیدیم، رو به راننده گفتم:

-شما منتظرم باشین تا من خریده‌ها رو بکنم!

-باشه، فقط من یکم جلوتر ماشین رو پارک می‌کنم. چون الان تو راه هستیم!

-باشه.

اول رفتم سمت مغازه‌ی سبزی‌جات و تره‌بار. وارد مغازه شدم و رفتم سمت آقایی که پشت میز بود.

-سلام آقا خسته نباشید.

آقا: سلام. خیلی ممنون دخترم. بفرمایید؟

-من دوتا سبد میوه‌ی مجلسی می‌خواستم.

رفت سمت انبار و با دوتا سبد برگشت. بهم گفت که پیام میوه‌ها رو چک کنم. بعد از چک کامل، حساب کردم. مغازه دار مغازه‌دار
یه اشاره‌ای به پسری که داخل مغازه بود کرد و گفت:

-میوه‌ها رو تا ماشین برای خانم ببر!

بعد از تشکر اومدم بیرون و اشاره‌ای به ماشین کردم که پسره رفت سمت تاکسی. راننده هم از ماشین اومد بیرون و به پسره کمک کرد. کارشون که تموم شد، رفتم سمت شیرینی‌فروشی. کمی شکلات با شیرینی و خامه گرفتم. چون مغازه شلوغ بود، طول کشید. اون‌ها رو هم بردم تو ماشین گذاشتم. می‌ترسیدم وسایلم سنگین بشه و به بچه فشار بیاد. خداروشکر مغازه‌ی آجیل‌فروشی هم بغل شیرینی‌فروشی بود. رفتم از اون مغازه هم کمی آجیل گرفتم و رفتم سمت ماشین. آسمون کم‌کم شروع کرده بود به باریدن. با این‌که بارون رو دوست داشتم اما از سر اجبار، که یک وقت وسایلم خیس نشه، تندتر شروع کردم به راه رفتن. در ماشین رو باز کردم و وسایل‌ها رو گذاشتم بغلم و به راننده گفتم که راه بیفته. تا موقعی که به خونه برسم، با اینکه زمان زیادی تا غروب آفتاب مونده بود ولی چون آسمون بارونی بود، هوا تاریک شده بود. وقتی که درخونه در خونه رسیدیم، در حیاط رو باز کردم. بیچاره راننده همه‌ی وسایل‌ها رو خودش در آورد و اومد گذاشت تو خونه. موقعی که می‌خواستم کرایه رو حساب کنم، بیشتر از اون چیزی که گفتم، بهش دادم. در رو بستم و رفتم تو خونه. کفشم رو در آوردم و مامان رو صدا کردم.

-مامان، سریع بیا این وسایل‌ها رو بردار!

مامان از آشپزخونه آشپزخونه بیرون اومد. یه کت‌ودامن زرشکی خوشگل پوشیده بود. یه سنجاق سینه‌ی خوشگل هم زده بود گوشه‌ی کتش. یه آرایش خوشگلی هم کرده بود که آدم کیف می‌کرد می‌کرد.

-عه‌ه! مامان تو خوشگل کردی ولی من هنوز هیچ‌کاری نکردم.

مامان چند تا از پلاستیک‌ها رو برداشت و گذاشت رو میز آشپزخونه.

-من خوشگل بودم. بعدش هم، انگار می‌خوان بیان خواستگاری من! خونه رو که من سابیدم تو هم رفتی خریده‌ها رو کردی!

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هولم داد سمت پله‌ها.

-برو یه دوشی بگیر که بوی گربه مرده میدی!

راست می گفت، بوی خیلی بدی می دادم. نگاهی به ساعت انداختم. اوه اوه! باید عجله کنم.

(رایان)

حوله کوچکم رو پیچیدم دور خودم و از حموم اومدم بیرون. از جلوی میز، سشوار رو برداشتم و شروع کردم به سشوار کردن موهام. کارم که تموم شد، دستی به صورت شیش تیغهام کشیدم.

-مامان پیرهنم رو اتو کردی؟

صدای مامان از پایین اومد:

-آره اتو کردم. کنار کت و شلوارت تو کمدت هست.

رفتم سمت کمد، کت و شلوارم رو در آوردم. لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم سراغ موهام. با شونه و کمی ژل، موهام رو به صورت کج و رو به بالا در آوردم. این‌جوری خیلی بهم می‌اومد. ابرو هام رو یکم با دستم مرتب کردم. کراوات رو از روی تخت برداشتم و بستمش. کت و شلوارم مشکمی بود با بلوز سفید و کراوات مشکمی. دکمه‌های سر آستینم رو بستم. ساعت رو به ساعدم بستم. عطر رو از روی میز برداشتم و کمی به گردنم، زیر بغلم و کمی هم به میچ دستم زدم. گذاشتمش رو میز؛ کشو رو باز کردم که جوراب بردارم، هر چی کشو رو زیر و رو کردم پیدا نکردم. اتاق رو هم کمی گشتم، ولی هیچ.

چون خیلی وقت بود که تو این اتاق نیومده بودم و بیشتر خونه‌ی خودم بودم، جای هیچ چیز رو بلد نبودم. در رو باز کردم:

-مامان، مامان جوراب من کو؟

هیچ صدایی نیومد. رفتم طبقه‌ی پایین. از پله‌ها که داشتم می‌اومدم پایین، مامان از اتاقش اومد بیرون و چشمش خورد به من. اشک تو چشمش جمع شده بود. به نزدیکم که رسید، کل کشید. لبخندی پهنی نشست رو ل*با*م. بغلم کرد و فشارم داد.

-ای مادر به قربونت بره که دامادیت رو هم دیدم!

-خدا نکنه مادر! می‌گم جوراب‌های من کجاست؟

-جوراب تمیز نداری. خودم یکی واست گرفته بودم. بزار برم بیارم.

گرداب تقدیر

رفت سمت اتاقش و اومد. سریع جوراب رو داد دستم. رفتم تو اتاقم و پوشیدمش. کفشم رو از زیر تخت بیرون کشیدم و پوشیدمش. رفتم جلو آینه ایستادم و نگاهی به سر تا پام کردم. خب همه چی جفت و جور شده بود. دکمه‌ی کتم رو بستم. حالا درست شد. کلید ماشین رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. مامان و بابا، روهان و مهرداد، آماده تو حال نشسته بودن.

روهان: به به! بین چی کار کرده آقا داماد! با این تیپی که شما زدی، دیگه کسی به ما نگاه نمی‌کنه!

زدم به شونه‌اش و گفتم:

-چشم زن و بچه‌ها رو دور دیدی، داری چی واسه خودت می‌گی؟ می‌خوای حرف‌ها رو بزارم بذارم کف دست آيسان؟

روهان یه نیشخندی زد و گفت:

-آيسان هم می‌زاره کف دست روشا.

برادر کو ندارد نشان از برادر بزرگ‌تر.

قهقهه‌ی مامان، بابا و مهرداد بلند شد. نگاهی به دور و بر کردم؛ رویا نبود.

-رویا کو؟

مامان: در حال بزد دوزک!

پوفی کشیدم و رفتم سمت در.

-اون گل فروشی ای که می‌خوام برم، یکم دوره. من زودتر می‌رم. شما هم وقتی رویا کارش تموم شد، راه بیفتید بیاید. در خونه‌ی
روشا این‌ها این‌ها بهم می‌رسیم.

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم. راه افتادم سمت گل‌فروشی. چون که بارون می‌اومد، خیابون لیز شده بود و باید آرام رانندگی
می‌کردم. وارد گل‌فروشی شدم. از اون همه بوی خوب به شعف اومدم. یه دسته‌ی کوچیک گل رز قرمز و یه دسته رز سفید
برداشتم، رفتم سمت فروشنده. بهش گفتم که واسم خوشگل بییچه. یه نیم‌ساعتی کارم تو گل‌فروشی طول کشید. دسته‌ی گل رو
از دست فروشنده گرفتم و حساب کردم. اومدم بیرون. رفتم سمت در عقب ماشین و گل رو گذاشتم روی صندلی عقب. خیلی
دسته گل خوشگلی شده بود!

در ماشین رو که بستم، می‌خواستم در راننده رو باز کنم که بشینم، یک دفعه نفسم گرفت و تمام بدنم از درد منقبض شد. چند
متر اون‌طرف‌تر پرت شدم. سرم محکم خورد به زمین؛ بعد هم سرم کشیده شد به کف خیابون. چند لحظه هیچ‌چیز رو حس
نکردم. گیج شده بودم. چی شد؟!

دستم رو گذاشتم رو زمین و سعی کردم بلند شم. نمی‌تونستم با زور بلند شدم. چند نفر اومدن کمکم.

-خوبی پسر جون؟! معلوم نیست چه مملکت بی‌در و پیکری هست که میان می‌زنن و از ترسشون در می‌رن!

دستی کشیدم به پیشونیم. دستم از خون خیس شد. اومدن بلندم کردن. خودم رو کشون‌کشون کشیدم سمت ماشین. به حرف
مردم هم که می‌گفتن:

توجه نمی کردم. من قرار بود برم خواستگاری. عشق من منتظرمه که من برم کنارش. سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم. سرم رو از روی کلافگی تکون دادم که درد گرفت. نمی دونستم چی کار کنم؟! هیچی یادم نمی اومد. اصلا خونه‌ی روشا اینا کجاست؟!

ضعف هم داشتم. دو تا دستم رو کشیدم رو صورتم و چند لحظه چشمام رو بستم. باز که کردم، مردمی رو دیدم که من رو با دستشون نشون می دادن و پیچ پیچ می کردن. اینا واسه چی من رو نگاه می کنن؟! مگه چی شده که این طور خیره به من هستن؟

یکی از همون‌ها اومد سمتم. در ماشین رو باز کرد. نگاهش کردم؛ حرف می زد، ولی من هیچی نمی شنیدم و متوجه نمی شدم. همون طور که نگاهش می کردم، چشمام سیاهی رفت و سرم افتاد رو فرمون.

چشمام از درد باز شد. دستی کشیدم به سرم. این چیه؟!

آخ! سرم باندپیچی شده بود. آخه واسه چی؟!

تقه‌ای به درخورد و یه پرستار و دکتر وارد شدن.

دکتر: سلام آقا، حالتون بهتره؟

نداشت جوابش رو بدم. اومد نگاهی به چشمم انداخت و یه چیزی یادداشت کرد.

-چی شده؟! چه اتفاقی واسه من افتاده که الان این جام؟!

-شما تصادف کردین. یکی از افرادی که اون جا بودن شما رو رسوندن و چون سرتون با زمین برخورد داشته، باند پیچی شده.

کم کم داشت یه چیزهایی یادم می اومد.

-چند وقته که من این جام؟

-45 دقیقه.

دکتره رفت بیرون. وای! پس خواستگاری چی؟! خیلی دیر شده!

از روی تخت بلند شدم و اومدم پایین که سرم تیر بدی کشید. از دردش سرم رو گرفتم و خم شدم. کمی که دردش ساکت شد، ایستادم و سرم رو بلند کردم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. به اون تیک و تاک ریزش. داشت یادم می اومد. آره، ولی این صحنه ها چیه؟! نمی تونستم چشم از ساعت بردارم. مثل این که هیپنوتیزم شده بودم. سرم داشت پشت سر هم تیر می کشید. این یکی مثل قبل نبود. از دردش دو زانو افتادم رو زمین. از بعد تولدم داشت صحنه صحنه ی زندگی م جلوی چشمم ظاهر می شد. همه چیز؛ تموم زندگی گذشته ام! همشون رو از ونگ ونگ یه دختر کوچولو تا تصویر سال به سال بزرگترش بزرگ ترش. بغل کردن هاش، کمک خواستن هاش، گریه کردن هاش، اذیت کردن هاش. پدر و مادرم، تا اون تصادف لعنتی که باعث و بانی این همه سال جدایی شده بود.

با کمری خم شده بلند شدم. چندتا اسکناس پنجاهی گذاشتم رو تخت و از اون اتاق منفور دور شدم. من مطمئنم که این‌ها همش توهمه. مگه امکان داره؟! شاید این‌ها همه بر اثر اون زمین خوردن‌ها هست. من روشا رو ول نمی‌کنم!

آره!

از در بیمارستان اومدم بیرون. ماشینم، روبه‌روی بیمارستان پارک بود. روشن کردم و با سرعت راه افتادم سمت خونه‌ی روشا این‌ها این‌ها. لعنتی! الان چه وقت بارون اومدنه؟! همه‌جا رو تار می‌دیدم. دستی به صورتم کشیدن.

هه! لعنت به این چشمای بارونی که همه چیز رو تیره و تار می‌بینم. کوبیدم رو فرمون. نه یک بار، نه دوبار، زدم تا خالی شم. ولی خالی که نشدم هیچ، حالم بدتر هم شد. خدایا! فقط خودت این کابوس‌های لعنتی رو تموم کن! به‌خدا قسم که از اسم خودت بالاتر کسی نیست که روش قسم بدم. آدم می‌شم. نوکر رو سیاحت هم می‌شم، فقط خودت یه کاری کن که این حافظه‌ی لعنتیم پاک پاک پاک شه و اسمی به جز روشا توش نمونه.

گوشیم خودش رو کشته بود از بس که زنگ خورده بود. یک ساعت و نیم بود که گذشته بود از اون زمانی که قرار گذاشته بودیم واسه خواستگاری.

با سرعت وارد کوچه‌ی خونشون شدم. جلوی در خونه ترمز گرفتم که یه صدای بدی داد. از ماشین پیاده شدم. نگاهی به کوچه انداختم. چشمام رو از اون کوچه گرفتم و خیره شدم به در حیات خونه‌مون.

من، راشا، بعد از اون همه سال، حالا برگشته بودم به سر جای اولم.

نه! حرف مفت زن! تو رایانی! بلند تکرار کن! رایان. آره. من رایانم. گور پدر هر چیز دیگه.

رفتم سمت آیفون. دستم رو گذاشتم رو دکمه و بر نداشتم. واسه چی باز نمی کنن؟!

کمی طول کشید که در باز شد. با پاهای لرزون وارد حیاط خونه شدم.

خدایا! مگه قسمت ندادم؟! پس اینا چیه که داره یادم میاد و جلو چشمم ردیف میشه؟! اون تاب لعنتی چیه گوشه ُ حیاط که من و روشا نشستیم روش؟!

کشون کشون خودم رو کشیدم سمت تاب. می خواستم اون دختر کوچولو رو بغل کنم که همه چیز محو شد. دستی نشست رو شونه ام. برگشتم دیدم روهان که یه چتر مشکی گرفته روسرش رو سرش.

-مرد حسابی! معلوم هست کجا رفتی که ماها رو این جا گذاشتی و در رفتی؟! الان چه موقع اومدنه؟! مثلاً تو دامادی!

با چشم های خیس نگاهش کردم که متوجه نبود. روهان برگشت سمت بقیه که دم در ورودی ایستاده بودن.

-الان میایم داخل، شما...

با مشتی که زدم تو صورتش، حرفش رو قطع کرد. همین طور که دستش رو صورتش بود، شوکه نگاهم می کرد. با مشتی که زدم، جیغ خانوم ها در اومد. همشون با ترس نگاهمون می کردن. از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم.

-واسه چی؟! هان؟! واسه چی وقتی که ازت پرسیدم تو کی هستی، خودت رو جای داداش من جا زدی؟! هان؟!

دیگه عصبانی نبودم. از ناراحتی و اون فشاری که روم بود به حق افتاده بودم.

-واسه چی نگفتین که حافظهات رو از دست دادی و تو واسمون از هفت پشت غریبه، غریبه‌تری؟! اگه می‌گفتین، حداقل تلاشی واسه به دست آوردنش می‌کردم و الان وضع و حالم این‌طور نبود. می‌دونی الان چه حالی دارم لعنتی؟!

روهان فاصله‌ی بینمون رو از بین برد و با لکنت گفت:

-رایان، تو حافظهات رو به‌دست آوردی؟! چه خوب! چطوری اصلاً...

این دفعه داد زدم:

-آره. چه خوب! چه عالی! می‌دونی واسه چی؟ چون الان که حافظه‌ام رو به‌دست آوردم، فهمیدم که عاشق خواهرم شدم!

-یعنی چی رایان؟! منظورت اونی نیست که من فکر می‌کنم، نه؟

روهان همین‌طور داشت حرف می‌زد، ولی من فقط خیره به فرشته‌ی زمینی‌ام بودم که قرار بود از دستش بدم. همه داشتن با کنجکاوی، ترس و نگرانی نگاه می‌کردن. سرم شروع کرده بود به خون‌ریزی. چی فکر می‌کردم، چی شد! از اون تیپی که زده بودم، دیگه هیچی نمونه بود. از موهام قطره‌قطره آب می‌چکید و خونم با آب قاطی شده بود. صورتم پر از رگه‌های خونی شده بود. با قدم‌های آروم رفتم سمت اون جمعیتی که وایساده بودن کنار در ورودی. مامان با دیدن خون‌های روی صورتم، با دست کوبید رو صورتمش.

-مادر واست بمیره! پسر مچی به سرت اومده؟!

میخواست بیاد نزدیکم که دستم رو جلوش گرفتم که نیاد.

-مامان جون، یه دقیقه وایسا! خواهش می‌کنم!

نگاهم افتاد به مامان پری و بابا بهادر که یه گوشه‌ای ایستاده بودن و فقط گیج داشتن نگاهمون می‌کردن. رفتم نزدیک مامان پری، به یک قدمی‌ش که رسیدم، ایستادم و دستم رو بالا آوردم که لمسش کنم.

-مامان پری!

خودش رو کشید کنار که دستم با صورتش برخوردی نداشته باشه. با ناله و بغضی که تو صدام بود، گفتم:

-می‌ذاری بغلت کنم؟ منم، راشا!

با این حرفم یه جیغی کشید و اشک‌هاش از چشم‌هاش اومد پایین. دستش رو آورد نزدیکم و صورتم رو لمس کرد، که یک دفعه ضعفش برد و می‌خواست بیفته رو زمین که گرفتمش. بغلش کردم، بردمش تو خونه و گذاشتمش روی کاناپه. ملینا سریع رفت و یه آب قند آورد. همه بالای سرش جمع شده بودن.

چشم گردوندم دور سالن. پیداش کردم. یه کناری ایستاده بود و داشت با چشمای گریون نگاهم می‌کرد. توان این‌که برم نزدیکش رو نداشتم؛ ولی باید برم، باید!

همین‌که قدم‌هام رو برداشتم سمت روشا، همه تازه نگاهشون افتاد به ما.

روشا با صدای لرزونی گفت:

-رایان این مزخرف‌ها چیه که می‌گی، هان؟! یعنی چی؟! مگه ممکنه که تو داداش من باشی؟ اصلاً امکان داره؟

همه‌ی حرف‌هاش رو با گریه می‌گفت. هر چه قدر که ادامه می‌داد، قلب من بیش‌تر تیر می‌کشید. تیر خلاصی رو، هم واسه خودم زدم هم روشا:

-چرا؛ این واقعیت داره. من و تو خواهر و برادر هستیم.

فقط خدا می‌دونست که این حرف رو چه‌طور نالیدم و صدام به‌زور در می‌اومد. تیر آخر و خلاصی قلبم کشید که افتادم روی زمین و فقط صدای جیغ بقیه رو می‌شنیدم و تموم!

گرداب تقدیر

الان که بعد یک هفته دوباره دارم بهش فکر می‌کنم، صد بار واسم دردناک‌تر هست این واقعیت. یه سکتی خفیف زده بودم و چند روز هم تحت مراقبت‌های ویژه بودم. وقتی که از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه، فقط چشم‌های گریون مامان، بابا، بابابهادر و مامان‌پری رو می‌دیدم. کاش اون سکتی خفیف رو یه کامل می‌رفتم که جابه‌جا برم اون دنیا و این چیزها رو پیش رو نمی‌دیدم.

*گذشته که حالم را گرفته است!

آینده هم حالی برای رسیدنش ندارم!

و حال هم حالم را به هم می‌زند!

چه زندگی شیرینی!*

یک هفته هست که هیچ خبری از روشا ندارم و نه اون از من خبری گرفته!

هیچ کدوم نمی‌تونستیم پا پیش بذاریم، ولی باید یک قرار ملاقات می‌داشتیم با هم تا این کلاف پیچیده شده‌ی زندگی‌مون رو از هم سوا کنیم.

موبایلم رو برداشتم. نمی‌تونستم بهش زنگ بزنم. طاقت شنیدن صداش رو نداشتم. برای همین بهش پیام دادم: «عصر ساعت 5، کافی‌شاپ... منتظرتم» بلند شدم و رفتم پایین پیش بقیه. با همه‌شون به سردی رفتار می‌کردم. همین‌که از پله‌ها اومدم پایین، دیدم که مامان‌پری و مامان نشستن رو مبل‌ها و دارن با هم حرف می‌زنن. رفتم سمت‌شون و سلام کردم. مامان‌پری بلند شد و اومد بغلم کرد.

-چطوری عزیزم؟ سرت بهتره؟

-آره، ممنون!

مامان: بشین برم یه چیزی بیارم بخوری!

-زحمت نکشین، خودم می‌رم.

مامان: بشین دیگه!

ناچار نشستم رو مبل. مامان بلند شد و رفت آشپزخونه. مامان پری اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت.

-راشا پسر! می‌دونم برات سخته، ولی دلم می‌خواد مثل قبلا با هم باشیم. همون خونواده‌ی چهار نفره‌ی شاد. نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود! می‌خوام دوباره طعم با هم بودن رو بچشیم. نمی‌دونی تو این چند سال چی کشیدم. همه‌مون داغون شدیم. خیلی بد بود!

-ولی من نمی‌تونم دیگه پشتون باشم.

-چرا؟! به‌خاطر روشا این حرف رو می‌زنی؟ می‌دونم برای هر دو خیلی سخته. به هر حال ضربه‌ی بدی خوردین. ولی باید باهش کنار بیاین. بالاخره روشا سر و سامون می‌گیره و می‌ره سر خونه و زندگی‌ش. تو هم دوباره عاشق می‌شی و ازدواج می‌کنی.

با این حرف مامان پری، از درون داغون شدم. دوست داشتم الان یه چیزی دم دستم بود و اون رو می‌شکوندم. این که روشا نمی‌تونه ازدواج کنه؛ به خاطر کاری که باهاش کردم. لعنت به من!

-من نمی‌دونم چی بگم.

-تو فقط برگرد!

-باشه بهش فکر می‌کنم.

-می‌خوام که تا آخر هفته، پیشم باشی.

-باشه.

مامان از آشپزخونه در اومد.

مامان: بفرمایید. اینم برای پسر گلم.

لبخندی زدم و سینی رو ازش گرفتم.

مامان: همش رو باید بخوری! نخوری من می‌دونم و تو!

بعد از خوردن کیک و شربت، دوتا مامان‌ها رو تنها گذاشتم و رفتم تو حیاط تا قدم بزنم.

آيسان: احوال پسردایی ما؟

با لبخند خسته‌ای برگشتم سمت آيسان؛ آيسانی که يه روز تمام دنياي بود.

-تو چطوري دختردایی؟ ني ني چطوره؟

-هي! منم خوبم. در چه حالی؟

-در حال مرگ.

-راشا! بزنت؟ اين چه حرفيه؟!

-يه شبه دو تا شکست عشقی خوردم. می‌خواي در چه حالی باشم؟!

گرداب تقدیر

با این حرفم، آيسان خجالت زده لبش رو گزید.

-می دونم سخته، ولی باید باهش کنار بیای!

-از روشا خبری نداری؟

-روشا باز حالت چند سال پیش بهش دست داده. خودش رو تو درس و دانشگاه غرق کرده. تازگی ها هم که پاش رو کرده تو یه کفش که من می خوام برم فرانسه ادامه تحصیل.

-چه غلط!

آيسان با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده.

-وای! اگه روشا این جا بود...

ادامه ی حرفش رو نگفت و ناراحت نگاهم کرد.

-ببخش! حواسم نبود. یادم رفت چه اتفاقی افتاده.***

(آيسان)

تو سکوت، کنار راشا ایستاده بودم که در حیاط باز شد و ماشین روهان اومد تو.

آخ جون! لواشک‌ها رسید. همین که اومدم برم سمت روهان، نمی‌دونم پام به کجا گیر کرد و پرت شدم تو بغل راشا. دستای راشا دورم حلقه شد.

راشا: خوبی؟

وای! اگه روهان بفهمه من رو می‌کشه!

با صدای ضعیفی گفتم:

-آره.

و بعد سریع ازش فاصله گرفتم و برگشتم سمت روهان. با دیدن صورت روهان، کم مونده بود از ترس پس بیفتم. روهان زمانی که فکر می‌کرد راشا مرده، خیلی حساس بود. الان که زنده هست!

با هول رفتم سمتش که بی توجه به من رفت سمت خونه.

بغض کردم. اشک تو چشم هام جمع شد. برگشتم، نگاهی به راشا کردم که دیدم با ناراحتی نگاهم می کنه. دیگه نتونستم تحمل کنم و با دو رفتم حیاط پشتی و زیر یه درخت نشستم. اشک هام شروع کردن به باریدن.

روهان به علاقه‌ی من به خودش شک داشت. اصلا اگه دوستم داشت، حتما می اومد سمت من. من حامله‌م. الان اون باید نگران باشه؛ ولی اون بی تفاوت رفت.

اون قدر گریه کردم که بی حال شدم. سرم خیلی درد می کرد. بلند شدم که برم سمت خونه، ولی سرم گیج رفت و همون جا افتادم رو زمین و از حال رفتم.

(راشا)

از طرز رفتار روهان با آيسان، به شدت عصبانی بودم. حق نداشت باهاش اين طور رفتار کنه. اون فقط اتفاقی افتاد بغلم. تو اين يه هفته حس می کردم رفتار روهان با آيسان سرد شده. آيسان قضيه‌ی ازدواجش رو بهم گفته بود.

رفتم سمت خونه‌ی روهان. در رو باز کردم و رفتم تو. بی خیال نشسته بود و داشت تلویزیون می دید. آی حرصم گرفت.

-تو خجالت نمی کشی؟ آيسان بارداره و تو داری با رفتارت اون رو می رنجونی.

با پوزخند برگشت سمتم ولی بعد با تعجب گفت:

-آيسان كجا هست؟

با پوزخند گفتم:

-مگه برات مهمه؟

با اخم نگاهم كرد.

-ببين! هر چيزی كه بين من و آيسان بوده تموم شده. زيادی حساسی. آيسان دوستت داره. خودت هم اين رو می دونی. پس چرا داری زندگی تون رو سخت می کنی؟

-هه! اگه دوستم داشت كه تو بغل تو نبود.

عصبانی گفتم:

-اولاً همين كه تو اومدی، آيسان می خواست بياد پيشت كه پاش گیر كرد و افتاد تو بغل من. بعدش هم، ما به هم خیلی نزديك هستیم. قبلا به عنوان عشقش پشتش بودم، الان به عنوان برادرش. بفهمم اذيتش كردی من می دونم و تو!

گرداب تقدیر

فرصت هیچ حرفی رو ندادم و از خونه زدم بیرون و وارد خونه‌ی خودمون شدم. بابا برگشته بود و رو کاناپه نشسته بود. مامان پری هم ظاهراً رفته بود. همین که می‌خواستم به بابا سلام کنم، یهو صدای جیغ لاستیک‌های ماشین اومد. بدو رفتم سمت پنجره. با دیدن ماشین روهان که با عجله رفت بیرون، کمی نگران شدم. نکنه بلایی به سر آيسان اومده؟!

بابا: کی بود؟

-روهان.

مامان با نگرانی رو به بابا گفت:

-الان چه وقت بیرون رفته؟! آيسان هم که پیداش نیست! نکنه دخترم چیزیش شده باشه؟!

با این حرف مامان، بابا سریع زنگ زد به روهان. بعد از چندبار زنگ زدن، بالاخره جواب داد و گفت:

-آيسان حالش بد شده و آوردمش بیمارستان.

رفتم رو مبل نشستم و عصبی پاهام رو تکون دادم.

(روهان)

صندلی رو برداشتم و گذاشتم کنار تخت آيسان و روش نشستم.

دکتر گفت:

-آقای عوضی نژاد، خانومتون حالش خوبه. ولی نیاز به مراقبت بیش‌تر داره. منظورم این هست که از همه لحاظ باید تاُمین باشه. احساسات مادر، روی بچه تاُثیر می‌ذاره. شما خودتون پزشکيد، نیازی نیست من این‌ها رو به شما بگم. شما خودتون بهتر می‌دونيد. لطفا بیش‌تر مراقب خانومتون باشيد!

-چشم. ممنون خانم ايلخانی!

-خواهش می‌کنم. یک ماه ديگه هم برای تعيين جنسيت تشریف بياريد. سرمش تموم شد، می‌تونيد بريد.

-باشه.

ايلخانی که رفت، به آيسان نگاه کردم. باز هم زود قضاوت کردم. نمی‌دونم چطور تو چشم‌های خوشگلش نگاه کنم؟!!

تو همین فکرها بودم که آيسان چشماش رو باز کرد. اول با اخم به دور و برش نگاه کرد. چشم‌هاش که به من افتاد، اخم‌هاش بیش‌تر تو هم رفت. ای من فدای اون اخم‌ها!

گرداب تقدیر

همین که خواست بلند شه، شونه‌هاش رو گرفتم و نداشتم. خوابید و چشماش رو هم بست. خب خب! من الان باید وارد عمل بشم. دستم رو بردم سمت پهلوش و قلقلکش دادم. سعی می‌کرد اخماش رو حفظ کنه و نخنده. اون قدر قلقلکش دادم که آخرش گفت:

-نکن بچه!

-زن خودم هست، دوست دارم!

چیزی نگفت.

-خانومم؟ عشقم؟ جیگر من؟ پنگوئنم؟

بالاخره گفت:

-عمته!

-تو که من رو تحویل نمی‌گیری! برم پیش اون پرستار خوشگله؟!

همین که اومدم بلند شدم، آيسان دستم رو گرفت و گفت:

-از در این اتاق بری بیرون، قلم پاهات رو می‌شکونم!

-اوه! چه خشن!

-همینی که هست. حالا هم گمشو من رو مرخص کن!

-به روی چشم.

آيسان رو مرخص كردم و با هم رفتيم سمت خونه. جالب اين جا بود كه هيچ كدوممون درباره‌ي اون اتفاق يا سوءتفاهم هيچي نمي‌گفتيم و من اين رو مديون خانوم فهميده‌ام بودم كه با همه فرق مي‌كرد. رسيديم خونه و يه راست رفتيم خونه‌ي بابا.

همين كه از در داخل شديم، مامان مثل فشنگ پريد. اومد آيسان رو برد و نشوند رو ميل.

-الهي من فداات بشم! درد كه نداري؟! بذار من برم ميز رو بچينم. لابد گشته.

من همين طور دم در خشك شده، ايستاده بودم.

بابا: چته مثل عنبر اون جا ايستادي؟! بيا بشين ديگه!

رفتم نشستم كنار آيسان!

راشا و بابا با هم گفتن:

-علیک.

-چرا اعصاب ندارین؟

دو تاشون چشم غره‌ای رفتن و چیزی نگفتن. بی‌خیال لم دادم رو کاناپه و دستم رو دور شونه‌ی آيسان حلقه کردم. شروع کردم به سر به سر آيسان گذاشتن. آيسان هي نيشگون مي‌گرفت، ولي من بي‌خیال به کارم ادامه مي‌دادم.

(راشا)

عطرم رو زدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم. از خونه زدم بیرون. دل تو دلم نبود که بینم‌ش. به کافی شاپ رسیدم. پیاده شدم و رفتم داخل. کل کافی شاپ رو از نظر گذروندم تا پیداش کردم. يه گوشه‌ی دنج نشسته بود و به منوی توی دستش نگاه مي‌کرد. رفتم سمت میزش و صندلی روبه‌رویی رو کشیدم عقب و نشستم.

-سلام.

گرداب تقدیر

انگار تو فکر بود، چون با سلام من پرید. نگاهی بهم انداخت و آروم جواب سلامم رو داد. منوی توی دستش رو برداشتم و یه نگاه کلی بهش کردم، گارسون رو صدا زدم.

-بفرمایید؟

-دو تا بستنی شکلاتی، دو تا آب‌هویج با فالوده‌ی مخصوص بیارید!

-امر دیگه؟

-نه، ممنون.

گارسون که رفت، نگاهی به روشای سر به زیر انداختم که عجیب ساکت بود و این اخلاق و رفتار جدیدش رو اعصاب بود. سخت بود برای منی که همیشه اون رو شاد دیدم.

-روشای؟

-بله؟

دیگه نمی‌گفت:

-جانم عزیزم.

هه!

-امروز مامان اومده بود پیشم.

حرفی نزد و در سکوت، با اون چشمای خالی از حسش نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-ازم خواست که برگردم.

نگاهم به دست‌هایش افتاد که مشت شده بود. یعنی دوست نداره با من تو یه خونه زندگی کنه؟

-من دوست نداشتم برگردم، ولی خیلی اصرار کرد؛ به ناچار قبول کردم. می‌دونم برات سخته. برای من هم سخته، سخته که ببینم فردا تو می‌شی برای یکی دیگه! می‌شی خانوم خونه‌ش...

ادامه‌ی حرفم رو نتونستم بگم. این روزا نمی‌تونستم اشکام رو کنترل کنم. ناخودآگاه دست مشت شده‌اش رو گرفتم تو دستم.

-روشا من نمی‌تونم. بدون تو نمی‌تونم!

(روشا)

سرم رو برگردوندم تا اشک‌هام رو نبینه؛ ولی چه فایده؟ شونه‌های لرزونم رو که می‌دید.

بعد از کمی حرف زدن، درباره‌ی بچه پرسید که به دروغ گفتم:

-سقطش کردم.

من بچه رو می‌خواستم. می‌خواستم بزرگش کنم.

دیدم که چهره‌ی راشا با این حرف جمع شد. راشا بچه خیلی دوست داشت.

از کافی شاپ زدیم بیرون و به پیشنهاد راشا رفتیم خونس. با رسیدن به خونه‌ی راشا، انگار که وارد بهشت شدم. اون همه گل و گیاه، روح آدم رو سر زنده می‌کرد. ولی روح مرده‌ی من رو، نه.

وارد خونه شدیم. عجیب بود که هیچ خدمتکاری نبود. راشا از پله ها بالا رفت که منم به دنبالش رفتم حدود چهار پنج پله با من فاصله داشت که یهو برگشت و گفت: حواست با...

هنوز حرف راشا تموم نشده بود که پام لیز خورد و از پله ها افتادم فقط صدای یا حضرت عباس راشا و درد شکمم رو فهمیدم و بعد بیهوش شدم.

(راشا)

شوکه به روشایی که داشت خونریزی می کرد نگاه کردم. به خودم اومدم و سریع خودم رو بهش رسوندم گوشیم رو درآوردم و زنگ زدم اورژانس. خداوشکر سریع رسیدن. تمام این مدت فقط به هر دری می زدم که به روشا رسیدگی کنن. هنوز به مامان و بابا خبر ندادم. ولی من الان به یکی نیاز داشتم انقدر استرس دارم که توان حرف زدن ندارم. زنگ زدم به روهان و قضیه رو خلاصه براش تعریف کردم که گفت سریع خودش رو می رسونه.

رفتم روی صندلی های پشت در اتاق عمل نشستم منی که دکترم حتی جرعت نداشتم نگاه کنم ببینم اون تو دارن چه بلایی به سر روشا میارن.

-راشا!

با صدای روهان برگشتم سمتش اشک تو چشمام جمع شد و اون رو تار می دیدم. روهان بدو اومد کنار من رو صندلی نشست و گفت:

-مگه نگفتی از پله ها افتاده؟ پس چرا تو اتاق عمل؟

با صدایی لرزون گفتم:

- نمی دونم روهان! حتی نگاه نکردم بینم جایش شکسته یا نه. ولی داشت خونریزی می کرد.

-لابد سرش شکسته. اوف گفتم حالا چی شده! فوقش سرش شکسته دیگه.

-نمی دونم چرا یک حس بدی دارم!

دستش رو گذاشت رو شونم و فشار داد و گفت:

-چیزی نیست الکی نگرانی، امید به خدا باشه داداش.

گرداب تقدیر

با صدای زنگ گوشیم از تو جیبم درش آوردم و بهش نگاه کردم. وای ماما پری! حالا چی بهش بگم؟ نگاهی به روهاش انداختم که گفت:

-جواب بده دیگه.

جواب دادم:

-بله؟

-سلام راشا! خوبی؟

-بله ممنون شما خوبین؟

-خوبم پسرم. میگم خبری از روشا نداری؟ زنگ می‌زنم جوابم رو نمیده.

چشم‌هام رو محکم بستم. گوشیش رو خونه جا گذاشته بودم. حالا چطوری قضیه رو بهش بگم؟

-ماما!

-جانم! پیش توئه؟

-آره.

-خیلی خب پس خیالم راحت شد فقط می‌خواستم بدونم کجاست. کاری نداری؟

-نه ممنون.

-خداافظ.

-خداافظ.

روهان: بهش گفتم؟

-نه!

-باید به یک نفر بگیم دیگه به بابک بگم که اونم به بابات بگه؟

-آره آره من نمی‌تونم بهشون بگم.

-باشه.

و بلند شد رفت تا با بابک تماس بگیره. کلافه دستم رو تو موهام فرو کردم. که همزمان در اتاق عمل باز شد. روهان که دید دکتر اومده سریع تماسش رو قطع کرد و همزمان به طرف دکتر رفتیم. سریع به حرف اومدم و گفتم:

-آقای دکتر چی شد؟ سالمه؟

-آره چند جای بدنش ضربه دیده و کوفتگی داره. فقط...

-فقط چی؟

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-برادرشم.

نگاهی به روهان کرد و گفت:

-پس شما باید شوهرش باشید.

همین که روهان اومد بگه نه دکتر ادامه داد:

گرداب تقدیر

-متاسفانه بچه‌شون سقط شد!

با این حرف دکتر من و روهان شوکه به دکتر نگاه کردیم که با اجازه‌ای گفت و رفت.

روهان: روشا باردار بود؟! از کی؟

ناباور گفتم:

-آره ولی به من گفت سقطش کرده!

روهان چشم‌هایش گرد شد و گفت:

-روشا از تو حامله بود؟!!

-آره!

-زهرمار و آره. اوف، یه لحظه فکر کردم آيسان به جای روشا تو اتاق عمله فشارم افتاد.

برگشتم سمتش و چشم غره‌ای بهش رفتم که خودش رو جمع و جور کرد.

جوابش رو ندادم و خودم رو پرت کردم رو صندلی ها که همون موقع بابک سر رسید. نگران نگاهی به من و روهان انداخت و گفت:

-چی شده؟ کجاست؟

روهان قضیه رو براش تعریف کرد. ولی من تو فکر بچه ای بودم که الان مرد! روشا چرا باید به من دروغ بگه؟ با فکر اینکه بچمون مرده یک حس مزخرفی داشتم. همون موقع باز در اتاق باز شد و این بار روشا رو آوردن بیرون. نگاه من فقط به صورتش بود که چند جای صورتش کبود شده بود.

(روشا)

چشم هام رو باز کردم ولی نور شدیدی به چشمم خورد سریع بستمش. با صدای در چشم هام رو دوباره باز کردم و کم کم چشمام به نور عادت کرد. به طرف در نگاه کردم که پرستاری به سمتم اومد. لبخندی بهم زد و گفت:

فقط سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

بچم!

فکر کنم نشنید. می‌خواستم دوباره تکرار کنم که گفت:

بچه‌تون سقط شد متاسفم!

با حرفی که پرستار زد شوکه بهش نگاه کردم. باورم نمیشه! صحنه‌ی افتادنم از پله‌ها جلوی چشمم اومد. با یادآوری اینکه دیگه بچه ندارم زدم زیر گریه. پرستار ناراحت نگاهی بهم انداخت و رفت که باز در اتاق باز شد. با همون چشم‌های اشکیم به بچه‌ها نگاه کردم. ملینا، کامین، بابک، روهان، لیانا و در آخر پدر بچم. با دیدنش اشکام دوباره ریختن و تار می‌دیدمش. ملینا و لیانا اومدن سمتم و محکم بغلم کردن. با شنید صدای حق‌حق ملینا فهمیدم داره گریه می‌کنه. پسرا رفتن بیرون فقط راشا موند. دوباره بهش نگاه کردم که اون هم با چشم‌های اشکی نگام کرد. اولین عشقم رو از دست دادم که هیچ بچم رو هم از دست دادم. راشا نفس عمیقی کشید و رو به ملینا و لیانا گفت:

می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.

ملینا و لیانا بدون حرف رفتن بیرون. راشا اومد کنارم نشست و بدون اینکه نگام کنه شروع به حرف زدن کرد:

نمی‌دونم الان باید چی بگم یا چیکار کنم که آروم بشی چون خودم هنوز تو شوکم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-بهتره که به مامان بابا چیزی نگیم. از آيسان شنيدم می‌خوای بری فرانسه به نظر من هم با اتفاقاتی که اخیرا افتاده بهتره بری. خودم کارهات رو درست می‌کنم، راضی کردن مامان بابا هم با من.

در تمام مدت در حالی که به حرف‌هایش گوش می‌دادم به صورتش نگاه می‌کردم.

-این چند روز هم اگه دوست داری می‌تونی بیای خونه من یا خونه یکی دیگه، فقط خونه نرو!

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. شاید منتظر جواب بود. سرم رو برگردوندم و به سقف نگاه کردم و بعد چشم‌هام رو بستم.

-باشه.

تنها کلمه‌ای بود که می‌تونستم در جواب حرف‌های راشا بگم. حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم فقط می‌خواستم برم؛ برم از همشون دور بشم دیگه تحمل این‌جا موندن رو نداشتم.

(چند سال بعد)

به بلیط تو دستم نگاهی انداختم و با شنیدن شماره پروازم از جام بلند شدم. بعد از چند سال زندگی تو فرانسه می‌خوام برگردم ایران. تو این چند سال دخترا، مامان و بابام زیاد بهم زنگ زدن. یعنی نمردم و ابراز محبت مامان بابام هم دیدم اگه می‌دونستم انقدر دلتنگم میشن زودتر می‌اومدم فرانسه!

با بقیه مسافرها از پله‌های هواپیما رفتم بالا و وارد هواپیما شدم و رو صندلی خودم نشستم. اصلا نمی‌تونستم نیش باز شده‌ام رو ببندم. خیلی خوشحال بودم که می‌خواستم دوباره برگردم ایران. آی من قوربون کشورم برم که! قوربون اون هوای آلوده تهران که تا یک نفس عمیق می‌کشیم کل جدول مندلیف تو حلقمون.

اوجدان: یعنی تو دلت برای خانواده‌ت تنگ نشده؟

-باز اومدی؟ آه!

وای فکرش رو بکن الان که برمی‌گردم آریان (پسر آيسان) رو انقدر گازش می‌گیرم که صدا بز بده. وای! سامی رو نگو که خالش به فداش (پسر بابک و لیانا). در غیاب من همشون بچه‌دار شدن. بیشعورها انگار منتظر بودن من برم وارد عمل بشن چند سال اول عمرشون من بالا سرشون نبودم الان هر کدوم سه چهار سالشونه. رویای بیچاره که چند قلو زاییده دوتا پسر به اسم ارمیا و ایلیا و یه دختر نانا به اسم المیرا. ملینا هم که تا چند سال مشکل داشت و نمی‌تونست باردار شه ولی الان یک دختر گوگولی باردار. باز خوبه تولد این یکی هستم وگرنه دق می‌کردم.

بالاخره رسیدیم ایران! مثل دیوونه‌ها هندزفریم رو درآوردیم و آهنگ سالار عقیلی رو گوش دادیم.

"ایران فدای اشکو خنده‌ی تو

دل پرو تپنده‌ی تو

فدای حسرت و امیدت

رهایی رمنده‌ی تو، رهایی رمنده‌ی تو

ایران اگر دل تو را شکستند تو را به بند کینه بستند

چه عاشقانه بی نشانی که پای درد تو نشستند

که پای درد تو نشستند

کلام شد گلوله باران

به خون کشیده شد خیابان

ولی کلام آخر این شد که جان من فدایه ایران

تو ماندی و زمانه نو شد خیاله عاشقانه نو شد

هزار دل شکست و آخر

هزار و یک بهانه نو شد

ایران به خاک خسته‌ی تو سوگند به بغض خفته‌ی دماوند

که شوق زنده ماندن من به شادی تو خورده پیوند

به شادی تو خورده پیوند

ایران اگر دل تو را شکستند تو را به بند کینه بستند

چه عاشقانه بی نشانی که پای درد تو نشستند

که پای درد تو نشستند"

(ایران فدای اشک و خنده‌ی تو-سالار عقیلی)

اشک‌هام رو پاک کردم. وای که می‌خوام بشینم همین‌جا گریه کنم از خوشحالی انگار که از زندان آزاد شدم تازه می‌تونستم درست نفس بکشم انگار که اون چند سال تو پاریس اصلا نفس نکشیدم.

بیخیال این کولی بازی‌ها شدم و به سمت ساختمون فرودگاه به راه افتادم والا؛ ناسلامتی دکتر این مملکت هستم این کارها از من بعیده!

پول تاکسی رو حساب کردم و وارد خونه شدم. خب با توجه به اینکه عصر و بابا از شرکت اومده و خسته‌ست حتما خوابیدن. چمدونم رو پایین پله‌ها گذاشتم و از پله‌ها رفتم بالا و اول رفتم سمت اتاق مامان و بابا آروم در و باز کردم؛ فقط خدا کنه تو وضعیت بدی نباشن. از لای در بهشون نگاه کردم. آخی چه عشقولانه خوابیدن. لبخندی زدم و آروم در رو بستم و رفتم سراغ اتاق راشا شاید خونه باشه. آروم در اتاقش رو باز کردم. اینم که خوابه رفتم نزدیک تختش یکم کرم ریزی بد نیست نه؟ چند ساله که کرم‌هام فعالیت نداشتن. به دور و برم نگاه کردم یک بالشت افتاده بود پایین برداشتمش و بلند کردم که بزنم تو صورت راشا. ببینش تو رو خدا پسره ترشیده پتو رو گرفته بغلش. یکم که دقت کردم دیدم پتو داره تگون می‌خوره! یهو دست‌هاش رو درآورد! مگه پتو هم دست داره؟ چه دست‌های ظریفی! وایسا ببینم نکنه... نکنه راشا دختر آورده تو خونه؟

چشمم روشن دیگه دوست دخترش رو میاره تو خونه. دختر سر جاش نشست و دستاش رو به دو طرف کشید و نگاهی به راشا انداخت و لبخندی زد. در تمام این مدت من دست به سینه ایستاده بودم و بالشت هم تو دستم. دختر برگشت سمت من و با دیدن من اول چشم‌هاش رو ریز کرد. لابد می‌خواد ببینه جنی نشده باشه. من هم برای اذیت کردنش سلامی کردم.

-سلام!

آقا همین که گفتم سلام چنان جیغی زد که پرده گوشم جر و واجر شد. با جیغ دختر راشا هم با موهای ژولیده از خواب بیدار شد و شوکه به دختر نگاه کرد که اون هم با ترس به من اشاره کرد. همین که راشا برگشت سمت من چشم‌هاش افتاد کف پاش.

-روشا؟

همین که اومدم چیزی بگم در اتاق به شدت باز شد و مامان و بابا با قیافه‌های نه چندان جالب نمایان شدن. مامان که موهاش انقدر به هم ریخته بود که فکر نکنم دیگه با شونه درست بشه. بابا هم که دیگه بدتر. همین که نگاهشون به من افتاد شوکه گفتن:

-روشا؟

یهو مامان به خودش اومد و جیغی زد و بدو اومد سمتم و من رو بغل کرد. نمردیم و مامان عزیز ابراز محبت کرد.

-عزیزم کی برگشتی؟ چقدر دلم برات تنگ شده.

-همین الان برگشتم مادر من.

ازش جدا شدم و رفتم سمت بابا و بغلش کرد و بوسیدمش. تازه نگاهم به اون دختره و راشا افتاد. دست به سینه وایسادم و رو به راشا گفتم:

-خب خان داداش دیگه در نبود من دوست دخترت رو میاری تو خونه آره؟

راشا در حالی که بلند می شد و خودش رو مرتب می کرد گفت:

-دوست دختر کجا بود دریا زنمه!

منو میگی چشم هام کف اتاق دهنم اندازه چی باز. به خودم اومدم و چنان جیغی زدم که همشون گرخیدن پریدم رو سر و کول راشا و تا می خورد زدمش بقیه هم متعجب به من نگاه می کردن.

گرداب تقدیر

-دیگه بدتر! بدون مشورت با من رفتی زن گرفتی؟

-آخ نکن بچه کچل شدم.

-می‌خوام کچل شی بیشعور، تو بی خود کردی در غیاب من زن گرفتی.

-خیلی خب بابا ول کن غلط کردم.

ولی مگه من ول کن بودم آخرش هم پدر گرام اومد جدامون کرد.

تو پذیرایی نشسته بودیم و دریا هم جلوم کنار راشا نشسته بود. انقدر نگاهش کردم که زیر نگاه من ذوب شد. هی خودش رو باد می‌زد. راشا و بابا هم بیخیال داشتن میوه می خوردن. مامان هم رفت تو آشپزخونه که شربت بیاره. یک خیار از تو ظرف برداشتم و پام رو انداختم رو اون یکی پام و در حالی که خیار می‌خوردم رو به دریا بلند گفتم:

-خب عروس خانم!

دریا با صدای من یک متر پرید و راشا خنده‌ای کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-نخند زرشک.

برگشتم رو به دریا گفتم:

-چند سالته؟

24-

خب خوبه چند سال از من کوچیک‌تره، می‌تونم خوب خواهر شوهر بازی در بیارم.

-شغلت؟

-پرستارم.

بابا: مگه باز جوییه روشا؟

-وقتی بی خبر زن می‌گیرین همینه دیگه.

-خواهر برادر داری؟

-آره یک برادر دارم که یک نامزد داره یکی دوماه دیگه عروسیشونه.

-آخی حیف شد می‌خواستم افتخار بدم زنش بشم ولی پرید.

همزمان با این حرفم مامان وارد شد. شربت‌ها رو گذاشت رو میز و گفت:

-زشته روشا! دریا فکر می‌کنه که تو یک تخت کمه، نمی‌دونه که دل‌کی هستی برای خودت.

بعد رو به دریا گفت:

-چرا از خودت پذیرایی نکردی تو که غریبه نیستی عزیزم.

متعجب یک نگاه به مامان و یک نگاه به راشا و بابا کردم که با دیدن نگاه من شلیک خنده‌شون رفت هوا. ایا می‌بینی چه قربون صدقش میره؟ در طول عمرم یک بار هم به من نگفت عزیزم.

مامان رو به من گفت:

-راستی روشا! امشب خونه خاله سارا دعوتیم لباس داری که؟

گرداب تقدیر

بیخیال رو مبل لم دادم و گفتم:

-آره.

بعد یهو سیخ نشستم و سوالی مامان رو نگاه کردم.

-خاله سارا؟ مگه اینجان؟

بابا در حالی که یک لیوان شربت برمی داشت گفت:

-آره یک سالی میشه که برگشتن.

-همش چند سال نبودم ها. لابد من هم شوهر دادین خبر ندارم.

راشا: نه جانم کسی تا حالا راضی نشده تو رو بگیره مگه مغز خر خوردن.

تو دلم گفتم ولی چند سال پیش که خود جنابعالی می خواستی من رو بگیری. ولی در ظاهر یک چشم غره ای بهش رفتم که نیشخندی زد.

-خب خانواده عزیز از هم صحبتی با شما بسیار لذت بردم من خستم برم بخوابم یکم.

مامان: باشه.

یک مانتو آستین پفی نخودی که بالا تنه‌ش با گل‌های صورتی تزیین شده بود برداشتم به همراه شلوار هم رنگش و یک شال ساده؛ انداختمشون رو تخت و رفت جلو آینه نشستم و شروع کردم به آرایش کردن که شامل کرم، رژ، ریمل و خط چشم می‌شد. سریع حاضر شدم با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم که همزمان با من دریا هم از اتاق راشا خارج شد. می‌بینی والا؟ مردم عشقشون همزمان با اونا از اتاقش خارج میشه من زن داداشم. هی دنیا! نگاهی به تیپش انداختم؛ به به اقیانوس خانوم چه کرده راشا رو دیوونه کرده. نه خوشمان آمد. دختر بسی آرومی بود. با دیدن من شروع کرد به آنالیز کردن تیپ من.

-چه خوشگل شدی دریا!

بیچاره ذوق کرد ازش تعریف کردم سریع گفت:

-واقعا؟

-اوووم.

باهم رفتیم پایین بابا، مامان و راشا پایین منتظر ما بودن که با اومدن ما دوتا همگی به سمت خونه خاله سارا حرکت کردیم. من با مامان و بابا رفتم، راشا و دریا هم با هم دیگه. خیلی خوبه که نسبت به راشا اون حس سابق رو ندارم و مثل قبلاها اون حس خواهر برادریم برگشته و گرنه من چطور با ازدواجش با دریا کنار می‌اومدم. دریا هم به نظر دختر خوبی میاد خیلی خوشحالم که

گرداب تقدیر

خوشبخت هستن. خب خب خب حالا بریم سراغ معرفی خاله سارا و خانواده‌ش. خاله سارا یک عدد شوهر داره که عشق من اصلا به خاطر عمو فرزاد که من ازدواج نمی‌کنم که.

[وجدان: خجالت بکش دختر حیا کن.

-بلد نیستم که!]

داشتم می‌گفتم انقدر این عمو فرزاد باحاله که نگو و نپرس. خاله سارا یک پسر به اسم شاهین داره که بنده این آقا رو به اسم انواع و اقسام پرنده‌ها صدا می‌کنم الا شاهین. ای آقا پسر در دوران جاهلیت اون قدیم‌ها با ملینا دوست دختر دوست پسر بودن که بعد از اینکه رفتن خارج فکر کنم ارتباطشون قطع شد بعدش هم که ملینا با کامین ازدواج کرد. اما جونم براتون بگه از دختر خاله سارا، شیوا دختری پایه همه چیز شوخ و شاد برعکس برادر وحشی و گرازش که پاچه می‌گیره. والا من با تمام پسرهای فامیل دوستم به جز این.

رسیدیم خونه خاله سارا؛ بدو رفتم زنگ آیفون رو فشار دادم و خودم رفتم کنار؛ با هزار خواهش و التماس بقیه رو هم راضی کردم جلو دوربین نباشن. خاله سارا آیفون رو برداشت و گفت: -کیه؟

صدام رو صاف کردم و با عشوه گفتم:

گرداب تقدیر

-با فرزند کار داشتم میشه در رو باز کنین؟

-شما؟

-عشقش.

یهو صدای ناهنجاری از آیفون خارج شد. فکر کنم گوشی آیفون با طرز بدی سر جاش گذاشت. با نیش باز برگشتم سمت خانواده عزیز که مامان با اخم داشت نگاه می کرد و بقیه ریز ریز می خندیدن.

مامان: انقدر سر به سر خواهرم نذار روشا!

بابا: شوخی می کنه خب!

-شوخی شوخی بین آخرش سارا و فرزند سر این باهم دعوا می شن.

هنوز یک دقیقه از حرف مامان نگذشت که صدای خاله سارا از تو حیاط اومد.

خاله سارا: فرزند خجالت نمی کشی تو این سن برام هُوو آوردی؟

عمو فرزند: چی میگی برای خودت سارا؟ هُوو کجا بود؟ من مگه یک اشتباه رو دوبار تکرار می کنم؟

با این حرف عمو، خاله سارا چنان جیغی زد که فکر کنم پرده‌های صوتیش از دست رفت.

-خودت رو مرده حساب کن فرزاد!

-دلت میاد عشقم؟ حالا بذار ببینم کیه؟

-فقط اگه عشقت بود با همون برو خونش دیگه حق نداری بیای خونه.

بنازم پیش گویی مامان. یعنی بانو یومیول تو جومونگ به این سرعت پیشگویییش درست از آب در نمی‌اومد. ماها پشت در داشتیم زمین رو گاز می‌زدیم. در حیاط باز شد و عمو و خاله تو در نمایان شدن خودم رو پرت کردم تو بغل عمو فرزاد و گفتم: -چطوری فری جون دلم برات تنگولیده بود؟

عمو فرزاد هم بی خبر از همه جا شوکه دستاش رو دو طرفش نگه داشته بود. یهو صدای آخش بلند شد و پشتش صدای خاله سارا.

خاله سارا: دیدی فرزاد؟ تحویل بگیر.

-چرا می‌زنی خب؟ من این رو از کجا بشناسم؟

چون شب بود و تاریک خاله صورت من رو نمی‌دید از عمو جدا شدم و بدو پریدم بغل خاله سارا و لپش رو بوسیدم.

-سلام بر خاله‌ی حسودم.

خاله هم شوکه یهو به خودش اومد و من رو از خودش جدا کرد و تازه چشمشون افتاد به خانواده عزیز من که در تمام این مدت انگار داشتن فیلم سینمایی می‌دیدن. خاله من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-روشا تویی؟

-نه پس عمشم.

که در این زمان مورد محبت پدر عزیزم قرار گرفتم. در حالی که پشتم رو می‌مالیدم برگشتم سمت بابا. بابا هم بیخیال گفت:

-می خواستی از خواهرم مایه نداری.

اومدم که جوابش رو بدم که پهلوم سوراخ شد. برگشتم دیدم عمو فرزاد.

-عشقم؟ تو دیگه چرا؟

-به خاطر تو امشب از زنم کتک خوردم حقت بود.

گرداب تقدیر

-مرسی از این همه محبت واقعا.

خاله: اوا چرا دم در ایستادین؟ حواس نمی‌دارن برای آدم که!

همگی رفتیم تو خونه. برگشتم سمت خاله و گفتم:

-خاله؟ این میمون خونگیت کجاست؟

-شیوا رو میگی؟ تو اتاقشه.

دست دریا رو گرفتم و با هم رفتیم بالا به اولین اتاق که رسیدیم به دریا گفتم:

-خب عروس عزیز شما الان باید شریک جرم بشی تو محکم بزن به در و من هم سریع در رو باز می‌کنم و می‌پریم داخل و می‌ترسونیمش خب؟

چشم‌هاش برقی زد و گفت:

-باشه.

-ای شیطون تو هم آره؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-به قیافه مظلوم من نگاه نکنا پایه پایه هستم زن داداش.

-یول. پس با شمارش من 1، 2، 3.

و با هم شروع کردیم به در زدن و بعد در رو باز کردم و پریدیم تو و گفتیم:

-پخ!

چشمتون روز بد نبینه. چی می دیدم اون تو. یک عدد گنجشک سیکس پکی. آب دهنم راه افتاد لامصب. گنجشک یا همون شاهین با اخم داشت به ما نگاه می کرد. لابد منتظر بود بریم بیرون. من که عمرا برم جام خوبه این تا چند سال پیش از میلاد مسیح که تو ایران می زیست که نی قلیون بود ببین چی شده. خلاصه دریا نجاتم داد دستم رو گرفت و از شاهین معذرت خواهی کرد و منو مثل چی کشید و برد بیرون و در هم پشت سرش بست.

- دریا؟ داشتم فیض می بردم بیشعور.

-من هم داشتم از اخم هاش فیض می بردم، تو فکر کنم صورتش رو ندیدی نه؟ هر کی صورتش رو می دید خودش رو خراب می کرد انقدر که این اخمش وحشتناک بود. لامصب یک بار راشا اخم کرد من چقد ترسیدم بابا این در برابر اخم راشا هیچ.

ریز ریز به حرف‌هاش خندیدم نه کم کم داره ازش خوشم میاد.

-خیلی خب بیا این بار مثل آدم وارد اتاق بشیم کسی چه می‌دونه شاید با صحنه‌های بدتری مواجه بشیم.

تک خنده‌ای کرد و با هم به سمت اتاق بعدی به راه افتادیم. به در اتاق که رسیدیم بیخیال دستگیره رو کشیدم و یهو در رو باز کردم که خورد به دیوار و صدای جیغ شیوا در اومد. دریا همینطور پوکر نگام کرد.

-الان مثل آدم وارد شدی؟

نیشخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. به سمت شیوا رفتم و محکم بغلش کردم.

-چطوری میمون کوچولو؟

-میمون عمته. وای روشا نکبت چقدر بزرگ شدی! اِوا سیبیلات هم که زدی!

ازش جدا شدم و پوکر نگاش کردم که باعث خنده‌ی دریا و شیوا شد.

-زهرمار به هردوتاتون.

شیوا رفت سمت دریا و باهاش دست داد. با هم رفتیم پایین و من بدو رفتم کنار عمو فرزاد نشستم.

-خب فری چه خبرا؟ تو این چند سال چطور تونستی با درد دوری من کنار بیای؟

-به راحتی عزیزم.

با جواب عمو، بابا و راشا زدن زیر خنده. رو به جمع با آه و ناله گفتم:

-آخه نامردا چقدر شما به من محبت می‌کنید؟ از محبت زیادی رو دل کردم دیگه!

بعد رو به مامان گفتم:

-آدرس جایی که من رو پیدا کردین بدین من خودم خودم رو تحویل بدم.

-متاسفانه آدرسش رو یادم رفته وگرنه خیلی وقت پیش بهت می‌دادم.

دوباره صدای خنده‌ی جمع بلند شد.

-انقدر من رو ضایع می‌کنید دیگه رشد نمی‌کنم ها!

راشا با خنده گفت:

-دیگه درازتر از این؟

در این جا خاله سارا به دادم رسید.

-چیکار به دخترم دارین؟ دختر به این گلی.

-خاله اگه شما قدرم رو بدونید. میگم شما که بچه ندارین یه میمون خونگی دارین و یه شاهین سخن گو که تو قفسه، نظرت چیه من پیام دخترت بشم؟

با این حرفم همه زمین رو گاز زدن در همین زمان شاهین اومد پایین. اوه اوه شکارمون نکنه صلوات. رو به جمع سلام کرد و با همه دست داد و اومد سمت من دستم رو گرفت و محکم فشار داد. دستت بشکنه که دستم شکست.

دستم رو ول کرد که دستم رو ماساژ دادم و چشم غره‌ای بهش رفتم که باعث شد پوزخند بزنه. برو به عمت پوزخند بزن پسر عقده‌ای.

همون‌طور که رو مبیل می‌نشست گفت:

-والا دختر خاله اگه تو بیای خواهر من بشی خیلی خوبه اتفاقا کلکسیون حیوون‌های خونگی مامانم کامل میشه آخه یک کوئوکا کم داره. (نوعی حیوان شاد که کمتر کسی اون رو می‌شناسه اندازه یک گربه‌ست.)

گرداب تقدیر

با این حرفش همه خندیدن. آخی دلچک کی بودی تو نمکدون. پشت چشمی نازک کردم امشب چشم‌های من از دست این پسرِ چپ نشه خلیه. با صدای زنگ آیفون شیوا بدو رفت سمت آیفون. برای همین بهش میگم میمون، همش می‌پره و یک جا بند نیست. چند دقیقه‌ای نگذشت که قوم مغول حمله کردن؛ سردسته‌شون هم که بابک بود.

بابک: سلام بر همگی چطور مطورین؟

و بعد با همه یکی یکی دست داد و احوال پرسى کرد به من هم دست داد ولی اصلاً بهم نگاه نکرد. آيسان، ملينا، روياء و ليانا اومدن و شروع کردن سلام کردن. همين که چشمشون به من خورد چنان جيغی زدن که همه گرديدن. بابک با جيغ اونا تازه چشمش به من افتاد و شوکه نگاهم کرد يعنى قیافه همشون همينطور بود. همشون اومدن سمتم و بغلم کردن و بهم خوش آمد گفتن. چقدر مهم شدم لازمه هر چند وقت یک بار برم اين ور و اون ور که اينايستوری تحویل بگیرن.

مشغول احوال پرسى و اينا بودم که تازه چشمم افتاد به بچه‌هاشون. همشون رو گرفتم و کلی بوسشون کردم نمی‌دونيد که چقدر با نمک بودن. ملينا هم با اون شکمش خیلی باحال شده بود. هی! اگه اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد الان بچه‌ی من هم داشت با اين بازی می‌کرد. هنوز کسی از اين موضوع خبر نداره به جز روهان، ملينا، کامين و ليانا و بابک حتى به آيسان هم نگفتن چون اون موقع آيسان باردار بود ترسیدن که بهش بگن و حالش بد بشه. بعد از سال‌ها باز هم تمام خانواده دور هم جمع هستن همه خوشحالن، ازدواج کردن بچه دار شدن و دارن زندگيشون رو می‌کنن. فقط اين وسط منم که هنوز ترشیده باقی موندم. می‌بینی خدا؟ من که دختر خوبی بودم.

اوجدان: چه دختر خوبی؟ نمازها رو به موقع می‌خوندى؟ يا روزه‌ها رو همش گرفتی؟

-باز تو حرف زدی وجدان جون؟

-والا راست میگم ديگه!

-نمی‌داری که دو کلوم با خدا صحبت کنیم سنگ‌هامون رو وا کنیم که. شاید یک مشکلی این وسط هست که من سرم بی کلاه موند.

-منظورت این که بی شوهر موند نه؟

-حالا هر چی.

از مطب خسته برگشتم خونه. همین که وارد شدم دیدم مامان بابا چمدون به دست ایستادن.

-کجا به سلامتی؟

بابا در حالی که کفشش رو می پوشید گفت:

-یک سفر کاری پیش اومده تا یکی دو ماه نیستیم. باید بریم ترکیه مامانت هم باهام میاد چون خیلی وقت که مسافرت خارج از کشور نرفتیم.

گرداب تقدیر

و بعد هم یک نگاه عشقولانه به مامان کرد که مامان هم با اون نگاه جوابش رو داد.

-آی. خیلی خب این کارها رو برید اون جا انجام بدین.

مامان: روشا! خوب گوش کن ببین چی میگم.

وای نه! بازم نصیحت‌هاش.

مامان: شیوا تا یکی دو ساعت دیگه میاد پیشت روزها رو هر کاری می‌خوای بکن ولی شب، شب‌ها کجا میری؟ خونه خاله سارا. فهمیدی؟ راشا و دریا هم نیستن این جا رفتن شیراز خونه‌ی یکی از فامیل‌های دریا.

-چشم مادر.

-به گل‌ها و درخت‌ها هم آب میدی.

-باشه شب‌ها هم قبل از خواب جیش می‌کنم بعد می‌خوابم که خونه خاله سارا رو سیل نبره.

با این حرفم بابا بلند شروع کرد به خندیدن.

-همینطور به روش خندیدی که پررو شده دخترت.

-مامان؟ اسم مادر واقعیم رو نمی‌دونی؟

مامان برگشت و چشم غره‌ای رفت بهم.

-چشم چشم گرفتم. پس سفر خوش، سوغاتی هم فراموش نشه.

مامان و بابا رو بوسیدم و باهاشون خداحافظی کردم. همین که اومدم بشینم صدای آیفون در اومد. نمی‌دارن که یک دقیقه آدم استراحت کنه که. آیفون رو زدم منتظر شیوا خانوم موندم. همین که اومد داخل فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و گفتم:

-بذار اول برم لباس‌هام رو عوض کنم و آبی به دست و صورتم بزنم بعد میام.

-حداقل سلام می‌کردی بی‌شعور.

-منو تو که با هم این حرف‌ها رو نداریم عشقم.

بعد از عوض کردن لباس‌هام اومدم و خودم رو رو مبل پرت کردم و چشم‌هام رو بستم ولی مگه شیوا می‌ذاره آدم بخوابه.

-شیوا صدای اون وامونده رو خفه کن.

چند دقیقه گذشت ولی صدایی از شیوا در نیومد. این دخترِ عادت نداره آروم یک جا بشینه. لای یکی از چشم‌هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم دیدم سرش تو گوشیش و انگار که داره با یکی چت می‌کنه. نیشش هم که دیگه داره جر می‌خوره انقدر که باز. طوری صداش زدم که هول شد و نزدیک بود که گوشیش از دستش بیفته و خورد و خاک شیر بشه.

-چته بابا؟ چه خبرته؟ چرا داد می‌زنی خب؟

-داری با کی چت می‌کنی که رو ابرایی؟

و مشکوک نگاش کردم.

-وا یکی از دوستانه.

-شما با همه‌ی دوستان به صورت هپی فیس چت می‌کنی؟ (happy face)

- نه ولی علی خیلی بامزه‌ست وقتی باهاش حرف می‌زنم نمی‌تونم جلو خندهم رو بگیرم.

انگار خودش فهمید سوتی داده چون سریع نیشش رو بست.

-که علی خیلی بامزه‌ست آره؟ زود تند سریع تعریف کن ببینم.

یکم من من کرد و گفت:

-خب... علی تو شرکت شاهین کار می‌کنه... چون... چون یکی دوبار رفتم اون‌جا از اون طریق با هم آشنا شدیم.

دیگه خستگیم یادم رفت بلند شدم و دست به کمر جلوش ایستادم و گفتم:

-آها اون وقت شمارت رو از کجا گیر آورده؟

انگار صبرش لبریز شد چون سریع گفت:

-خیلی خب اصلا می‌دونی چیه؟ علی دوست پسرم.

از اون حالت طلبکار در اومد و بیخیال نشستم سر جام.

-خب زودتر می‌گفتی عزیزم که من این همه انرژی به خرج ندم.

-ایش. خیلی چیزی روشا یعنی چیزی رو همیشه ازت مخفی کرد.

-اون از بی عرضگی خودت گلم.

کوسن رو به سمت پرت کرد و گفت:

-خفه شو فقط.

-خب حالا این علی آقای ما خوشتیپه؟

با یک ذوقی گفت:

-آره.

-آجر پاره! ببند نیش رو، چه ذوقیم می کنه دختر انقدر سبک؟

-عاشق نشدی که، درک نمی کنی.

-از کجا می دونی عاشق نشدم؟

مرموز نگام کرد و گفت:

-پس زود باش تعریف کن.

-باشه فقط یک لیوان آب بذار دم دستم که هر وقت صدام گرفت بخورم چون قرار به یک رمان صوتی گوش بدی.

تمام قضیه خودم و راشا رو براش تعریف کردم ولی قضیه بچه رو بهش نگفتم. با اینکه من و شیوا به هم خیلی نزدیک بودیم ولی نمی‌تونستم بهش بگم. با تموم شدن حرفم شیوا گفت:

-بیخیال خواهری درست میشه راشا که رفته پی زندگی خودش تو هم ایشالله شاهزاده سوار بر پرایدت رو پیدا می‌کنی غصه نخور.

یکی بهش زدم که دست‌هاش رو بهم کوید و گفت:

وای روشا! بیا داستان عشق شاهین رو برات تعریف کنم.

-شاهین و عشق و عاشقی؟ محاله. تازه من هنوز رابطه اون زمانش با ملینا رو هضم نکردم.

-همین رو می‌خوام برات تعریف کنم دیگه.

-عه؟ پس بذار برم یک چیزی بیارم بخوریم.

تنقلات رو آوردم و گذاشتم وسط و شیوا شروع کرد به تعریف کردن. همیشه وقتی با هم تنها می‌شدیم همین بساطمون بود غیبت این و اون رو می‌کردیم.

-چند سال پیش وقتی هنوز راشا نمرده بود و همه با هم خوش بودیم و اینا. شاهین عاشق یک دختر میشه ولی چون نمی‌دونسته که دختر عاشقش یا نه میاد اون رو امتحان می‌کنه و سر همین موضوع با ملینا دست به یکی می‌کنن که از احساسات طرف با خبر بشن و ملینا میشه دوست دختر قلبی شاهین!

-نه!

-آره گوش کن حالا خلاصه اینا جلو دختر کلی نقش بازی می‌کنن ولی مگه دختر نم‌پس میده؟ خلاصه وسط همین نقش بازی کردن‌ها ملینا عاشق شاهین میشه. شاهین هم که می‌بینه نه عشقش بهش علاقه‌ای نشون میده و ملینا هم عاشقش شده می‌زنه زیر همه چیز. بعدش هم که خودت در جریانی راشا تصادف می‌کنه و...

-آخی. خب نگفت اون دختر کیه؟

-ظاهراً من می‌شناسمش، چون بهم گفت که چون تو می‌شناسیش اسمش رو بهت نمی‌گم.

-شاهین میاد پیش تو درد و دل می‌کنه؟

-آره.

-باید بهش بگم دیگه به این کارش ادامه نده. خبر نداره که خواهرش رسوای عالمش کرده.

می‌دونم عزیزم. ولی یک راه داره برای اینکه به شاهین نگم باید برام غذا درست کنی آخه دلم برای دستپخت تنگ شده.

مفت خور.

بعد از ناهار نشستیم فیلم دیدیم البته به اصرار شیوا ولی من همش چشم‌هام بسته بود. انقدر خسته بودم که داشتم بیهوش می‌شدم ولی همین‌که چشم‌هام رو می‌بستم شیوا با مشتش و لگد به جونم می‌افتاد یا حرف می‌زد و نمی‌داشت من بخوابم. شب بود که شاهین به شیوا زنگ زد و گفت که آماده بشیم تا بیاد دنبالمون و ما رو ببره خونه خودشون. نمی‌دونم چی پوشیدم فقط خودم رو پوشوندم و با زنگ شاهین، با شیوا رفتیم دم در و سوار شدیم و در این‌جا من از فرصت سو استفاده کردم و گرفتم خوابیدم.

(شاهین)

همین‌که رسیدیم شیوا برگشت عقب و گفت:

اینکه خوابه!

گرداب تقدیر

-صداش بزن بیدار شه خستم الان فقط می‌خوام برم بخوابم زود باش!

شیوا از ماشین پیاده شد و در سمت روشا رو باز کرد ظاهراً هر چی صداش زد بیدار نشد که من رو صدا زد.

-شاهین بیدار نمی‌شه بیا بغلش کن.

از خدا خواسته رفتم سمت در شیوا رفت کنار و من خودم رو خم کردم تو ماشین که روشا رو بغل کنم. مثل همیشه وقتی خواب بود آدم دوست داشت بشینه و ساعت‌ها نگاهش کنه اونقدر که ناز خوابیده بود. آره این دختر سال هاست که دل من رو برده! به خودم اومدم و سریع بغلش کردم و کلید ماشین رو دادم به شیوا که ماشین رو قفل کنه. وقتی وارد خونه شدیم مامان با دیدن روشا تو بغل من فکر کرد اتفاقی براش افتاده سریع زد تو صورتش و گفت:

-چیشده بچه‌ها؟

شیوا: چیزی نیست مامان خوابش برده آخه امروز من نداشتم بخوابه.

-آهان. شاهین ببرش تو اتاق مهمان رو تخت بذارش پتو هم روش بکش که یک وقت سرما نخوره.

چشم.

با شیوا به سمت اتاق هامون حرکت کردیم.

-داداش من خسته دیگه می‌خوام بخوابم خودت کارایی که مامان گفت رو انجام بده.

و بعد خمیازه‌ای کشید و وارد اتاقش شد. به سمت اتاق مهمان رفتم و در رو باز کردم و روش رو گذاشتم رو تخت. چراغ خواب رو زدم و شال و مانتوش رو درآوردم و پتو رو تا زیر گردنش کشیدم. نگاهی بهش انداختم موهایش من رو وسوسه می‌کرد که با دستم نوازشش کنم. دستم بی اختیار به سمت موهایش رفت. موهایش اونقدر نرم بود که بیخیال خستگی‌م شدم و تا چند دقیقه نشستم و نوازشش کردم. با تکونی که خورد سریع دستم رو عقب کشیدم و چراغ خواب رو خاموش کردم و از اتاق زدم بیرون.

(روشا)

با احساس اینکه یکی داره نوازشم می‌کنه چرخیدم و همین که خواستم بهش نگاه کنم چراغ رو خاموش کرد و از اتاق رفت بیرون. انقدر خسته بودم که گرفتم خوابیدم.

-شیوا نکن خستم می‌خوام بخوابم.

-بسته بابا چقدر می‌خوابی؟ مگه دیروز کوه کندی دختر؟ پاشو دیگه!

سرم رو فرو کردم تو بالشت و جیغی زدم که باعث شد شیوا بخنده. نشستم رو تخت و چشم بسته با احم رو به شیوا گفتم:

-زهرمار.

-اُ روشا پاچه می گیرد.

-گمشو بیرون می خوام دست و صورتم رو بشورم الان میام.

-باشه. فقط با این لباس ها جلو داداشم آفتابی نشی آخه هوایی میشه.

با این حرفش چشم هام رو باز کردم و به لباس هام نگاهی انداختم. اوف!

شیوا در حالی که می رفت بیرون گفت:

- برات یک دست لباس تمیز گذاشتم اونا رو بپوش.

(شاهین)

سر میز صبحونه نشسته بودیم که روشا هم اومد.

-سلام بر خاله ی عزیزم.

و مامانم رو بوسید. و بعدش رفت طرف بابام لپش رو کشید و گفت:

-عشق من چطوره؟

-خوبم عزیز دلم.

مامان با حرص رو به روشا گفت:

-یعنی به خاطر خودمم شده من تو رو شوهر میدم که دست از سر شوهرم برداری.

-آخ گفתי خاله. فقط قد بلند چشم ابرو مشکی باشه.

-امر دیگه؟

-ندارم.

و نشست کنار بابام انگار که یک چیزی یادش اومده باشه زد رو پای بابا و گفت:

-ای شیطون تو دیشب داشتی با دستان پر مهتر من رو نوازش می کردی؟

با این حرفش لقمه تو گلوم گیر کرد و شروع کردم به سرفه کردن که شیوا به دادم رسید.

بابا: وا؟ چرا حرف در میاری دختر؟ من دیشب قبل از اینکه شما بیاین خوابیدم.

با این حرف روشا مامان و شیوا مرموز من رو نگاه کردن. مامان همون طور که به من نگاه می کرد گفت:

-روشا فکر کنم شوهرت رو پیدا کردم همون کیس مورد نظرت.

روشا ذوق زده دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-جون من؟ کاش زود تر می اومدم پیشت خاله.

مامان و شیوا همچنان با لبخند و به همون شکل به من نگاه می کردن، من هم دیدم اگه به همین صورت ادامه پیدا کنه خیلی ضایع میشه برای همین لیوان چاییم رو سر کشیدم و از سر میز بلند شدم.

بابا رو به من گفت:

-کجا؟

گرداب تقدیر

-شرکت دیگه!

-آهان. راستی! راشا زنگ زد گفت سفرمون یکم طولانی میشه برای اینکه کارها عقب نیفته روشا رو ببر جای من.

روشا: اِ بچه پرو رو ببین از خودت مایه بذار برادر من.

رو به روشا گفتم:

-تو که کاری نداری؟

-نوچ تا دو هفته برای خودم استراحت دادم.

-پس خوبه. حاضر شو که باید با من بیای شرکت.

شروع کرد به غر غر کردن:

-خیر سرمون دو هفته می‌خواستیم استراحت کنیم.

-اگه بقیه بیکار بودن زنگ می‌زدم به اون‌ها و مزاحمت نمی‌شدم ولی فعلا بهترین گزینه تویی.

گرداب تقدیر

-نه بابا این چه حرفیه پسر خاله منو تو این حرفها رو نداریم که.

بعد زیر ل***ب گفت:

-آره جون عمم.

که باعث خنده‌ی خانواده عزیز شد. بدو رفتم و حاضر شدم و اومدم پایین. روشا هم چند دقیقه بعد از من اومد و زیر نگاه‌های شیطانی مادر و خواهر عزیز به سمت شرکت به راه افتادیم.

(روشا)

با این آهنگی که گذاشته بود به یاد بدبختی‌هام افتادم. دیگه طاقت نیوردم و صدای آهنگ رو قطع کردم.

-ا چرا قطع کردی؟

-این‌ها چیه گوش میدی؟ آدم شاد افسرده میشه. اشکم در اومد.

دیگه چیزی نگفت. آه دو هفته باید این رو تحملش کنم. راستی اصلا من باید چه کاری انجام بدم تو شرکت؟ اصلا شرکتش چیه؟
نگاهی بهش انداختم که شش دنگ حواسش به رانندگی‌ش بود. ازش پرسیدم:

-من اونجا باید چیکار کنم؟

-تو داروهای وارداتی رو چک می کنی. حالا بعدا منشییم برات توضیح میده.

-اوهوم.

با رسیدن به شرکت از ماشین پیاده شدم و منتظر شاهین ایستادم. از ماشین پیاده شد و قفلش رو زد و با هم به سمت شرکت به راه افتادیم. نگهبان سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم و وارد آسانسور شدیم. شاهین دکمه رو زد. ولی همین که دکمه رو زد انگار که برق ها رفت و آسانسور تگون شدیدی خورد که سریع بازوی شاهین رو چسپیدم. مثل بید می لرزیدم من در تمام اون چند سالی که فرانسه بودم از ترس تمام چراغ های خونه رو روشن می کردم و می خوابیدم.

شاهین دستم رو گرفت و گفت:

-چیزی نیست روشا فقط برق ها رفته.

-وای یعنی تا کی باید این جا بمونیم؟

-تا وقتی که برق ها بیاد.

-نه بابا. مرسی که گفتم من نمی دونستم.

-خب تو میگی چی بگم من؟

-تو این همه سال اون ور آب بودی ولی هیچی از رفتار جنتلمنانه حالت نمیشه.

تو اون تاریکی برگشت و نگاهی بهم انداخت که گفتم:

-چیه خب نمی بینی مثل چی ترسیدم؟ باید ارومم کنی دیگه.

تک خنده ای کرد و گفت:

-آهان.

-زهرمار.

توی همون حالت در حالی که مثل چی آویزون شاهین بودم موندم و شاهین هم ریلکس ایستاده بود. دیگه کم کم داشت گرم می شد. با ناله گفتم:

-شاهین.

گرداب تقدیر

چند لحظه جوابم رو نداد ولی بعد نفس عمیقی کشید و گفت: -بله!

-نمی‌تونم نفس بکشم خیلی گرمه.

-الان درست میشه.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم یعنی خدا بهم رحم کرد که با این عقاب ریلکس تو بیابون گیر نیفتادم وگرنه کارم تموم بود.

-نمی‌خوای ولم کنی؟ برق‌ها اومد.

چشم‌هام رو باز کردم دیدم راست می‌گه بدو رفتم سمت در آسانسور که کشیده شدم به عقب.

-چرا این‌جوری می‌کنی؟ ولم کن می‌خوام برم بیرون.

متعجب گفت:

-هنوز که نرفتیم بالا!

-باشه من با پله‌ها میام.

در حالی که سعی می‌کرد جلو خنده‌ش رو بگیره گفت:

-نکن دختر هفت طبقه رو چطوری میای؟

-اگه من روشا هستم که میرم.

دستم رو ول کرد و گفت:

-باشه برو می‌بینمت.

از آسانسور اومدم بیرون و بدو رفتم سمت پله‌ها. بیستا پله‌ی اول رو مثل میگ میگ رفتم ولی پله‌ی بیست و یکم دیگه نتونستم و به زور و با خواهش و التماس می رفتم بالا. بعد از اینکه چند پله‌ی دیگه هم با کمک چهارده معصوم رفتم نگاهی به تابلو انداختم طبقه‌ی چهارم بودم، یک نگاه به آسانسور انداختم عمرا بمیرم هم دیگه با اون نمیرم. فکر کنم طبقه‌ی هفتم که رسیدم شاهین باید جنازم رو تحویل بگیره.

وای خدا بالاخره رسیدم کشون کشون خودم رو رسوندم به میزی که اون جا بود و بهش تکیه دادم.

-ببخشید می‌تونم کمکتون کنم؟

گرداب تقدیر

با صدای دختری برگشتم عقب انتظار داشتم با یک دختر عملی که ارایش غلیظ داره روبه‌رو بشم ولی لامصب عجب چشم‌هایی داشت از آيسان هم خوشگل‌تر بود. آخه آيسان بين ما خوشگل‌تر از همه بود. شاهين با وجود همچين دختری چطور هنوز مجرد مونده؟ وای من عاشقش شدم اصلاً خستگیم در رفت.

به خودم اومدم و جوابش رو دادم:

-با شا... آقای توکلیان کار داشتم.

-وقت قبلی داشتین؟

-خير ظاهراً بهتون اطلاع ندادن که من به جای آقای رودکی اومدم.

-یک لحظه لطفاً.

و بعد گوشی رو برداشت که زنگ بزنه به شاهين البته من اينطور فکر می‌کردم. من هم بدون توجه بهش رفتم سمت اتاقی که فکر می‌کردم اتاق شاهين باشه و بدون در زدن در رو باز کردم. منشی هم به دنبال من اومد. علی هم اون‌جا بود بعد از چند سال می‌دیدمش. رفتم سمتش و باهاش دست دادم و بعد دست به سینه رو به شاهين شروع کردم به حرف زدن:

-چه استقبال گرمی برادر عزیز. تو آسانسور گیر کردم که هیچ مثل جنازه رسیدم طبقه هفتم به جای اینکه یک چیکه آب بهم بدن ازم می‌پرسن وقت قبلی داشتین؟

گرداب تقدیر

ثانیه‌ای نگذشت که احم‌های شاهین رفت تو هم بدجور هم رفت تو هم که از هر چی گفتم و نگفتم پشیمون شدم. با من من شروع کردم به حرف زدن:

چیز... من میرم بعدا مزاحم میشم.

و عقب عقب اومدم که با صداش متوقف شدم.

خانم جوان چند تا قهوه لطفا.

خانم جوان که رفت رو به من ادامه داد:

تو هم بیا اینجا بشین کارت دارم.

کاری که گفت رو انجام دادم و رفتم روبه‌روی علی نشستم. همین‌طور داشتم اشهدم رو می‌خوندم که صحبت‌های علی و شاهین تموم شد. علی در حالی که بلند می‌شد با اشاره بهم گفت که کارت تمومه. بابا من رو با این تنها نذار نامرد. الان من رو می‌خوره تورو خدا. تمام این حرف‌ها رو با چشم‌هام می‌زدم؛ ولی علی رفته بود بیرون. صبر کنید یک لحظه استپ استپ؛ شیوا گفت علی که دوست پسرش باشه تو شرکت شاهین کار می‌کنه نکنه همین علی خودمونه؟ نه بابا یعنی؟

از تو فکر در اومدم و برگشتم سمت میز ولی شاهین نبود. اِوا این چرا غیب شد؟ برگشتم که دیدم جلوم فیس تو فیس ایستاده. بابا نیازی نبود از نزدیک احم‌ها رو ببینم از همون فاصله هم تاثیرش رو می‌گذاشت. خم شد روم که خودم رو چسپوندم به مبل. خدایا خودت به جوونیم رحم کن. مستقیم تو چشم‌هام زل زد و گفت:

گرداب تقدیر

-دیگه چیکار کنم که بفهمی؟

چی رو؟

چشم‌هاش رو محکم بست و نفس عمیقی کشید ولی من تمام حواسم به بوی عطرش بود لامصب آدم رو دیوونه می‌کرد. صاف ایستاد و رفت سر جای خودش و به یکی زنگ زد فکر کنم منشی بود چون چند دقیقه بعد خانم جوان وارد شد و شروع کرد به توضیح دادن کارهایی که باید انجام می‌دادم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق شاهین به راه افتادم. در زدم با بفرمایید شاهین وارد شدم.

-شاهین؟

همونطور که مشغول کاغذ

های روی میزش بود بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:

-جانم؟

جان؟ به من گفت جانم؟ اون هم شاهین؟ باید برم گوسفند قربونی کنم.

- کی میریم خونه؟

- الان یک لحظه تا این کاغذها رو مرتب کنم.

- باشه.

بعد از تموم شدن کارش با هم رفتیم خونه بماند که با ترس و لرز سوار آسانسور شدم. وقتی رسیدیم خونه خاله میز رو چید و بعد از صرف ناهار یکم نشستیم تو پذیرایی که یکی کی رفتن اتاق هاشون فقط من موندم و خاله. همین که می خواستم بلند بشم خاله گفت:

- بشین کارت دارم.

سریع گفتم:

- به خدا دیگه طرف شوهرت نرفتم.

-نه می‌خواستم راجع به شوهر آینده‌ت صحبت کنیم.

-اوا شما جدی هستین؟

-آره.

-بابا من شوخی کردم خاله.

-روشا تا کی می‌خوای ازدواج نکنی؟ ببین همه دوست‌هات، دختر داییت همه ازدواج کردن فقط تو و شیوا موندین. شیوا هم که در شرف ازدواج کردنِ خودش در جریانی که چند وقت دیگه علی میاد خواستگاریش. خب مادرت هم دوست داره یک داماد داشته باشه؛ نوه‌ش رو بگیره بغلش.

با حرف‌های خاله باز هم به یاد آوردم که نمی‌تونم ازدواج کنم و بچه دار بشم. بعد از چند سال باز هم اون همه غم و ناراحتی ریخت تو دلم و زدم زیر گریه. خاله شوکه بهم نگاه کرد و گفت:

-چی شد عزیزم؟ من که چیزی نگفتم ناراحت شدی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم تا کی می‌تونستم این موضوع رو مخفی کنم؟ برای همین همه چیز رو برای خاله تعریف کردم اون کسی نبود که راز من رو پیش بقیه بازگو کنه. از همه چی بهش گفتم تمام اتفاق‌هایی که بین من و راشا افتاده بود از باردار شدنم

گرداب تقدیر

و سقط بچم و اینکه به خاطر ضربه‌ای که به شکمم خورده نمی‌تونم بچه دار بشم. خاله در تمام این مدت به حرف‌هام گوش می‌داد و پا به پای من گریه می‌کرد.

(شاهین)

با صدای گریه‌ی یک نفر از اتاق زدم بیرون که صدای مامان و روشا رو شنیدم که داشتن با هم حرف می‌زدن و گریه می‌کردن. با شنیدن حرف‌های روشا قلبم درد گرفت از دردهایی که عشقم کشیده. طاقت شنیدن گریه‌هاش رو نداشتم و برگشتم تو اتاق و در رو قفل کردم و نشستم گریه کردم. من اون آدم جدی و مغرور الان تو تاریکی اتاقم داشتم به خاطر بلاهایی که به سر عشقم اومده گریه می‌کردم. بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم و رفتم سمت کیسه بوکسم و شروع کردم تمام درد و عصبانیت رو سر کیسه بوکس خالی کردم یکم حالم بهتر شد ولی خوب نشد.

خسته خودم رو انداختم رو تخت که صدای در اتاق اومد.

مامان: شاهین؟ چرا در رو قفل کردی؟

-مامان سرم درد می‌کنه می‌خوام استراحت کنم.

دیگه صدایی نیومد. بعد از چند ساعت رفتم بیرون همه تو پذیرایی نشسته بودن فقط روشا نبود. مامانم چهره‌ش ناراحت و گرفته بود و هر چی بابا می‌پرسید چته؟ چیزی نمی‌گفت. شیوا رو به من گفت:

گرداب تقدیر

-تو چرا چشمت قرمزه؟

-چیزی نیست سر درد داشتم نتونستم بخوابم.

-ا قرص خوردی؟

-نه.

بلند شد و رفت تو آشپزخونه که قرص بیاره.

بابا:پس این روشا کجاست؟

مامان جوابش رو داد:

-ظهر خیلی خسته بود رفت که بخوابه.

-اینطوری که شب خوابش نمی بره.

مامان چیزی نگفت و بابا سرش رو برگردوند تحمل ناراحتی مامان رو نداشت. شیوا رو صدا زد که بره روشا رو بیدار کنه. شیوا اومد و قرص و لیوان آب رو به من داد و رفت بالا. چند دقیقه بعد با روشا اومدن پایین و با هم رفتیم برای شام. بعد از شام که بقیه رفتن بیرون به مامان نزدیک شدم و آروم گفتم: -مامان لطفا طوری رفتار نکن که بقیه بفهمن.

مامان شوکه برگشت طرفم و گفت:

-چی رو بفهمن؟

-من قضیه روشا رو می‌دونم اتفاقی شنیدم.

-یک وقت به کسی نگی شاهین.

-نه خیالتون راحت.

-بیچاره روشا اگر من جاش بودم حتما یک بلایی به سر خودم می‌آورد.

-البته تقصیر خودش هم هست نباید می‌گذاشت راشا انقدر بهش نزدیک بشه.

مامان با اخم گفت:

-نخیر تقصیر پری. اگر اون زنگ می‌زد به پرهام، روشا انقدر وضعیتش بد نمی‌شد. ببین بخاطر حماقت پرهام چه بلایی به سر روشا و راشا اومد. ولی تقدیر و سرنوشت هم دخالت داشتن. شاید می‌خواستن روشا به تو برسه. می‌دونم که دوستش داری بهتره خوب راجع به روشا فکرها رو بکنی ببینی می‌تونی واقعا با وضعیت روشا کنار بیای یا نه؟

گرداب تقدیر

تمام مدتی که مامان داشت حرف می‌زد من فکر می‌کردم درگیر بود پرهام دیگه کیه؟ همین سوال رو از مامان پرسیدم که بحث رو پیچوند و گفت:

-خیلی وقته که اینجاییم بهتر بریم بیرون شک می‌کنن. دو روز بهت وقت میدم راجع به روشا فکر کنی.

و بعد سریع رفت بیرون. ولی فکر من هنوز هم مشغول پرهام بود. از آشپزخونه زدم بیرون؛ نگاهم افتاد به شیوا و روشا که داشتن تو سر و کله‌ی هم می‌زدن. دختر تو چطور می‌تونی با این همه درد کنار بیای؟ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. با صدای شیوا به خودم اومدم.

-شاهین تو هیروتی بیا بشین دیگه.

بابا با حالت خاصی نگام کرد و گفت:

-ولش کن پسر من مجنونه. نمی‌دونم این لیلی چه بلایی به سرش آورده که تو فکره.

روشا: خیلی دوست دارم اون لیلی که شاهین رو به این روز انداخته ببینم.

تو دلم گفتم اون رو که هر روز تو آینه می‌بینیش. ولی به ظاهر لبخندی زدم و به جمع اون‌ها پیوستم.

با شاهین وارد ساختمون شرکت شدیم. همین طور پشت سر شاهین سر به زیر فقط راه می‌رفتم و تو عالم دیگه ای بودم که به خودم اومدم و دیدم که تو آسانسور کذایی هستم. سریع بازوی شاهین رو چسپیدم و گفتم:

--وای من اینجا چیکار می‌کنم؟ کی گفت من رو بیاری اینجا؟

شاهین متعجب گفت:

--چی میگی برای خودت روشا؟

--کنه دوباره برق‌ها بره من دیگه تحمل ندارم.

شاهین که تازه منظورم رو گرفت گفت:

--نترس برق‌ها رو درست کردن چیزی نمیشه. و بعد دستم رو از دور بازوش جدا کرد و تو دست‌هاش گرفت. دست‌هاش انقدر گرم بود که یهو آروم شدم. انگار که آرام بخش بهم تزریق کرده باشن خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرم رو به شونش تکیه داده باشم. شاهین مهربون و آروم کم پیدا میشه چون همیشه خشن پس باید از فرصت پیش اومده استفاده لازم رو ببرم. لامصب بازوهاش آدم رو وسوسه می‌کنه گازش بگیری. برای اینکه از خود بیخود نشم از اون حالت کوآلا مانند در اومدم و صاف ایستادم. می‌خواستم دستم رو از تو دستش در بیارم که محکم‌تر گرفت. بهش نگاه کردم شاید که دستم رو ول کنه ولی هیچ مثل بت بزرگ به روبه‌روش نگاه می‌کرد. آخر دیگه طاقت نیوردم و گفتم:

گرداب تقدیر

-نمی‌خواهی دستم رو ول کنی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نوچ.

جواب بسیار خوبی بود کله صبحی حوصله کلکل نداشتم بذار فعلا از حضورم فیض ببره بعدا به حسابش می‌رسم. ولی خودم هم دوست نداشتم دستم رو ول کنه. یه حس خوبی به آدم میده آخرین باری که دست یکی رو گرفته بودم وقتی بود که خیلی کوچولو بودم با بابا می‌رفتم بیرون. دست من در برابر دستش خیلی کوچیک بودن خودتون این حس رو تجربه کردین می‌دونین که چی میگم.

[وجدان: فقط دستت رو گرفته‌ها ببین چه فازی می‌گیری.

-خفه وجدان جون بذار حالش رو ببرم.

-بدبخت عقده‌ای.]

با ایستادن آسانسور دستم رو ول کرد و کتش رو صاف کرد و رفت بیرون. آره شاید نمی‌خواست لیلی جونش ما رو دست در دست هم ببینه. ایش حتما عاشق این منشی ایکبیری خوشگله شده دیگه وگرنه شاهین با دختر دیگه‌ای که سر و کار نداره. نگاهی به شاهین انداختم که داشت با منشی صحبت می‌کرد. ببین چه لبخندی هم تحویلش میده دختره نقطه چین.

[وجدان: حالا تو چرا جوش میاری؟

-ببین برو الان اعصاب ندارم می‌زنم یک بلایی به سرت میارم.]

خودم رو رسوندم به شاهین و بدون سلام کردن به منشی دنبال شاهین وارد اتاقش شدم. هی این و پا اون پا کردم آخرش طاقت نیوردم از فضولی داشتم جون می دادم. با من من ازش پرسیدم: اون لیلی همین خانم جوانه؟

در حالی که می‌نشست رو صندلیش گفت:

-لیلی؟

-آره دیگه همونی که عاشقشی.

با یک حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

-چرا می‌پرسی؟

-همین جوری.

-تو شرکت هست ولی خانم جوان نیست.

گرداب تقدیر

-خب دیگه با اجازه تون من برم سر کارم.

متعجب گفت:

-باشه!

بدو بدو از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت منشی و گفتم:

-غیر از شما دیگه کارمند خانمی این جا کار می کنه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آره خانم حسینی.

-؟! خوشگله؟

-به خوشگلی من نیست ولی خب نسبت به سنش آره خوشگله.

-مگه چند سالشه؟

خاله کجایی ببینی که پسرت عاشق یکی همسن مادرش شده. رو به منشی بای بای کردم و برگشتم سر کارم. تا ساعت دوازده و نیم مشغول بودم که دیگه با صدای شکم دست از کار کشیدم و رفتم سمت اتاق شاهین. در زدم و با بفرماییدش وارد شدم. متشخص کی بودم من؟

وارد اتاقش شدم طبق معمول سرش تو برگه‌های رو میزش بود. رو مبیل نشستم و با نگاه تاسف بارم بهش نگاه کردم. میگم این هیچیش به آدمیزاد نرفته. لابد پیرزنِ جادوش کرده. حتما چیزی تو گوشش خونده که این عاشقش شده وگرنه این شاهین بی احساس و چه به عاشقی. بیچاره مگه ملینا چی کم داشته که به خاطر یک پیرزن ولش کرده. به خودم اومدم دیدم شاهین هم داره به من نگاه می‌کنه و می‌خنده. وا این چرا می‌خنده؟

چیز خنده داری می‌بینی؟

دارم به تفکرات تو می‌خندم.

یا حضرت عباس مگه این بلده ذهن آدم رو بخونه؟ نکنه خون آشام؟ آخه به قیافه و رفتارش هم که میاد. اگه خون آشامِ پس خون ببینه از خود بی خود میشه. به دور برم نگاه کردم شاید چیزی پیدا کنم که شیء مورد نظر رو رو میز جلوم دیدم. چاقو رو برداشتم و یکم انگشتم رو بریدم. شاهین سریع بلند شد و اومد سمتم و نشست روبه‌روم و دستم رو گرفت. یا ابوالفضل خودشه، اون خون آشام الان که قطره قطره خونم رو بمکه.

شاهین در حالی که دستم رو گرفته بود گفت:

-دیوونه این چه کاری بود کردی؟

و بعد دستمال کاغذی از رو میز برداشت و گذاشت رو بریدگی و همزمان غر میزد:

-آخه آدم سالم دست خودش رو می‌بره؟

-تقصیر خودته دیگه اونطور که تو گفتی به تفکرات تو می‌خندم من هم فکر کردم خون آشامی چیزی هستی.

پوکر تو چشم‌هام نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

-من بلد نیستم ذهن بخونم تو بودی که داشتی بلند فکر می‌کردی.

ای وای یعنی همه‌ی فکر هام رو شنیده؟ مشکوک بهش نگاه کردم که گفت:

-نترس همش رو شنیدم.

و بعد ادامه داد:

-مگه من مغز خر خوردم که برم عاشق یکی همسن مامانم بشم. نخیر خانوم من خیلی هم جوونه، خوشگله، شیک پوشه ولی...

-ولی...

-ولی یکم مغزش معیوبه. مریض‌ها رو مداوا می‌کنه ولی خودش شدیدا نیاز به دکتر داره. حالا با این توصیفات من فکر می‌کنی چه کسی تو این شرکت همون لیلی منه؟

یکم فکر کردم دیدم این توصیفات بیشتر به من می‌خوره ولی از اون جایی که محاله که این عقاب بی احساس عاشق من باشه گفتم:

-کسی دیگه غیر خانم جوان و حسینی تو این شرکت کار نمی‌کنه؟

-نوچ فقط تویی.

یعنی... یعنی شاهین عاشق منه؟ نه بابا مگه میشه؟ مگه داریم؟ یک نگاه بهش کردم که با لبخند و نگاهی خاص که تا به حال سابقه نداشت داشت نگاهم می‌کرد. خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-چرا داری مثل خر شرک نگام می‌کنی؟

با این حرفم از اون حالت در اومد و کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت:

-خنگی دیگه. نمی‌دونم با این مغز کاهی چطور دکتر شدی.

-اوی مغز کاهی خودتی طوطی بد ریخت.

-جک و جونور دیگه‌ای هم مونده که به من نسبت نداده باشی تا به حال؟

بعد در حالی که بلند می‌شد و کنارم رو مبل می نشست گفت: -روشا به دور از شوخی دارم جدی باهات حرف می‌زنم، من همه چیز رو می‌دونم. تمام حرف‌های اون روزت که داشتی به مامانم می‌گفتی رو شنیدم.

با شنیدن حرفش رنگ با دیوار پشت سرم یکی بود. یکم که دقت کردم دیدم دیوار قهوه‌ای. خب اشتباه شد بیخشید مهم این بود که شما مفهوم رو گرفتید نه؟ وایسا ببینم این چی میگه؟ یعنی همش رو شنیده؟

-من از تمام اتفاق‌هایی که بین تو و راشا افتاده خبر دارم.

به خودم اومدم و اخمی کردم و گفتم:

-خب که چی؟ می‌تونی من رو شفا بدی؟ شنیدن اون حرف‌ها چه فایده‌ای برات داره؟

-هیچ فایده‌ای نداره. تازه ضرر هم داره اینکه تو نمی‌تونی بچه دار بشی برای هر دومون بده ولی می‌تونیم باهم درستش کنیم.

-منظورت رو نمی‌فهمم.

-منظورم اینِ که من تو رو دوست دارم و می‌خوام باهات ازدواج کنم این مشکل بچه دار نشدنتم هم یک جور با هم حلش می‌کنیم.

با شنیدن حرف شاهین چشم‌هام پر اشک شد. ببین کارم به کجا رسیده که شاهین مغرور دلش به حال من سوخته و می‌خواه بیاد من رو بگیره. حقارت و بدبختی تا این حد؟

با صدای لرزون جوابش رو دادم:

-این رو بدون که لقب عقاب بی احساس برازنده خودته.

و بعدش کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون شاهین اولش شوکه به رفتار من نگاه کرد ولی بعد دنبالم اومد ولی من اونقدر تند از شرکت دور شدم که نتونست بهم برسه. اونقدر گرسنه بودم که داشتم ضعف می‌کردم از طرفی حرف‌های شاهین و از طرفی گرسنگی داشت بهم فشار می‌آورد که از شانس خوبم یک رستوران همون دور و برا بود رفتم اون‌جا و غذا سفارش دادم بزور فقط تونستم چند قاشق بخورم. خسته و درمونده از رستوران زدم بیرون. حوصله رفتن به خونه خاله رو نداشتم چون اون‌جا با شاهین روبه‌رو می‌شدم. اگه برم خونه خودمون که باز میان اون‌جا و به زور من رو می‌برن خونشون. پس کجا برم؟ اصلاً من چرا یک خونه ندارم برای خودم؟ اونقدر پول دارم که بتونم یک خونه خوب برای خودم بخرم. ولی خونه مگه چیپس و پفکه که الان بهشون پول بدم اون‌ها هم بگن بفرمایید این هم خونتون. نگاهی به ساعت انداختم ساعت شش بعد از ظهر بود اونقدر تو خیابون‌ها راه رفتم که نفهمیدم کی گذشت. همون موقع گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم شیوا بود. جواب دادم ولی چیزی نگفتم.

گرداب تقدیر

شیوا: الو؟ روشا؟ چرا چیزی نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیه شیوا؟

-دختر چرا با شاهین برنگستی خونه؟ خب با هم دعوا شدین حداقل برمی گستی خونه. کجایی الان؟

-تو خیابون.

-آدرس رو بفرست میایم دنبالت.

تا کی می تونستم تو خیابون ها بچرخم؟ آخرش که باید برمی گشتم و با اون روبه رو می شدم.

-باشه.

قطع کردم و آدرس رو برایش فرستادم. جلوتر یک ایستگاه اتوبوس بود رفتم و اون جا نشستم و به حرف های شاهین فکر کردم. من چرا از حرف هاش ناراحت شدم؟ شاید چون دوست نداشتم در برابر پسری که کامله تحقیر بشم. شاهین از هر نظر خوب بود و آرزوی هر دختری ولی من هیچ کدوم از شرایط ازدواج رو ندارم حداقل دو شرط اصلیش رو ندارم. یعنی شاهین این ها رو می دونست و باز هم می خواست با من ازدواج کنه؟ البته خودش گفت که دوستم داره ولی باز هم... نمی دونم شاید... شاید هم از حرف هاش شوکه شدم. کلافه سرم رو گرفتم که با صدای بوق ماشینی سرم رو بلند کردم. تو این وقت اصلا حوصله یک مزاحم رو نداشتم. شیشه ماشین پایین کشیده شد.

-خانمی پیر بالا که امشب رو در خدمتتم.

سرم رو برگردوندم خدا کنه هر چه زودتر بیخیال بشه و بره چون داشتم از ترس پس میفتادم. ولی سمج تر از این حرف ها بود صدای در ماشین رو شنید و بعد صدای خودش توی چند قدمیم اومد.

-نازت هم خریداریم تو فقط با من راه بیا هر چی بخوای بهت میدم.

حتی توان فرار کردن هم نداشتم تنها امیدم این بود که شیوا سریع برسه. به خودم اومدم دیدم بازوم تو دست اون مزاحمه. زبونم بند اومده بود توان هیچ کاری رو نداشتم تمام بدنم انگار که فلج شده بود. قیلم تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم. نزدیک ماشین بودیم که دستم کشیده شد عقب و تو بغل کسی فرو رفتم فقط فهمیدم یک نفر داشت اون مزاحم رو کتک می زد.

شیوا: آروم باش. چیزی نیست روشا. نفس بکش تموم شد.

با شنیدن صدای شیوا یکم آروم شدم برگشتم سمت اون مزاحم که دیدم شاهین داره اون رو تا سر حد مرگ می زنه. شیوا با دیدن اون دو نفر جیغ زد و گفت:

-شاهین ولش کن کشتیش!

شاهین ضربه آخر رو زد و پسر رو پرت کرد یک طرف و به سمت ما اومد و دست ما رو گرفت و کشون کشون برد سمت ماشین و من تازه نگاهم به مردمی افتاد که دور و بر ما جمع بودن. با کمک شیوا سوار ماشین شدم هنوز هم دست و پام از اتفاق چند

گرداب تقدیر

لحظه پیش می‌لرزید. شاهین با سرعت از اونجا دور شد و با عصبانیت رانندگی می‌کرد، این رو از بوق‌هایی که می‌زد و سرعت بالاش می‌شد فهمید. شیوا با ترس رو به شاهین گفت:

-یکم یواش‌تر برو شاهین!

ولی اون انگار که نشنیده باشه به سرعتش ادامه داد تا اینکه رسیدیم خونه خاله سارا. شاهین ماشین رو پارک کرد و از ماشین پیاده شد و بی توجه به ما دوتا وارد خونه شد. من و شیوا که وارد خونه شدیم با خاله سارا و عمو فرزاد روبه رو شدیم.

خاله: خوبین؟ تصادف کردین؟ شاهین چرا سر و صورتش خونی بود؟

عمو فرزاد: ولشون کن سارا نمی‌بینی روشا حالش بده؟ شیوا روشا رو ببر تو اتاق.

ولی خاله باز هم به سوال پرسیدنش ادامه داد عمو فرزاد هم سعی داشت اون رو آرام کنه. خبری از شاهین نبود حتما تو اتاقشه. با شیوا رفتیم بالا می‌خواستم وارد اتاق بشم که شیوا گفت:

-می‌خواهی پیام بپیش؟

-نه.

و وارد اتاق شدم لباس‌هام رو درآوردم و گوشه‌ای پرت کردم و لباس راحتی پوشیدم و رو تخت نشستم که در اتاق باز شد و شاهین وارد شد لباس‌هاش رو عوض کرده بود ولی صورتش هنوز خونی بود. اومد روبه‌روم ایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد.

من هم ساکت فقط بهش نگاه می‌کردم با صدایی که سعی داشت بالا نره گفت:

-دیگه حق نداری تنها جایی بری. هر جا میری حتی اگه نخوای من رو ببینی باید با خودم بری فهمیدی؟

بلند شدم و جلوش ایستادم و آرام گفتم:

-تو نمی‌تونی به من دستور بدی.

-من دستور ندادم از الان به بعد وضع همینه. وقتی اونطوری از شرکت زدی بیرون ترسیدم. آخه مگه چه حرفی بهت زدم که ناراحت شدی؟ دوست داشتن جرمه؟ آخه لعنتی تو که عاشق بودی می‌فهمی درد منو.

-بشین این جا برم ببینم چیزی پیدا می‌کنم برای زخم‌ها یا نه؟

-همین؟ تا کی فرار می‌کنی روشا؟

-بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

گرداب تقدیر

کلافه چنگی به موهاش زد من هم بی حرف از اتاق زدم بیرون خاله و عمو پایین بودن. خاله با دیدن من سریع بلند شد و گفت: روشا نمی‌خوای بگی چیشده؟ من که مردم از نگرانی.

لبخندی زد و گفت:

چیزی نیست خاله یکی مزاحمم شد و شاهین دخلش رو آورد.

زد تو صورتش و گفت:

خاک به سرم پسر مردم رو کشت؟

با این حرفش زدم زیر خنده که عمو فرزاد هم به دنبال من خندید. و خاله هی به ما چشم غره می‌رفت. بعد از تموم شدن خندم گفتم:

خاله جعبه کمک های اولیه تون کجاست؟ برای شاهین می‌خوام.

خاله لبخند معناداری زد و گفت:

تو آشپزخونه دست راست اولین کابینت پایین.

گرداب تقدیر

رفتم و جعبه رو برداشتم و زیر نگاه‌های خاله و عمو رفتم تو اتاقم؛ شاهین رو تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. بوی عطرش کل اتاق رو برداشته بود. چراغ اتاق رو روشن کردم که باعث شد نیم خیز بشینه و بهم نگاه کنه. آروم سمت تخت و جعبه رو باز کردم وسایل مورد نیاز رو آماده کردم. همین که پنبه رو گذاشتم رو زخم کنار لبش اخم‌هاش رفت تو هم. در حالی که زخمش رو ضد عفونی می‌کردم گفتم:

-می‌بینی والا؟ یکی دیگه تو دردسر میفته ما باید کتکش رو بخوریم.

-اولا که اگه اون حرف‌ها رو به صورت تحقیرآمیز نمی‌زدی الان اینطوری نمی‌شد. دوما می‌خواستی جکی چان بازی در نیاری به من چه؟

-عوض تشکرت؟ بعدشم من کی تو رو تحقیر کردم؟ خودت بد برداشت کردی دختر خاله.

-باشه فرضا که من رو تحقیر نکردی اصلا خونوادت با شرایط من کنار میان؟ شاید اون‌ها دلشون نوه خواست.

-فکر اونجاش رو هم کردم. از خونواده فقط مامان شرایط تو رو می‌دونه که مشکلی باهاش نداره.

-توو... تمام فکرها رو کردی؟ مطمئنی؟

در حالی که به چشم‌هام نگاه می‌کرد با لحن خاصی گفتم:

-تا به حال تو عمرم انقدر مطمئن نبودم.

از نگاهش و لحن حرف زدنش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

- الان این خجالت کشیدن رو بذارم پای جواب مثبت؟

بین چه برای خودش هم می‌بره و می‌دوزه. از حالت خجالت در اومدم و حق به جانب گفتم:

- خیرم همینطور خشک و خالی که همیشه شیرینی و دسته گلت کو؟ بعدشم پدر و مادر و برادر بنده فعلا این‌جا نیستن حالا حالاها باید صبر کنی.

با این حرفم چشم‌هاش رو محکم بست و با کف دست زد تو پیشونیش که خورد به زخم پیشونیش و دادش بلند شد. با داد شاهین یهو در اتاق باز شد و خاله و عمو و شیوا وارد اتاق شدن. خاله نگران گفت:

- چیشد پسر؟

متعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- شما گوش وایساده بودین؟

انگار که تازه فهمیدن لو رفتن هول شدن. شیوا به حرف اومد و گفت:

گرداب تقدیر

-نه زن داداش این کارها به ما نمیاد که؛ شاهین انقدر بلند مثل الاغ عر زد که ترسیدیم و اومدیم تو.

شاهین با درد گفت:

-آره از زن داداش گفتنت معلومه که پشت در اتاق نبودى.

با این حرف شاهین عمو یکی زد پس کله‌ی شیوا و گفت:

-خاک تو سرت. حرف نمی‌زدی می‌گفتن لالی؟

شیوا در حالی که سرش رو ماساژ می‌داد گفت:

-چی کار کنم خب؟

خاله در حالی که عمو و شیوا رو بیرون می‌کرد گفت:

-خب الان همه خسته‌ایم فردا نتیجه رو اعلام کنید. شب بخیر.

و در رو بست. برگشتم سمت شاهین و اون یکی زخمش رو هم ضد عفونی کردم و دوتا چسپ بهش زدم و وسایل ها رو بردم پایین سر جاشون گذاشتم. خاله خاموشی زده بود نمی‌تونستم جلو پام رو ببینم. با هزار زور و زحمت و ترس فراوان رسیدم به اتاقم که دیدم شاهین رو تخت دراز کشیده و خوابیده. ولی آیا واقعا خوابیده؟ تو همین دو سه دقیقه؟ یا خودش رو زده به خواب؟

گرداب تقدیر

رفتم سمتش و رو تخت نشستم و خم شدم روش؛ انگشت اشاره‌ام رو چند بار فرو کردم تو بازوش و صداش زدم ولی تکون نخورد ولی دیدم که پلک‌هاش تکون خوردن. خب عقاب زرنگ حالا دیگه می‌خوای سر من رو شیر بهمالی؟ طوری که بشنوه شروع کردم به حرف زدن:

-خب مثل اینکه قصد بیدار شدن نداره بهتره برم تو اتاقش بخوابم.

همین که اوادم بلند بشم دستم کشیده شد و رو تخت افتادم.

-شما جایی نمیری امشب رو باید همین جا بخوابی.

-حتما! امر دیگه ندارین؟

-نوچ.

-پاشو بچه پاشو برو تو اتاق.

-نوچ.

یهو نشست رو تخت و گفت:

-به یک شرط می‌رم.

مشکوک نگاهش کردم. یک وقت از اون پیشنهادها نده که از وسط دو نصفش می‌کنم.

-چه شرطی؟

-اینکه همین الان زنگ بزنی مامان و بابات و داداشت که برگردن!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مامان و بابا رو همیشه برگردوند چون بابا کار داره.

-چرا میشه. نگران بلیطشون هم نباشن خودم سریع جور می‌کنم براشون.

-پس خودت هم زحمت زنگ زدن بهشون رو بکش چون من خسته هستم می‌خوام بخوابم.

و بعد هم کشون کشون با هزار زور و زحمت پرتش کردم بیرون و در رو هم قفل کردم.

گرداب تقدیر

صبح برای رفتن به شرکت سریع پا شدم و رفتم آشپزخانه برای صبحونه. همه سر میز بودن به جز شاهین. رو به خاله گفتم: - شاهین خواب مونده؟

-نه عروس گلم رفت شرکت گفت نیازی نیست دیگه بری شرکت راشا پس فردا برمی‌گرده و خودش کارهایش رو انجام میده.

عمو هم بلند شد و گونه خاله رو بوسید و گفت:

-با اجازتون من هم برم.

خاله: برو به سلامت.

نشستم سر میز و نگاهی به شیوای پکر انداختم. اشاره ای به خاله کردم که این چشه؟ گفت چیزی نیست. ولی معلوم بود اتفاقی افتاده. بیخیالش شدم و صبحونه رو خوردم و رفتم تو پذیرایی و خودم رو انداختم رو مبل. آخیش استراحتم بالاخره شروع شد. همون موقع گوشیم زنگ خورد؛ راشا بود. جواب دادم: الو؟

-روشا؟

-زهرمار بی ادب سلامت رو خوردی؟

-روشا حوصله ندارم ولم کن.

-این شاهین چی میگه؟

-شاهین چی میگه؟

یهو داد زد: روشا رو اعصابم نرو دارم جدی باهات حرف می زنم. شاهین میگه می خواد باهات ازدواج کنه.

-اوی سر من داد نزن. آره درست میگه.

-یعنی چی؟ مگه تو...

-شاهین از همه چی خبر داره.

چند دقیقه سکوت کرد و چیزی نگفت با صدای بوق گوشی رو از گوشم فاصله دادم و بهش نگاه کردم. بی شخصیت.

(یک هفته بعد)

گرداب تقدیر

من و ملینا و رویا و لیانا و دریا و شیوا و توله‌هاشون (البته دریا و شیوا هنوز توله ندارن) خودمون خودمون رو دعوت کردیم خونه آيسان و خلاصه هممون خراب شدیم رو سرش. من کلا درگیر بچه ملینا بودم که چند روز پیش به دنیا اومد انقدر نازمه که نگو. اسمش رو هم گذاشته حنا. خلاصه دیگه مجردیم رو به پایان دارم ازش استفاده لازم رو می‌برم. بله جونم براتون بگه شاهین دست به دامن این و اون شد تا موفق شد پدر و مادر من رو برگردونه و همین‌طور راشا و دریا در طور این یک هفته بین من و شاهین صیغه خونده شد. چرا؟ زیرا که بزرگ‌ترها مقدم‌تر هستن و راشای بی بخار اول باید بره سر خونه زندگیش بعد نوبتی هم باشه نوبت منه. خلاصه دو سه روز دیگه عروسی راشا و دریاست. نگاهی به شیوای خوشحال انداختم. بالاخره از زیر زبونش کشیدم که چرا اون دفعه پکر بود نگو به علی آقاشون گفته که اگه واقعا من رو می‌خوای باید بیای خواستگاریم و چند ماه از دوستیمون گذشته و خیلی دیر شده و خلاصه با هم قهر بودن تا اینکه علی آقا تکونی به خودش داد و اومد خواستگاری و خلاصه اینا هم نامزد شدن و چون شاهین مقدم‌تره اول ما ازدواج می‌کنیم بعد اونا. یوهاها.

(بهادر)

تو شرکت نشسته بودم و داشتم پشه می‌پروندم. یهو احساس کردم باید برگردم خونه. هرکاری کردم نتونستم با این حس مقابله کنم آخرش وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون.

(پری)

داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم که صدای آیفون اومد. صد بار به بهادر گفتم یکی بیاره این رو درست کنه الان من باید برم در حیاط رو باز کنم. از تو آیفون نگاه کردم دیدم کسی پیدا نیست. فقط خدا کنه مزاحم نباشه. لباس‌هام رو مرتب کردم و رفتم در حیاط

گرداب تقدیر

رو باز کردم. یک آقای شیک پوش پشت به من ایستاده بود. انگار که صدای باز شدن در رو شنید برگشت سمتم. با دیدنش مبهوت بهش نگاه کردم.

-پرهام!

اشک هام سرازیر شد بعد از چند سال عزیزترین کسم رو می دیدم. کسی که به بی رحمانه ترین شکل گذاشت و رفت. اون هم دست کمی از من نداشت. بدون معطلی خودم رو انداختم تو بغلش و حریصانه عطرش رو می بلعیدم.

(بهادر)

رسیدم تو کوچه و با سرعت تا خونه راندم. با دیدن پری تو بغل یک مرد غریبه دست هام شل شدن. ماشین رو پارک کردم و ناباور رفتم سمت اون دو نفر.

-پری؟

پری از بغل اون مرد در اومد و داشت گریه می کرد. اون مرد با صدای من برگشت طرفم. باورم نمی شد؛ پرهام برگشته بود. بعد از سی سال پرهام برگشته بود. به خودم اومدم که دیدم تو بغل پرهام هستم. اونقدر خوشحال بودم که حد نداشت.

-نامرد حداقل تو این چند سال یک خبری می گرفتی. حالا من به کنار نمیگی خواهرت از درد دوریت دق می کنه؟

از هم جدا شدیم و پرهام برگشت سمت پری و گفت:

-من چاکر خواهرم هستم.

پری اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-لازم نکرده. شانس آوردی بعد از چند سال دیدم وگرنه سیاه و کبودت می کردم چشم سفید.

و بعد برگشت و رفت تو خونه. پرهام متعجب برگشت سمت من و گفت:

-این چش بود؟

-ای برادر بساط منت کشی رو آماده کن.

خندید و با هم وارد خونه شدیم.

(پری)

پرهام و بهادر نشستند تو پذیرایی و من هم رفتم تو آشپزخانه و شربت درست کردم و براشون بردم. بعد از کلی بحث راجع به کار و بار پرهام برگشت سمت من و گفت:

-راشا کجاست؟

-راشا شرکت با شاهین پسر سارا یک شرکت داروسازی دارن. روشا هم که رفته خونه آيسان دختر حميد.

-روشا دختر تونه؟

بهادر: آره. چند ماهی میشه که از فرانسه برگشته به خاطر اتفاقاتی که بین خودش و راشا پیش اومد مجبور شد بره فرانسه.

پرهام سوالی ما رو نگاه کرد که با بهادر قضیه روشا و راشا رو تعریف کردیم.

پرهام: کاش زودتر برمی گشتم.

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا تو زمان خوبی برگشتی چون سه شب دیگه عروسی راشا و دریاست بعدش هم انشالله روشا و شاهین با هم ازدواج می کنن.

-پس هر کدومشون جدا ازدواج کردن.

بهادر در حالی که لیوان شربت رو می گذاشت رو میز گفت:

-آره دریا دختر خیلی خوبیه راشا عاشقشه. شاهین هم که ما رو از اون سر دنیا برگردوند که بتونه زودتر با روشا ازدواج کنه.

-البته نمی‌دونه داره با این کاراش حکم بدبختی خودش رو امضا می‌کنه.

بهادر: اِ پری؟ دخترم خیلی هم گله.

رو به پرهام گفتم:

-این دختر گلشون اعصاب برای ما نگذاشته که.

پرهام خندید و گفت:

-پس شیطونه.

نمی‌دونستم پیش کشیدن بحث راشا الان کار درستی باشه یا نه. آخرش دل رو زدم به دریا و رو به پرهام گفتم:

-پرهام حالا که برگشتی... راشا رو چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی واقعیت رو بهش بگی؟

پرهام با این حرفم تو فکر فرو رفت.

(روشا)

در خونه رو باز کردم و آژیر کشون رفتم تو.

-من آمده‌ام وای وای من آمده‌ام عشق فریاد کند من آمده‌ام که...

با رسیدن به پذیرایی و دیدن اون مرد غریبه خفه خون گرفتم. نگاهی به مادر قصابم انداختم که داشت با چشم‌هایش قورت می‌داد. پدر بزرگواری هم داشت مبل رو گاز می‌زد. از قیافه خجالتی من. نه اینکه من صد سالی یک بار خجالت می‌کشم.

با همون خجالت ظاهری سلام کردم که اون مرد غریبه با خنده جوابم رو داد و گفت:

-بیا اینجا ببینمت خوشگل دایی.

این خوشتیپ به من گفت خوشگل؟ الان که پس بیفتم. لامصب پیداست که سیکس پک هم داره فقط حیف که سنش به من نمی خوره.

اوجدان: خاک تو سرت مثلا داری شوهر می کنی دیگه باید دست از چشم چرونی هات برداری. اون شاهین بیچاره چه گناهی کرده که عاشق توی هیز شده؟

-خفه وجدان جان زیاد زر زدی سرم رو بردی.

ولی استپ اون به من گفت خوشگل دایی؟ این دایی من؟ مشکوک به پدر، مادر و اون مرد به اصطلاح دایی نگاه کردم و رو به مامان گفتم:

-مامان؟ نکنه بابابزرگ دوتا زن داشته. می بینی والا؟ بعد میگن نسل جدید فلانن خودشون که شیطان ترن.

بعد رو به دایی گفتم:

- شما فرزند چندم از همسر چندم هستید دایی جان؟

گرداب تقدیر

آقا چشمتون روز بعد نبینه با این حرفم مامان با دمپایی افتاد دنبالم و دایی و پدر عزیز هم داشتن به این صحنه اکشن نگاه می‌کردن و می‌خندیدن.

- که بابای من چندتا زن داشته آره؟

و دمپایی رو نشونه گرفت و پرت کرد که در همین زمان شاهین از ناکجا آباد اومد و دمپایی قشنگ خورد وسط پیشونیش. بیچاره همونطور شوکه سر جاش ایستاده بود. منو دایی و بابا که با دیدن قیافه شوکه و بهت زده‌ی مامان و شاهین پخش زمین بودیم.

مامان به خودش اومد و زد تو صورتش و گفت:

- ای وای شاهین خوبی؟

شاهین در حالی که پیشونیش رو ماساژ می‌داد و به من چشم غره می‌رفت گفت:

- چیزی نیست خاله خوبم.

و بعد مامان رو بغل کرد و رفت سمت دایی و بابا باهاشون دست داد و سلام کرد. جای دمپایی رو پیشونیش ظاهر شده بود. آخی دلم براش سوخت. رفتم کنارش رو مبل نشستم و رو به مامان گفتم:

- مامان ببین شوهرم رو ناقص کردی؟

- اشکال نداره خودش چند وقت دیگه از دست تو ناقص میشد.

با این حرفش همشون زدن زیر خنده و من خنثی بهشون نگاه کردم. خانواده ست که من دارم؟ رو به دایی در حالی که می خندید گفتم:

- خب دایی نگفتید کجا بودین؟ چرا اومدین؟ کجا می خواین برین؟

- والا دخترم حدودا سی سال پیش از ایران رفتم انگلیس. دیگه گفتم آخر عمری برگردم ایران پیش خانوادم باشم.

- والا دایی طبق تحقیقاتی که من در همین چند دقیقه روی سیکس پک های شما انجام دادم شما...

هنوز حرفم رو کامل نکرده بودم که شاهین زد به پهلوم و چشم غره ای رفت.

- چیه خب داییمه دیگه.

و بعد رو به دایی که با لبخندی زیبا و متین داشت ما رو می نگریست گفتم:

- خب داشتم می گفتم؛ طبق تحقیقاتی که روی سیکس پک های شما انجام دادم شما تا صد سال دیگه عمر می کنید. ماشالله هزار ماشالله از این شاهین جوون ترین. بزنم به تخته یک وقت نگین چشم خوردم.

و بعد زدم تو سر شاهین که باعث خندشون شد. شاهین با اون پیشونی نقاشی شده توسط دمپایی برگشت سمتم و گفت:

-عزیزم تو خرید نداری برای عروسی؟

-نه بابا همه چی گرفتم خیالت تخت.

-منظورم عروسی خودمونه.

زدم تو سرم و گفتم:

-وای تا دلت بخواد خرید دارم ولی میشه عصر بریم؟

و با التماس تو چشم‌هاش نگاه کردم. شاهین نگاهی بهم کرد و گفت:

-باشه.

نگاهم افتاد به پیشونیش. باید یک کاری کنم این قرمزیش بره. رفتم از تو آشپزخونه یخ اوردم و گذاشتم رو پیشونیش که ترسید و شیش متر پرید.

گرداب تقدیر

-بشین پسرم بشین که دارم شفات میدم.

با نگاه عاشقانه‌ای بهم نگاه کرد و گفت:

-درد من دوا نداره خانومم.

من هم جواب نگاه عاشقانه‌ش رو دادم و برای خلاص شدن از شر نگاه گرم شاهین گفتم:

-شاهین نکنه مرضی که گرفتی واگیر دار باشه؟ گفته باشم به من نزدیک نمی‌شی.

با صدای خنده‌ی دایی، مامان و بابا به خودم اومدم. وای! حواسم نبود پیش خانواده نشستیم و داریم بهم دیگه نگاه عشقولانه می‌کنیم. سریع بحث رو عوض کردم که حواسشون پرت بشه.

-اهم اهم... شاهین تو خجالت نمی‌کشی؟

بیچاره متعجب برگشت سمتم و گفت:

-چرا؟

-رئیس به این گنده گی اومدی اینجا نشستی بعد از داداش من که چند شب دیگه عروسیش بیگاری می‌کشی؟

-راشا که شرکت نیست!

-؟

-با دریا رفتن بیرون.

-آخ جون وقت مناسبی برای خواهر شوهر بازی.

بقیه داشتن حرف می‌زدن و فقط شاهین حواسش به من بود. یخ رو به دست شاهین سپردم و گوشیم رو در اوردم و زنگ زدم به راشا که بعد از چند بوق برداشت.

-الو؟

-سلوم جان من بگو داشتن یک کاری می‌کردین که من خلوت عاشقانتون رو بهم زدم.

-خوبی روشا؟

-توپ توپم. میگم راشا؟

گرداب تقدیر

-بگوز.

-بی ادب!

-باشه جانم خواهر عزیزم.

-میگم نیمه گمشده ت رو پیدا کردم لامصب چشم‌هاش، چهره‌ش همه چیزش شبیه خودته. یک سیکس پک‌هایی داره که نگو
نپرس لامصب انقدر هم خوشتیپه.

-کی رو داری میگی؟

-دایمون دیگه. یک دایی خوشتیپی داریم که نگو.

-خاک تو سرت مثلاً شوهر داری اون وقت به یکی دیگه چشم داری. آدم نشدی تو روشا؟

-چی خب؟ دایم. بعدش هم شاهین هم اینجا پیشم نشسته؛ گمشو با زنت بیان اینجا.

-تو جلو شاهین این حرف‌ها رو زدی؟

-اوهوم.

-خجالت بکش.

-نقاشیم خوب نیست. خب بسته دیگه شارژم حروم شد. مزاحم نشو خدافظ.

و بدون اینکه فرصت بدم راشا حرفی بزنه گوشی روو قطع کردم. شاهین سری با تاسف برام تکون داد که پشت چشمی براش نازک کردم. بعد از چند دقیقه راشا به همراه دریا اومد. با همه دست دادن و سلام و احوال پرسی کردن و نشستن. دایی یک جور خاص به راشا نگاه می کرد. رو به دایی گفتم:

-دایی؟ تو پسر دوستی آره؟

دایی سوالی نگاهی بهم کرد و گفت:

-نه چطور؟

-آخه اون نگاه عشقولانه‌ای که داری به راشا می کنی رو به من نکردی.

با این حرفم دایی یکم هول شد و خندید و بقیه هم به دنبالش خندیدن. مامان رو به دایی گفت:

- بهتره که به بقیه هم خبر بدم که برگشتی مطمئنم که خیلی خوشحال میشن.

گرداب تقدیر

و بلند شد که بره به بقیه بگه و بعد رفت تو آشپزخونه که میز ناهار رو بچینه که من و دریا هم رفتیم کمکش. بعد از صرف ناهار بقیه فامیل شامل قوم مغول و دایی حمید و مادر شوهرم عزیزم یا همون خاله سارا به همراه خانوادشون ریختین رو سرمون و این بچه‌ها هم که کلی سر و صدا می‌کردن که داشتم سر درد می‌گرفتم. خداروشکر بعد از شام رفتن خونه و من ماندم و مادر، پدر، راشا و دایی که تا چند وقتی مهمون ما بود.

شاهین هم که قبل رفتن گفت که وسایل‌هام رو کم کم باید جمع کنم که ببرن خونه شاهین؛ که من این کار رو به فردا موکول کردم. آه چقدر سخت که از این خونه دل بکنم. وقتی به خاطرات خوب و بدی که اینجا گذروندم فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیره. در نتیجه بهشون فکر نمی‌کنم. والا کی حوصله آب غوره گیری رو داره؟

صبح از خواب پا شدم و در کنار خانواده عزیز صبحونه رو خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون و خودم رو پرت کردم رو مبل تو پذیرایی که بقیه هم اومدن و اونجا نشستن و شروع کردن به حرف زدن. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و تصمیم گرفتم به شاهین پیام بدم. براش نوشتم:

-(چطوری شوهر؟)-

بعد از چند دقیقه جواب داد:

- (صبحت بخیر عزیزم. من هر روز که به ازدواجمون نزدیکتر می‌شیم بهتر میشم.)

- (چه می‌کنی شوهر؟)

- (هیچی تو شرکت بیکار نشستم. تو چیکار می‌کنی، وسایلهات رو آماده کردی؟)

اوخ اوخ کلا یادم رفته بود. سریع براش نوشتم:

- (وای من برم وسایلهام رو جمع کنم بابای.)

از جام بلند شدم که برم وسایلهام رو جمع کنم که مامان گفت:

- کجا میری؟

- میرم اتاقم وسایلهام رو جمع و جور کنم.

چیزی نگفت و به صحبتش با پدر و دایی ادامه داد. رفتم تو اتاقم و لباس‌هام رو تو دوتا چمدون بزرگ جا دادم. به طوری که زپیشون رو به زور بستم. بعد از جمع کردن لباس‌ها چند تا از خرت و پرت‌های تو اتاق و چند تا از کتاب‌هام رو تو سه تا کارتن جا دادم و با چسپ بسته بندیشون کردم. رفتم تو اتاق مامان و بابا و از تو کتابخونه آلبوم رو برداشتم و عکس‌های خودم رو در اوردم که نگاهم افتاد به بقیه عکس‌ها. رو تخت دراز کشیدم و عکس‌ها رو یکی یکی نگاه کردم. همینطور که داشتم به عکس‌ها

گرداب تقدیر

نگاه می‌کردم چشمم خورد به عکسی که مامان گفته بود دایی و زن داییت هستن که فوت شدن. تو عکس یک بچه هم بود که مامان گفته بود اون بچه پیش خالش زندگی می‌کنه. پس چرا تا به حال بهش سر نزدن؟ بذار حداقل ببینم اسمش چیه این پسر دایی‌مون. پشت همه‌ی عکس‌های توی آلبوم اسم کسایی که تو عکس بودن نوشته بود. عکس رو در آوردم و پشتش رو خوندم.

نوشته بود:

(تقدیم به خواهر عزیزم پری.

پرهام، فروزان، راشا)

با خوندن اسم‌ها مغزم هنگ کرد. دایی پرهام که زنده‌ست پس چطور مامان گفت هر دوتاشون فوت شدن؟ اینجا یک چیزی مشکوک بود. اسم راشا این وسط چیکار می‌کنه؟ عکس رو برداشتم و با اخم‌های در هم رفتم پایین. هنوز هم تو پذیرایی نشسته بودن رفتم سمتشون و صدام رو صاف کردم که توجه‌شون بهم جلب شد.

بابا: بفرمایید عروس خانم امری دارین؟

با اخم و جدی گفتم:

–بله!

و عکس رو آوردم بالا و بهشون نشون دادم و گفتم:

-راجع به این عکس چندتا سوال داشتم.

دایی، بابا و مامان با دیدن عکس رنگشون پرید و با نگرانی به همدیگه نگاه کردن. دیگه مطمئن شدم یک خبرهایی هست.

-نمی‌خواین توضیح بدین؟

راشا هم که بی خبر از همه جا داشت در سکوت به ما نگاه می‌کرد.

دوباره پرسیدم:

-مامان شما گفتین که این عکس دایی و زن داییت که خیلی وقت پیش فوت شدن و پسرشون پیش خالش زندگی می‌کنه. این دایی همین دایی پرهامه؟ و اینکه اسم راشا اون وسط چیکار می‌کنه؟

راشا با شنید اسمش و قضیه مثل من سوالی به اون‌ها نگاه کرد. بابا به خودش اومد و صداش رو صاف کرد و گفت:

-آره اون عکس عکس دایی پرهام.

مامان نگران گفت:

بابا با اخم برگشت سمت مامان و گفت:

- بالاخره یک روز می‌فهمیدن پری؛ بهتر که موضوع رو بیشتر از این کشش ندیم.

و بعد برگشت سمت دایی و گفت:

-نظر تو چیه پرهام؟

دایی فقط چشم‌هاش رو بست و چیزی نگفت. بابا که این حرکت رو به نشونه مثبت برداشت کرد گفت:

- همونطور که گفتم اون عکس دایی پرهام و زنش زن دایی فروزان. در مورد اسم راشا هم باید بگم که... راشا... پسر داییت!

چند دقیقه تو بهت فرو رفتم و متعجب به بابا نگاه کردم. بعد از چند دقیقه به حرف اومدم و با تته پته گفتم:

-مَ... مَنظورت از... را... راشا... همون... راشای خودمون؟ یعنی... یعنی داداش من؟

مامان در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

با این حرفشون رو زمین نشستم و بهت زده به جلوم نگاه می کردم. هضم این واقعیت ها برام سخت بود. با همون چهره به راشا نگاه کردم که اون هم دست کمی از من نداشت. این بار دایی پرهام به حرف اومد و در حالی که به راشا نگاه می کرد و اشک تو چشم هاش جمع شده بود گفت:

- راشا پسر منه!

(راشا)

با شنیدن حرف هاشون قدر انجام هیچ کاری رو نداشتم. خدایا چند سال پیش که عشقم رو ازم گرفتی بس نبود؟ این دیگه چه کوفتی؟ بدون حرف بلند شدم و رفتم بالا تو اتاقم و به راشا راشا گفتن هاشون توجه نکردم. در اتاق رو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم. یعنی این همه سال کسایی برای من پدر و مادری کردن که پدر و مادرم نبودن؟ مادر من فوت شده و پدرم زنده ست. چرا من رو ترک کرده؟ مگه میشه آدم بچه خودش رو پیش بقیه بذاره و خودش بره؟ بعد از چند دقیقه فکر کردن خسته و کلافه رو تخت نشستم. گوشیم زنگ خورد؛ بهش نگاه کردم دریا بود. الان حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی دریا. دریا خیلی برام عزیزه. واقعا دوستش دارم ولی الان می خوام فقط به اتفاقی که افتاده فکر کنم. دریا چند بار زنگ زد و انگار که دید جواب نمیدم بیخیال شد. چند دقیقه بعد صدای در اتاق اومد و پشتش صدای دایی پرهام. هه هنوزم میگم دایی.

-راشا پسر من نمی خوام باهام حرف بزنی؟

گرداب تقدیر

هه پسرش؟ پسری که ولش کرد و رفت. دلم نمی‌خواست با کسی صحبت کنم ولی بذار بیاد و حرف‌هایش رو بزنه شاید دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه. با احم در رو باز کردم که روشا کنار به اصطلاح پدرم ایستاده بود. هر دوشون اومدن تو. در رو بستم و نشستم رو تخت روشا هم کنارم نشست و بابام هم رو صندلی که تو اتاق بود. به یک نقطه خیره شده بود و انگار که تو خاطراتش غرقه. بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومد.

- من و بهادر از دوران دبیرستان باهم دوست بودیم؛ باهم رفتیم دانشگاه و با هم یک شرکت تاسیس کردیم. همون شرکت فعلی که بهادر رئیسش هست. یک روز منشی من اومد و گفت که به خاطر مشکلات شخصی که داره نمی‌تونه بیاد سر کار و استعفا داد. روز بعدش به پری که منشی بهادر بود و اون موقع هنوز باهم ازدواج نکرده بودن، گفتم که یک آگهی بزنه برای استخدام منشی و اون هم گفت که یکی از دوستاش به کار نیاز داره و اون رو بیاریم به جاش. یادمه روز اولی که فروزان اومد برای مصاحبه انگار که بعد از چند سال اونی که می‌خواستم رو پیدا کردم. فروزان به عنوان منشی من شروع به کار کرد. اون قدر شیفته‌ی فروزان شدم که به هر بهونه‌ای اون رو می‌کشوندم اتاقم تا باهاش حرف بزنم و بهش نگاه کنم. خانواده تقریباً فقیری داشت و دختر آرومی بود. درباره‌ش کلی تحقیق کردم و همه از خوبی‌های خانوادش می‌گفتن. گذشت و گذشت تا اینکه فهمیدم اون هم نسبت به من بی میل نیست. بهش پیشنهاد ازدواج دادم با هم ازدواج کردیم و یک سال بعد تو به دنیا اومدی راشا! تو چند ماهه بودی که فروزان مرتب حالش بد می‌شد. رفتیم دکتر و فهمیدیم که سرطان داره. اون موقع بود که شکستم ولی طوری وانمود می‌کردم که انگار اتفاقی نیفتاده خیلی زود اقدام کردم و فروزان رو برداشتم و با عمو حمید رفتیم خارج دکتر. تو رو گذاشتیم پیش پری. فروزان انگار که می‌دونست موندنی نیست.

به اینجا که رسید نتونست خودش رو نگه داره و اشک‌هایش ریختن. در حالی که اشک می‌ریخت ادامه داد:

- همش می‌گفت الکی اومدیم و به بقیه زحمت دادیم فایده نداره و همش از این حرف‌ها می‌زد ولی من گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود. همش منتظر یک معجزه بودم کلی نذر کردم ولی به جایی نرسید فروزان رفت.

با دستمال کاغذی که جلوم گرفته شد به خودم اومدم دیدم روشا داره با چشم‌های اشکی بهم نگاه می‌کنه. دستمال رو ازش گرفتم. بابا همچنان داشت گریه می‌کرد. روشا ما رو تنها گذاشت و رفت بیرون. قلبم از شنیدن حرف‌های بابا به درد اومد شاید درکش می‌کردم شاید هم نه.

-پسرم من رو ببخش در حقت بدی کردم. اما تو اون وضعیت نمی‌تونستم تو رو بزرگ کنم. تو عاشق شدی و مطمئنم که من رو درک می‌کنی. خیلی سخته از دست دادنش.

در حالی که اشک‌هام رو پاک می‌کردم گفتم:

-آره درکت می‌کنم. من هم به خاطر کاری که کردی این حس رو تجربه کردم.

-بیشتر از این شرمندم نکن.

لبخندی زدم و گفتم:

-هر چند سخت ولی چون قبلا با یک سری اتفاق‌ها کنار اومدم حتما با این یکی هم کنار میام. چه خوب که حداقل شب عروسیم پدر واقعیم کنارمه.

همونطور که اشک می‌ریخت لبخندی بهم زد. طاقت دیدن اشک‌هاش رو نداشتم بلند شدم و رفتم بغلش کردم. مثل پسر بچه‌ای که گم شده و تازه پدرش رو پیدا کرده.

(پنج روز بعد)

(روشا)

چشم‌هام به زور باز بود. لامصب آرایشگره انقدر آروم کارش رو انجام می‌داد که آدم خوابش می‌گرفت. ولی آخرش از ترشیدگی در اومدم. باورم نمیشه دارم با شاهینی ازدواج می‌کنم که تا چند سال پیش سایه همدیگه رو با تیر می‌زدیم البته به گفته شاهین من سایه اون رو با تیر می‌زدم چون اون که عاشقم بود و اذیت کردن‌هاش فقط از روی عاشقی بود. راشا و دریا هم رفتن سر خونه زندگیشون. دایی پرهام برای جبران خسارت‌های وارده به راشا در طی چندین سال گذشته، تو همین چند روز براش سنگ تموم گذاشت بهترین خونه، بهترین ماشین خلاصه بهترین زندگی رو براش فراهم کرده و همچنین برای عروSSH دریا خانوم. فقط این وسط سر من بی کلاه موند؛ اگه دایی زودتر برمی‌گشت شاید من و راشا به هم می‌رسیدیم و اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد و مهم‌تر از همه من هم ناقص نمی‌شدم. والا شاهین چه گناهی کرده که نمی‌تونه بچه‌ی خودش رو بغلش بگیره؟ ولی از اون جایی که من خیلی مهربونم و دلم پاک چیزی به دایی نگفتم و همش رو تو خودم ریختم. آخه دلم نیومد به اون دایی سیکس پکیم چیزی بگم. مديونید فکر کنید به خاطر سیکس پک‌هاشه. من موندم این با این سنش سیکس پک از کجاش در اومد؟ حتما جونیش خیلی خوشتیپ بوده. ولی اصلا قیافش شبیه دایی حمید نیست و زمین تا آسمون با هم فرق دارن. و اینجاست که اون فرضیه‌ای که بابابزرگ چند تا زن داشته درست در میاد. والا بعید نیست.

با صدای آرایشگر به خودم اومدم.

—خب عروس خانوم تموم شد حالا می‌تونی خودت رو ببینی.

تو آینه به خودم نگاه کردم. لامصب چی ساخته. خواستگارهای نداشته‌ام به فدایم. از آرایشگر تشکر کردم. هزینش هم که قبلا حساب شده پس اتاقي که توش بودم زدم بیرون. که با قوم مغول یا همون آيسان، ملینا، لیانا، شیوا، رویا و دریا مواجه شدم. به پیشنهاد زن عموی عزیزم یک سلفی گرفتیم و بعدش زنگ زدیم شوهرهامون بیان دنبالمون. بعد از چند دقیقه شاهین یک تک

گرداب تقدیر

انداخت که یعنی پیام بیرون. با بقیه زدیم بیرون که روهان، بابک، کامین، مهرداد و علی و راشا رو دیدم. وا پس شاهین کوش؟ برگشتم که اطراف رو نگاه کنم که یک دسته گل اومد تو صورتم با خنده دست گل رو گرفتم و آوردمش پایین. با دیدن موجودی که دسته گل رو بهم داده بود جیغی زدم و بدو رفتم پشت بقیه مخفی شدم که باعث خنده‌شون شد.

مهرداد: این هم از آقا داماد ما با طعم گچ.

-گمشو این کجاش شاهینه؟ با شوهرم چیکار کردین چشم نداشتین ببینین دارم شوهر می‌کنم.

بابک: او حالا بعد عمری شوهر کردی شوهر ندیده.

رویا: راست میگه بعدشم ما خودمون شوهر داریم دسته گل شوهر گچی تو به چه دردمون می‌خوره؟

نگاهی به شخص روبه‌روم که می‌گفتن شاهینه انداختم و گفتم:

-شاهین خودتی؟

در حالی که گچ رو کتش رو می‌تکوند گفت:

-چه عجب یادی از ما کردی. آره خودِ خودم هستم. حالا مادمازل افتخار بدین و سوار فرقون بنده بشین چون باید بریم من از اول دوش بگیرم و لباس‌هام رو عوض کنم.

گرداب تقدیر

با صورتی در هم رفته با بقیه بای بای کردم و رفتم سوار ماشین شاهین شدم. شاهین هم اومد سوار شد و راه افتاد.

-چه بلایی به سرت اومده؟

همون طور که رانندگی می کرد جواب داد:

-داشتم می رفتم برای حاج خانوم گل بگیرم که تو ساختمون کنار گل فروشی داشتن کار می کردن نمی دونم چیشد وقتی که داشتم از اونجا رد می شد که کیسه گچ رو سر من بدبخت خالی کردن.

با شنیدن حرفهاش زدم زیر خنده.

-فعلا دور دور تو پس بخند.

شاهین در خونه خاله سارا ایستاد و پیاده شد من و بقیه همراهان عروس و داماد هم به دنبالش. وارد خونه شدیم بقیه که تو پذیرایی نشستن و من و شاهین هم رفتیم اتاق شاهین. رو تخت تو اتاقش نشستم و شاهین رفت که دوش بگیره به پاکت های رو تخت نگاه کردم. رفته برای خودش کت و شلوار گرفته. وقتی قیافش می اومدم تو ذهنم دوباره می زدم زیر خنده. آخرش دیگه صدای شاهین در اومد و از تو حموم داد زد:

-به جای اینکه بشینی مثل دیوونه ها بخندی پاشو حوله بده به من.

در حالی که می خندیدم حوله بردم و دادم بهش و باز اومدم نشستم. اومد بیرون و تند تند خودش رو خشک کرد. همینکه می خواست حوله رو باز کنه سریع از اتاق زدم بیرون و گفتم:

- برادرم حجابت!

صدای خنده‌اش بلند شد. رفتم پایین پیش بقیه و غر زدم:

-می‌بینی والا؟ عروسیم هم مثل آدم نیست.

آيسان:

- تو چیت به آدمیزاد رفته که این یکی بره.

-چیه خانمم رو تنها گیر آوردین؟

برگشتم سمتش و با دیدنش تو اون لباس گفتم:

- ای من به فدای اون شوهر خوشتیپم.

بقیه ادای عق زدن رو در آوردن که پشت چشمی براشون نازک کردم و با همدیگه راه افتادیم سمت تالار.

گرداب تقدیر

شاهین تو همین چند هفته‌ای که از ابراز علاقت به من گذشته کاری کرد که من هم عاشقش بشم. و امشب شروع زندگی مشترک ماست.

کی می‌رسد آن صبح

که من صدایت بزنم

تو بگویی جانا

(چند ماه بعد)

همه رو دعوت کرده بودم خونمون. ولی قشنگ به چیز خوردن افتاده بودم باز خوبه شاهین بیچاره بهم کمک می‌کرد وگرنه من به هیچکدوم از کارهام نمی‌رسیدم. تو آشپزخونه داشتم میز رو می‌چیدم که دریا اومد تو.

-کمک نمی‌خوای؟

از خدا خواسته گفتم:

-قربون دستت اون خورشید رو بکش.

دریا دست به کار شد هنوز چند دقیقه از کارش نگذشته بود که یهو فرار کرد. وا؟ این کجا فرار کرد؟ بدو از آشپزخانه رفتم بیرون که دیدم خانم‌ها و راشا کنار در دستشویی ایستادن. رفتم که ببینم چه خبره که دریا اومد بیرون. رنگش پریده بود. راشا زیر بغلش رو گرفت و گفت:

-خوبی؟ چت شد یهو؟

-نمی‌دونم بوی غذا که شنیدم حالم بد شد.

یهو ملینا دستی زد و گفت:

-مبارکه! داری مامان میشی.

همگی با این حرف ملینا خوشحال بهشون تبریک گفتن.

دریا: حالا که چیزی معلوم نیست. باید آزمایش بدم.

ولی مگه دست بردار بودن خلاصه یکی می‌خواست کمکم کنه که اون هم پرید. بقیه هم با شنیدن این خبر خوشحال شدن و تبریک گفتن. نگاهی به شاهین انداختم که با حسرت داشت به راشا و دریا که خوشحال بودن نگاه می‌کرد. از نگاه شاهین دلم گرفت. کسی حواسش به من نبود؛ رفتم تو آشپزخانه و به ادامه کارم رسیدم میز رو که چیدم بقیه رو صدا زدم. همه اومدن و نشستن. انقدر سر میز از بچه حرف که دیگه حالم داشت بد میشد. همون موقع سر میز شام تصمیم گرفتم که حتما یک سر برم دکتر.

از مطب دکتر زدم بیرون. هنوز هم از حرف‌های دکتر شوکه بودم. یعنی این همه سال به خاطر یک تشخیص غلط من سر کار بودم؟ جون من؟ یعنی الان دیگه می‌تونم بچه دار بشم؟ از همون مطب دکتر رفتم شرکت که این خبر خوب رو به شاهین بدم حتما خیلی خوشحال میشه. وای باورم نمیشه بالاخره من هم می‌تونم بچه دار بشم. خدا جون چاکرتم.

با رسیدن به شرکت سریع پیاده شدم و با تمام سرعت خودم رو رسوندم به اتاق شاهین بیخیال منشی و این‌ها شدم و بدون در زدن وارد اتاق شاهین شدم که با یک گله مرد کت و شلواری روبه رو شدم. اوخ اوخ فکر کنم جلسه داشت. شاهین متعجب به من نگاه می‌کرد. به خودش اومد و از اون‌ها معذرت خواهی کرد و منی که خشک شده بودم تو در رو کشوند بیرون و نگران گفت:

-چیزی شده روشا؟

تازه به خودم اومدم و با یاد حرف دکتر جیغی از خوشحالی زدم که شاهین سریع جلو دهنم رو گرفت. خانم جوان مشکوک نگاهی بهمون انداخت که محل نداشتیم. دست شاهین رو از روی دهنم برداشتم و خوشحال گفتم:

-وای شاهین باورم نمیشه.

شاهین همچنان نگران بهم نگاه می‌کرد که گفتم:

-ما می‌تونیم بچه دار بشیم.

گرداب تقدیر

شاهین همینطور شوکه بهم نگاه کرد. حدودا چند دقیقه شاهین هیچ واکنشی نشون نداد. فکر کنم خیلی یهویی گفتم حداقل باید یکم مقدمه می‌چیدم. سخته نکنه یک وقت. دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم:

-شاهین زنده‌ای؟

به خودش اومد و بلند خندید و من رو بلند کرد و چرخوند که جیغ زدم. من رو گذاشت پایین و محکم بغلم کرد.

-وای روشا عاشقتم بهترین خبری بود که شنیدم.

-من بیشتر!

*شعر ردیف و قافیه نمی‌خواهد

بوی آغوش تو هر دیوانه‌ای را شاعر می‌کند...*

پایان 16 فروردین 1398

تقدیم به آنکه دارمش دوست

تقدیم به آنکه قلبم از اوست

«این اولین رمان من با همکاری بهترین دوستم نانا بود امیدوارم لذت برده باشید.»

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com